



۱۳۳۸۳



<p>روزی که چو برق از مین بکشی ز نیام آن تن انرا که بطبع اندر رعب تو کند ببرد ز مح تو نیندیشد از بارقه ابطال شا با نگر از رحمت کاین بنده ات از محبت تا هر چه بر عکس از دور فلک چو مان سازند دعایت ورد هم ثابت و هم سیار</p>	<p>برام در خشک چون سیکل چو مین دوزخ شودش عاجز ز اندیشه تخمین ثعبان نکند پروا از سمی خراطین آراست حجال نظم زین بلر خواتین موری که رود و ارون از سیر طواغین جبریل امین هم نرسد کوبنده آمین</p>
---	---

دستمالش حنت مکان نواب
 والا احمد میرزا عصفه الدوله طاب

<p>کی نرم می توان دل جانان را فی بی بین همه سختی نیست چون طره اش بکف نفستد از چه پیش لبش کسی که بود انیان نزد رخس تنی که بود آدم جان رقصه م بین چو بر کیم کتان کبی پوشد و من ترسم گان نازنین بدن که بوی دلم ز دهنده برق دس بر هم چون من ما آن خضاب کرده دویمین دست گفتی یگانه ابرو دم اندر راه</p>	<p>من خیره مشت کوبم سندانرا در شیشه نازکی دل جانانرا قوت و هم خیال پریشانرا جوید چگونه چشمه حیوانرا نهند مقام روضه رضوانرا آن پیکر لطیف ترا از جانرا گاید مصادم آن مآبایانرا مشکل کف کحل کت کردم و دایع خطه طهر انرا بگرفت نمک مقود بکیر انرا بگشود و هزار کاستا</p>
--	--

تا کوشش تو ستم بجزر مهجرت
تا یال مرگ بسم بعیر آکند
گفت از چه من حبیب غزل خوانی
هرگز که دید ادیب سخن دانی
غلان بد لغز بی من نبود
کنسان می ندارد مانند من
بی من بود سیاه شمعانت
آتم که چمن بند و یه کیسوم
بس شد که بر شام سر زلفم
بس تا جور که بی گل رخسارم
در حیرت که نیستی از مسجور
لشتم تبا بستی که از تو سجد
لیکن ز چشمها که تو دارستی
که بر فروی دل اهل راه
پن رود سوار بر بدک من شو
ناچار کرد عهد و چور لب شد
هر منزلی که قصد اقامت رفت
این بانگ زد بدان که بیا سگر
آن چون پری گرفته فنا کرد
که شد هجوم طایفه کاین ترک

بس ریخت اشک چون در غلط نرا
بس کند موی غالیه افشا نرا
بگذشته بین ادیب سخن دانی
دل بر کند حبیب غزل خوان را
بعد از من اگر کسی غلام نرا
جای من آری ارمه کنگ نرا
کر پر کنی ز مهر شبستان نرا
در چمن شکسته صولت خاقان نرا
چون صبح بر دریده کرپا نرا
بر پریشان کرین مغفیلان را
بر وصل چون پندی هجران نرا
رخ تافته است قادر سبحان نرا
ترسم فدا و عرصه امکان را
بگشائی آن دو سبیل پیا نرا
تا با هم اسیرم با با نرا
را ندیم آن دو ابرتش خلاق نرا
حش قیامت می نمود آن را
جبریل هم سفر شد شیطان نرا
کا هر مینی ر بوده سلیمان را
کشت از مژده رعیت سلطان نرا

بازو بگویم اول بحال راجع

گاهی یکی دو آن که بجو این بت
 من با هزار جناس کز آفر
 اینک دلم طپد که نشوراند
 ز کن جهان مهین عضد الله له
 کیوان خدم شهی که زاورنش
 ایوان طراز بدری گرفتارش
 محکم دل است بیکه بکا کین
 بریک وجب زبان نشان بسته
 در پیش از صلابت ریح وی
 مانا که از کندش برقر و س
 گردون کند زره احکامش
 بر ملک شه زنتی صمصاش
 ای آنکه بازوان تو دارد کرم
 چو نان که از برادر یی هارون
 خشان چو بهر کین به بدن پوی
 شاه سبک فکرت چون بین
 با مهر با سینه کرمت دریاب


دل پس دهد که وه مسلمانرا
 کردم حصار آن مه زنجار
 اقلیم عسیم خسرو ایران را
 کز آفرکش قوام است ارکانرا
 خجالت کلاه گوشت کلو انرا
 پراز سیر مینے الوانرا
 کوفی بسنه دار دشت لارا
 هفت اردوی زبانہ نیرانرا
 ناخن فتد ضیا غم غش مارا
 ز البرز کرده آون ثعبانرا
 چو نان که کوی طاعت چو گانرا
 دم کند شد صوارم برانرا
 پشت مهین خدیو جهانبانرا
 دل کرم بود موسی غم انرا
 بر اثر دمانک فی خفت انرا
 کارزم داده لور لور عمت انرا
 این کهنه زنداندره مهانرا

در مدح قاطع زبان و شریک قران
 و اهب الفتح و النصر حجت عصر عجم

جزا که وسمه برابر وی دستان کشدا
 هر آنکه نقش وجود و عدم کشد شیرین
 مصوری که کشد شکل هیچ را نازک
 ورازش بوسه مشق میکند نقاش
 ولی که از دیش نسخه جوست صورتگر
 بیایع اگر بفروزد جمال خلد مثال
 ز ستری خط اولاف زد مگر سوسن
 مهابیا و بکش پرده زان رخی کرخس
 نمای چهره چو غلمان که حور از رضوان
 بلند طره تو عسمر جاودان و مرا
 شگرف چهره تو باغ ارغوان و روست
 بخور کسی نکشد چتر و سایبان ترا
 کشد ز نور کتان پوش پیکر تو فستر
 رخت جهان و مرا ز اشتیاق اوست خون
 که اعتدال قدرت سیر بوستان یابد
 و کر نشایم خبثت بضمیر آن که زد
 چنین که صاحب مشک است هر زمانیت
 امام قائم بر حق خلیفه مطلق
 شی که از حجر الاسودش حرم عمریت
 وزان حجر بود اسود که پیش درگاهش

کمان مدار که صدر ستم این کمان کشدا
 سزد که آیتی از آن لب و دمان کشدا
 روا بود که مثالی از آن میان کشدا
 نخست بایه بی حرف طرح جان کشدا
 عبت بچاهفتد کاین نیستوان کشدا
 چه طعنها که کل از دست باغبان کشدا
 که گلشنش بیرون از قفا زبان کشدا
 سهیل را بر زمین بوس از آسمان کشدا
 برای سجده ات از خلد موکشان کشدا
 دلم بعشق تو بر عسمر جاودان کشدا
 گرم هوای توی باغ ارغوان کشدا
 ز ناف زلف بخور چتر و سایبان کشدا
 همان ستم که ز نور شمر کتان کشدا
 خوش آن خون که کسی را سوی جهان کشدا
 دلم به بندگی سرو بوستان کشدا
 سرم بچنبر سودای ضمیمه آن کشدا
 یقین بجان ره صاحب الزمان کشدا
 که عهد وی زلال از مدکن کمان کشدا
 که بر محفل وی سبک آستان کشدا
 سیاه روی از آن کاخ عرش جهان کشدا

سلیل آدم و صد جد چو آدم خاکی
 زهی چنین پیری کز ارا ده صد چوپر
 ظهور او بر دانا بود بروز خدا سی
 میان مکن و واجب عقول را ذاتش
 چو مکنش نخری ذوق بی رکاب زند
 بطیبان غیاب است و برتر از امکان
 شما توانی که نفاذت ده است ای معا
 مکان منظر حقی و بلکه منظر حق
 غبار را یف خاک تو کا و زرین را
 تحیر جبروت کلیم بزوان را
 عجوزی از ده تو صد هزار یوسف را
 شکفت نه که دهد دیور اسلیمایی
 هوای کوی تو داود را از ملک عدم
 ز نسل باب قضا و شمس مام قدر
 بر زمین که تو دست خدای نبی پای
 ز مهر تونه عجب کر خلیل را نمود
 شما منم که زمین مدایح تو ملک
 بر باعث اشعار نغم من شمسری
 ولی ز جود تو ارجو که زورق جیحون
 همیشه تا که زقن را خمیده زلف بتان

ز ملک صنع بر این لوح خاکدان کشدا
 عیان با مرکن از پرده نهان کشدا
 چو رایش زنهان مهج بر عیان کشدا
 کهی براه یقین که سوی کتان کشدا
 چو اجیش شمری عقل پس عنان کشدا
 تو و اجیش شمر از سر ز طیبان کشدا
 دوباره جلد غدیری بر استخوان کشدا
 وزان تنق ز تو اوار لا مکان کشدا
 ز غیب سوی شهود افصح البیان کشدا
 ز نیست جانب هست آخر السان کشدا
 بطوق بیع خود از یک دور همسان کشدا
 ز بدیدی که بیام تو آشیان کشدا
 سوی وجود خویشاق نغم خوان کشدا
 او امر تو و حق را بتوانان کشدا
 چه طنز با که از دهن ق فرقان کشدا
 ببار که پی خدمت دوان دوان کشدا
 بعرض شمر من از فرش ارمان کشدا
 سزد که خط بقالات با سنان کشدا
 بسمت جودی اجدال بادبان کشدا
 بهمال کوی بلورین بصو  بستان کشدا

سری که نیست بجلال که ولای تو کوی
بصوب جان اجلش جان مستهان کشد

در مدح جناب مستطاب میرزا محمد
متوین و نرود

باز این چه فروغت ز کل صحن چمن را
فی کان یمن نیست بدین رنگ و بدین بوی
که شاخ شجر باج رخا به ز مجسمه و
که لاله بضاعت گرفت از کف موسی
هر باد که بر سره دمی خمد و خیزد
ز اینگونه که از ابر حیک نور لور لالا
از با و سیحان نفس آن کوه پر از برف
نیتی است چنان خوش که غریبان مملکت
مرغان به واقفیه سجده و غزال کوی
رفت آنکه به پیشی رسید و کمر کوه
شد صاف و روان به زانیه و سیاب
از دولت نوروز و فراختر فیروز
اطفال چمن غرق حلال گشته و زایشان
بهر سو پسری سیمر از جامه زر بفت
هر گوشه می خور و شش از صدره و با
بیچاره من امروز گزان ماه شب افروز

آموخت که کوئی هنر کان یمن را
مانا ز بهشت آمده سید مایه چمن را
از حصیت که آورد و کرد و عقد پرین را
پس کرده چه امانی بر طور و من را
خونابه کشاید ز جگر مشت ختن را
مقدار نماند بجان و دعای بدن را
شد ز من پس از مردن و زرد چاک کفن را
از جوش طرب یاد نیا رند وطن را
وز قلب برند از نفسم نغمه حزن را
بر که به آورده و نشد و هشتمه مجن را
یخ کرده مباحی که سبق برده غن را
دوران جوانی است و کرد هر کس را
این شیوه شده پیش مر اطفال یمن را
اراسته بر سید و سبی برک سمن را
پوشیده بسندس شکرین بوسه و شن را
جوشی است بمغرم که و شن دیده شن را

قبل ز کل آید بختان در کل بلبس
 لیکن چکنم چون نتوانم به آور
 ناز و همی از حسن فتن ساز و ندان
 آن آصف جم مرقت را دمخت
 در دولت و ملت همی از پاک سرشتی
 این برتری از صدق بیزدان ز ملک پادشاه
 دینی بی پی او است نه او دینی دنیا
 ملک و وزیر باش چو پی نظم لرزت
 رخسید چو از جبهه او نور او پیر
 ای شاه پرستنده وزیر که ز تدبیر
 از یک بعد تو پسند است دستی
 در محضر بواب سعادیت خرد پیر
 گویند که آموخت از فن نجو سیع
 احکام تو روحی است معنی که برایش
 جاه توجه افرایدش از گردش انجم
 بر توجه کنه حاسد اگر نی ز تو خوشنود
 از شکرت تقاد تو آموخت تقدیر
 خورشید بر افروخته در کاخ تو شمع است
 میرا منم آن بنده دیرین تو جیون
 طبع من و خاتم بیکی دایه سیر دند

نه حسن کم او زانه دل کست من را
 آن سید و قدس خط سبب ذقن را
 کز سطوت آصف بودت رفتن را
 کش خامه شهابیت دل دیو محن را
 ترویج لست قاعده فرض و سنن را
 در داد کجایان بکه هر غایله تن را
 آری ز کجا مرد گشت منت زن را
 یک لحظه ز صد حادثه بردوخت من را
 یزدان پس صد قرن قرین گشت قرن را
 پیچیدم تو علم پیشش نشین را
 در طره خوان نتوان یافت شکن را
 ضعیفی است که نادید دلش ز کاک لبین را
 فی نی که نجوم از تو بیا موخت من را
 جز ثابت و سیاره ندیدند بدن را
 پیرایه نبالیت دگر وجه حسن را
 زاد بار بودان چه زیان سلوی من را
 بر بستن و بکشودن هر سید و علین را
 کش چرخ بر افراخت زیر و زدن را
 کز طبع زواید سخنم زنگ شبنم را
 چون ناف بریدند سخن را

سر ندا شمع خفا و راز کفایت
 صافی دلش بر آت حق گفتش همه آیات حق
 ناز صم نور صمدی از صفای سوز خد
 هم او مضاف هم او قدر هم او فلک هم او قمر
 زو غش و زو غیر او زو علم و زو اسما بود
 و غش همه از اصل حق باشد همه از فصل حق
 هستی سر اسرار خاک او مستی گریبان چاک او
 نبود عجب رفت ارکشی کشت چهل حار می
 محفل چو معصرا ز پاشخس چین کرد کوی خوش
 ای زیب جانها نام تو به از روس اقدام تو
 کاخت فلک کویت حرم بغضت سقم غفوت ام
 موسی که اندر خیل تو بد مقصدم بر ذیل تو
 فر تو را با هر وی فرق از تر یا تا تر سے
 و نی تو و عقی تو پنهان تو و پیدا تو فی
 روزی که بغرور و چنان از تاب شمیرت جهان
 خیر کجا و بد چه مر حب که ام و عسر له
 چه خدا سیما ی تو کنج حق استغای تو
 تو ماه و عالم میخ تو تو شاه و جان بر لعل تو
 بر تو چه منمنی چه نهان هست اقتساب کن فلک
 شه ناصر الله و له که او ملک و ملک را ابرو

کرد و الفت است و در و ناساز و عدد و راز
 در هر صفت چون ات حق فردیت ^{بخت} نفرو
 بدر ازل صدر ابد دفع یا دفع کرب
 هم او مصور هم صور هم او مسبب هم سبب
 این خود همان دریا بود که در فزون ^{شکست}
 از هر چه خیر از وصل حق اندر دو عالم
 از حیطه املاک او بس و ن نیایی
 جانی که و باشد تری ز آن بیشتر و از
 پراز مرایای رخسار لبتی چو بازار
 در مذہب خدام تو مکیان تو و سنگ و د
 دست بقایت خدمت شفا قهر
 بی اقتضای میل تو شاخت آتش از
 تو شمس و آنان چون سہی تو برق و آنان
 ز ایجا و بی همتا تو بی هم و حرب هم و نسب
 از لطفت ارناید امان موید می عیسی ز تب
 با تیغ از له تا به چون در بر آتش حب
 کرد و بیک ایمای تو کرد و ن بین و روبر
 او یان قویم از تیغ تو چو مان که ابدان از
 چونکت حمید الله بن بجان شد بر تو لا منتجب
 پیروز بختی نیکی فرمان دہی ^{خوب}

بخرد که و خطیست سیه روی طنفر
 آن پاک کرد که و شکش جز کرد و نگاه
 کردی ز بامش آسمان سیمی بنامش اختران
 جان نده خوشی همی دل مجنیه ویش همی
 ناز علی گویند هی او مان ز لجه یاوش پی
 یار و رانیه و عدو جز آنکه افروزون تر زعدو

شایسته احوال و فرزند و نام و لقب
 نشاخته در راه شه موروث را از کتب
 موجود از او امن و امان معدوم از و شور و شغب
 اقبال را سویش همی دست طمع پای طلب
 یعنی شد از میاد دوی پر غفو و خالی از غضب
 خصمه را ناید و لده غیر از محنت یا حطب

درستایش جناب مستطاب اجل نواب والا ناصر الدوله

اقتم از کرد و ن کنم اسب و زاده نور کباب
 باز اقم غنیت کرد و ن را بسوی شاه راه
 اقم از خورشید سازم پیر و از کیوان خدم
 باز اقم رای شه خورشید را سازد حبل
 اقم از فردوس بزم آرام از تنیم می
 باز اقم دار و از کاخ ملک فردوس رشک
 اقم از دریا طرازم دست از کان استین
 شبنم و ز کرد

ای به نایب ای مه میخ چشم
 این نده اند ما بخت یا لاله بر ماه منیر
 همه اساس معجز عیسی ز گفتارت بیاو
 مه کچرخ از پر تور خسار تو فاقه مفتام

تا بسویم آسمان خسرو مالک رقاب
 و ز نور انیری با تیغ شه در بسم و تاب
 تا بدین خدمت ز کاخ شاه کردم فقیه باب
 بلکه کیوانش قفا خوار است از ابواب باب
 تا بدین دولت بسم سازد بخدمت انتخاب
 و ز جهان من جام او تنیم را چشمی بر آب
 تا حصول سده شه را نمایم اکتساب
 و ز کفش کان را بن و اند سیما ب اضطراب
 ای به نایب ای چون شرماوی بر رخ چون رقاب
 این ال نه یمنه ات یا سنا اندر سیم ناب
 همه نهای هستی خضر از لب لعلت بر آب
 کل بیایع از جانب اندام تو نایب ناب

چشم و پوشیدن و علت از هستی حقیقی
 بر عذر صافست از نرمی نمی پاینده
 با کجش رطل و بزین بر معنی صورت رقم
 شاه از من دور و یک و منشش نزدیک
 کردم از میر ملک اورا بنامشسم از خدم
 کردم و کسوت کردون از کردون
 کردین کردم شریک از ریح او لریان هر بر
 لیات این دانم که کسرمایه سازم مسکن
 ناصر الله و له شه جمشید فر سلطان جمشید
 کوس فیروزی شعارش راست نصرت جوهر
 بخت دشمن بر آیمش فراوان شکر با ست
 حکم او تازان بنسب بر آیم و حی ایزد یی
 فی قضا را ماثبات قدر او نکرد در نیت
 ای خدیو پیل کش کز فرط ایرانی سپاه
 که در زم و بزم تو ملین کوه و جوشش بجز
 چونکه آذربایجان را اوستاد آذر بکان
 لشکر بر آگاه از موج محبط افزون شکوه
 آخر این کافر بهمان کاسلام خلق از وی بنا
 بس دلاور از کوه جوشن شده اند کفن
 تو به تنهایی بنا و دشمن چو پوشیدی زره

آب فرو بند و پیش پیمت از هستی شراب
 هر دو بان نکلت از خوردی میکنجند جواب
 بازن جا موکبش از صورت معنی نقاب
 کوهسان شود زوال آیش من غاب غاب
 با ششم از شیر غایت او را کردم از کلاب
 و شوم با کسوت قلزم از و قدرم سرباب
 و به این کردم عتاب از تیر او بریان عتاب
 خسر مسکین نوازم زده دهن من کل باب
 که همان آن دید از او لرزمتن افراسیاب
 تیغ نصرت افتادش راست پیروزی قلاب
 بس که از بیداری وی او راحت کرد جواب
 سیر او تازان بگردون چون دینا مستجاب
 فی قدر او باد ملک مهر او ز کشتتاب
 جمله اندر حمله ناخن برکنند از شیر غاب
 موم نر و آتش است و برف پیش آفتاب
 خرباب تیغ تو ششست از وی التهاب
 آشتی بر یک شکست از باد کزرت چون باب
 آخر این دشمن بهمان کاسلام از وی خراب
 بس سپهر از کوه سبلیت شده اند خون خضاب
 تا روید از بزم کسبتش چون کسبت از آفتاب

دیدار برتر دایر با قهرت دختان
 خیل را گفت اندر از این دلیر نامجوی
 این یک استمعت تمام کرد بر کام نهنگ
 و آنکه را اقبال برادرش زود از خرد
 تو بشکر این ظفر گشت رخ نمود از دادر
 بنده که ز بزل کردی طوق از دعدن
 در حقیقت ملک النون زنده است شریعت
 تازه می از جلالت پنجه از نیغم ملک
 چرخ را با استانت نسبت تل و دمن

دیدار کردی که بود بحر با تفت سراسر
 جیش را گفت اندر از این سوار کامیاب
 آن یک استمعت تو شل جیت بر حنک و تاب
 یافت اندر التجای رایت حسن الماس
 مرد خیار از زول بر روی قشربین انقلاب
 خوابگاه را بر نهادی تاج از غسل مذاب
 ورنه از اعلام بدو آینه اعلم بالصواب
 تا میرود در جلالت سبقت از شامین ذباب
 بخت را با مایه سانت الفت و عد و رباب

در ستایش شاهزاده محسن میرزا امیر صیقل
 بهمایونی طاب سراه بالترام بهر شعرد و سب

خورشید و شش شود چو سوار آن نگار اسب
 سرت بر مهر منحل زین پوش اسب او
 کیر و قرار چون بر اسب آن سپید ساق
 کوئی فراز اسب ز رخسار و زلف او
 ناز حسن او خبری دارد اسب او
 بر پی شکار با اسب اندامده است
 بر مرده زندگی کند از سم اسب او
 هی کنج سیم خود سپرد و شیت اسب او

قصر آید از لطافت او ذره وار اسب
 چون زیر این خویش شد آن نگار اسب
 یکجا دلزد و چه کسیر و قرار اسب
 دایره بار کردش لیل و نهار اسب
 ورنه نمیدانم این همه بر خود و قرار اسب
 لیکن بقدر کرده از آن شکار اسب
 تا زود بین لطافت الر بر قرار اسب
 کرد آدمی فزون بودش اعتبار اسب

اسی که زین وی شد از او کفایت کرم
 تازد و جاسر خویش بر و نازد اچنان
 میرا خور فلک سپر اسبان شهریار
 تازان اسب احسان شهراده محسن آن
 چون او بر اسب با فکلی فرزند مقام
 هر چند جبر اسب بود حمل اسمت آن
 تازر رشید اسب رشادت بود برین
 احباب او سوار زیزدان بر اسب قدر

حیف است اگر دهن سپید هزار اسب
 گزشت ز کاب خداوند کار اسب
 گزشتش بچرخ کند افتخار اسب
 گزشت فضل رانده سوی بهمن و یسار اسب
 گوید زمانه گامه کردون مدار اسب
 لیکن ثبوتش شده بی اختیار اسب
 زانگونه شعر ساختن اندر هزار اسب
 خصم در همیشه رود بی سوار اسب

در ستایش نواب علیه عالمه فخر الملوک

ای ترک جنک جوی ترا مغر آفتاب
 ای آفتاب حسن برون نه ز حجره پای
 تا تل لب بخت عیان ز آفتاب تو
 کاهی نشاند هسل تو از آفتاب در
 آنجا که آفتاب جمال تو پر توست
 بر آفتاب روی تو توان نظر نمود
 که آفتاب چهره غایب است
 ای آفتاب من مکرر سوده رخ بپای
 خال چو شکست بر آن آفتاب رو
 فخر ملوک جان جهان آفتاب ارض

چشم کشیده تیغ زابرو بر آفتاب
 تا سر زخا و ران نرزد و مگر آفتاب
 باور شد که باشد کان پرور آفتاب
 که بی نفقه خجسته تو در عنبر آفتاب
 از رشک چون حلال شود آفتاب
 آری چشم خلق زنده شد بر آفتاب
 پس یار سپهر است چون کاس آفتاب
 گزشت بر سپهر بسایه آفتاب
 یا سوی دخت شاه برد مجر آفتاب
 کاندر سپهر ای دوست خوشتر از آفتاب

از آفتاب قفسه خراک و عفتش
 آنجا که آفتاب عفافش کند جلوس
 ای آفتاب جو که در عرصه وجود
 کرد آفتاب حسن تو تسخیر بحر و بر
 و ظل آفتاب نوال تو شمس و نور
 تا آفتاب طلعت ترک کن خراسان
 باد آفتاب دولت تو آن قدر بلند

باشد در آفتاب خود نور آفتاب
 مانند حلقه است به شیت در آفتاب
 چون تو ندیده ابر رخا گستر آفتاب
 آری کنت احاطه به بحر و بر آفتاب
 آری در ضیاء بخشک و تر آفتاب
 تا چنانکه هر سه از خاور آفتاب
 گردیده نش کله قدش از سه آفتاب

در ولادت با سعادت خاتم انبیاء
 و ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه

چون میلاد خداوند منیران خداست
 زو بر رفعت و روی زمین تحت شمس
 می از که درخشید که مانند خدای
 کو کله می که زنده نعره رت ابرق
 عارضی یافت که با آن به بیضا موسی
 از غایت از غیش چو باغ میواست
 می به غرنه و میر سو صمنی عربده جوست
 ای خرامنده تدر روی که سیه طره است
 بطی از خون حمام آرد چو طاووس بکاخ
 دل ارم بزم حرم کفر بنم وین بنم

کشف حق و حد فرق شو قدر سو قضا است
 که فرون تر شکوه کهر از ارض و سماست
 خال ابروی وی از بهر اتم قبه نماست
 که حق اینک متجلی شده اند بطی است
 شناسد بر او دست چپ خویش راست
 خاک آمده ز اختر چو سهر مناست
 شکست مدانه و هر کج خطه بیواته کثارت
 بر زانغی که دل انکس تر از قمرهاست
 که در بوم محن خفته بر ز عفت است
 می طلب جان بطرب خصم به تر به فقر است

خضر خط لعبت من ايكه بود چهره تو
 بر كن آن جام چو مرآت سگندر كه در
 ترك زمره خط من ايكه زمره جان لب تو
 رطل الماس نهاد از می چون لعل آو ر
 از صدف اشت برون در پیمي كه ز قدر
 ای بت صاف ذوق ايكه تیرا جان بدن
 موی بکشی كه آفاق همه غالیه بوسیت
 می بخش نقل بخش رود بران عود بسوز
 خسروی رفت برادر نك نبوت كه خلیل
 محرم خلوت معبود محمد كه ز جو و
 لب جان بخش وی انكه كه در آید سخن
 نزد قدش كه ملك ریزد از او اشك رشك
 صالح ارناقه از سينك بمعجز آورد
 موسی ارجست لقای خضر از بحر علوم
 عرش تافرش بر ازوی بود و از همه سوی
 عجب این نیست كه زو حیمه ز معراج بعش
 يك فروغ از رخ اویش بذرات تافت
 معنی عالم و آدم بجز او نیست وليك
 ای مبین علوه حق وی كه زقر تو كلمه
 لعبت از دل بگشتی بر دظلمت شرک

ز زنی كه كه پرورده از آب بقاست
 خاك نیتی همه چون آب خضر عمر فرست
 ز نك یا قوت ز حلت همه چو نگاه ربا
 كه كنون بچ مشیت ز صفا كو بر رباست
 قاب قوسین گچی قطره داش از صد ریاست
 لجنی از نقره مصقول بر رخت قباست
 روی بنای كه از منظر كل كشف غطاست
 كاسمان را دوز من نهاد و جهان كام رواست
 حلقه زن بر در كاشانه او بسچو كه است
 خوان كونین در ایوان جلالت بقاست
 روح عیسی بمقامیدش از چشم شفاست
 صوم و شیخ رسل طاعتی از روی و ریاست
 هر شتر بان ز کین چا كرا و از صلیاست
 هر شبانی ز کین خادم او خضر لقاست
 هم بجایست نشان جنتن از و هم بجایست
 عجب نیست كه چون بارگش در غمر است
 گرچه اندر حرم و دیر ز مهرش عوفاست
 اختلاف صور از احولی دیده ماست
 لن ترانی شنوا نماده بطور سیفاست
 همچو حل كرده یا قوت كه ترمان رباست

عزمت از سر مکش چشم محالات بود
 شتی حلم تو تالست که تسلیم فکند
 پیش حکم تو که با حکم خدا زاده جسم
 نزد رای تو که شد مشعل افروز قدم
 بند کانت همه مردانه و پاکند و لیکن
 ناصر آیدین شه غازی مه افلاک شکوه
 آن ظفر منده و بند که بر پشت سمند
 بکشد بیم ز تیغ و نهر اسید از تیر
 بس دلیر است تصور کنده معنی ترس
 آری آنکس که خود از کج و کهر مستغنی است
 خود پولاد بفرقش چو طلا هتتری است
 بس بود عشق بر زمش همه شب تا بصر
 از کمان کرمبش رانده بجا طاسیه
 ای بهر دوست خدیوی که بر غم دشمن
 کمر برود ده کس از چو نتو خلف سوی پشت
 خواستم گفت که گردون سرودت حاجت
 بان فلک چیست که پا بر سر کوی تو بند
 ز اشتیاق کف بذل تو بهیسی در مدد
 بد کمال تو چو شامیت که الوده کفایت
 که دعا کرده بجان تو که از حسن قبول

از دم روح قدیس پنهان مریم بخت است
 نوح از لادنش غرق طوفان حیات
 قدرت لوح و قلم تالی فرعون و عصا است
 خست کون و مکان ثانی خورشید و مه است
 پاک و مردانه تر از جسد شه دوره است
 که جهان بادل بهنا و راتناست فضا است
 بهیچ کویست که زین بر زده بر باد صبا است
 تیر و تیغش مثل یاسمن و مرگیا است
 بل کجانش که چو او هر که بود مرد و غنا است
 یقینش که چو او در همه کس استغنا است
 در عجب آبن بخت تالی چینی دیبا است
 دیده در خواب که تیغ آخته بر آرد با است
 بدف وی شده بهر شیر که در جالفا است
 کمترین خاصیت خوی تو عفو است و عطا است
 تاج بر آردم و خلخال سیستان بر جوا است
 عقل فرمود که این دون بود و آن و الا است
 که بوی تو دو صد بهیچ فلک بی سرو با است
 سیم و زر را حوانات از دل و جان نشو و نما است
 نیکخواه تو چو ضربه سحر است که اسود و نجا است
 بر کجا نام تو آید بهمان بر تو در با است

آن چه کنی است که ازین زمانت نفوذ
ای خور تحت . مه تاج تودانی که مرور
اگر انصاف بود با سخن دلکش من
لیک فیض تو ام این ز منم آموخت بلی
تا که در مایه نه مانست خریف است ریح
باد هر فصل ز فرخنده زانست خرم

و آن چه رنجیست که از سلطت باس تو نکات
زینت تخت سخن حضرت تاج الشعراست
نظم معبود در گفت و طواطمه است
بلبل زانگل آیش و برکت و نوبت
تا که در مایه نه سلطت صیف شتابست
که جهان گشای از دولت بخت بر تابست

در مدح عصمت کبری صدیقه صغری

حضرت معصومه سلام الله علیها

این بار که چرخ بر رفتش کم است
فخر البقاع نیست که فخر البیت بود
با خاک در گشت خیر اند که من از
سناک حریم افکانت النجم عالم است
سقای او چو آب زندگ کرد ساحتش
در التماس بارقه کسبش همنو
از رتک خشتهای ز رانده و دوا و دام
هی پانهاد ز امیر او بر پر ملک
حق دارد این مکان زندگ درم ز لامکان
اخت رضا و دختر موسی که شمش
هم در حسب بزرگ اب اندر پی اب است

فخر البقاع بقب معصومه قم است
این بار که چرخ بر رفتش کم است
کاری که کند رض عین شمار و نیم است
رکت سرای او ملک العرش انجم است
از رشک با سر شک قرین چشم فلزم است
در طور روح موسی که کلم است
داغی چو تبس بر رخسار است
بس از ملک بخت زینت است
کورای که نه کوهر سلطان هفتم است
مستور از عناف ز چشم تو بزم است
بهم در نسب شرک ام اندر پی ام است

این لقب است مرقده علوا و
 یا بضعة البقول و یا مجتة الرسل
 از اشتیاق بحد و بر حال چیره تو
 اند اگر ز آدم و حوا موخر است
 زیرا که جز ثمر نبود مقصد از درخت
 ایس که چنان ندامت کوفت و
 مردم زیارت تو کنند از پی بهشت
 زیرا که جز زیارت کویت بهشت نیست
 با صدق تو صبح دوم رای و کذب
 کی شب مریتم کنم از پاک و امنی
 اینجا که غنیمت تو زنده کویس ده ربان
 کردون به پیش محل فرزت جنیبتی است
 ذلی که از پی تو بود به زعزت است
 ای بانوی حرم سوی حیچون نظاره
 مویم اگر چه شد بمعاصی سپید یک
 حرم چو در ایچ اسلاف تو که شد
 خاصه کنون که گریبت غریبت هم که اخت
 عطف عثمان بموطنم انگونه کن که چرخ
 تا هر چه در خریطه تانیت با فست
 زوار آستان تو را بیند آسمان

نرسل حادثات مصون از تهم است
 ای آنکه رتبه تو و رای تو هم است
 آدم هنوز روی دلش سوی کندم است
 من کویت بر آدم حوا افتدم است
 و آن شاخ و برش از چه بود و دیرم است
 بر در گشت امید علاج تندم است
 وین خود دلیل بر عدم عمتل مردم است
 و ربست در کوی تو آن را نصتم است
 بر خویش خنده آید و جای قسیم است
 کالوده اش ز قحط روح القدس است
 پای وجود روح قدس در عدم است
 لقا قباب کوی زرش ز یوردم است
 خاری که دره تو خلد به ز قافم است
 ز انقباب و بر حسی در قافم است
 رویم منه سیاه که دور از رحم است
 رو بر که آورم گنیم کر ظلم است
 و ز تربت تو ام همه چشم تنم است
 بین زمه سمنه مرانسل برسم است
 جان بر او چو گشت مناد از رحم است
 که غیب مرده رضی الله عنه گریست

در شصت عصای بهایونی که برای مرحوم
منصور سلالة دودمان مرصوی نواب
اعلی الله مقامه شریف صدور یافته

بدست خواجه که از فرزاد جهان برپاست
توان عیش خداوند عصای خیر و بر
الانفال جوان ای عصای پیری من
به شراب و مکنرم بخوان عصای آدم
کنون گرم بهمنای شمع شکر شکر
از که گنج زین پیش چشم جادوست
مرعصا کشت دارالتیسه و در میگرد
عصا و سبزه زاهد ریاضت برپا
الانزاله جمال ای غزل سیه ای غزال
عصا مجز و سیه آفتاب و کاخ سپر
ومی رسد که آه یزمت به ان سر زلف
ز خط سبز تو افسند و دهن تا رض تو
میان تو نتوان گفت مو که چون بینی
الامی که بچهر تو جسد غالیه کون
مرعصای شه از خواجه کشت نخسته طور
ابو الفضائل نواب صادق الرضوی

عصای شاه بود با ستون عرش خداست
بدست خواجه که از فرزاد جهان برپاست
که نیک بخت بود بهر کسش قد تو عصاست
که لغزش از پی دل در من و تو ما در ز است
بجز نبیه نوشتم از این طرب که پیاست
از ضعف دل به صفا هر چه نراس تهر است
که بنی فروغ قدح چشم عقل نامیاست
دنی تجلی می برق دودمان زیارست
که ما بسته همان برخ تو چون جوز است
تو نبیه آرمی کز فروغ بهر آساست
نمود بانه از این فتنها که در سرماست
که خود نکونی سال از بخت آران بدست
هزار نکته باریکتر ز مو اینجا است
بسان گفت کلیم است و شکل اثر درماست
که یزد از او متجلی چو سینه سیناست
که بدست عالم سادات در العلماست

یک بطاعت خند ام بزم او و اله
 ستاره بر در حلقش بجان و دل باقی
 سیلانه ز برانند و ذات او تقوی
 کلام او که بود گندی از در حکمت
 نشان حرص در او هیچ صورت آسیر
 بحریم اگر کرد و دست این ام و ز
 عصای خویش فرستد و شبه برش یعنی
 بی جو صفت خورشید عالم اندر و ز
 الا عصای شمشاد ای که بر زبیرت
 هر چه تدبیر بکجختی که بوسه کدست
 و یا که ام جهان کرد و دست تربیت
 بکل ز حسرت اندام دل کشت طوبی
 که از عصای کلیم اوفت و دل در خوف
 که او حراست غمت مرامود از گران
 که او ز صخره صفا نمود جاری آب
 همیشه تا که نخلان قدستان چون
 سپهر یابد که اطف حق و سیاه حق

فکرت بخد مت بواب کلخ او شید است
 زمانه در بر امشش بطوع طبع فاست
 نتیجه زمر کی صفاش استغناست
 برای قطع بر این مویه الفضلاست
 وجود بخل در او هیچ معنی غناست
 بدون خلف خیر از مجاری فرد است
 عصا چه باید چون تکیه گاه باشد
 و اگر از انظار از هر نوری سهارست
 ز دست میر مکان کهنه نشان در پست
 درون پنجه نقتدیر بند عقد و گشت
 که در تو قود حمل جهان غن و غلاست
 نخل ز شمشه نقر تو چهره و حور است
 ز تو هر طرفی رسته نخلهای رجاست
 ز تو هر اسب بکا و زمین و شیر سهارست
 ز تو بکا و غضب آب صخره صفاست
 عصای پیری عشاق ورنه بی سرو پاست
 عصای بخت بدست بر غم خصم و نجات

و مدح کننده الامجاد و فخر الاوتاد
 عروج الابرار افا علی آقازید عزه

بسکه شیرین حرکات آن پسر سیم بر است
 کنجی از نقره نهان کرده به پیراهن خویش
 بر لب تازده آن موی میان دست غرو
 تازه رخساره تر از لاله نباشد در مانع
 بشکند لاله و پیر مرده شود دیگر روز
 خط عشق و راهین که مرا در پی او
 از زیر تا که بر آید و زلف لعل او
 بشیر این گونه ندیدم پیش طلی
 تیر مژگان و راوین عشاق به ف
 یک صد حیف که آن خوب رخ از بد خوئی
 خاصه اکنون که رسد مولک نور و زار را
 طفلی بیتی با جامه الوان و حسد پر
 پیر نایابی اندر قصد تازده نور و
 گیرم این زمان از همه تقلید کنند
 لب لب و قدم نیز زمین خواهد رخت
 همه داشت و طلب تحت مضع پای
 گرفته گر جوید ز آن بر دکه اندر زمین است
 و عده داد و دام او را به روغ از بی آن
 کاه گوید که در این سال نو جشن کن
 به گویم که در این جشن همه و غمیه جسم

پای تاسر همه قد است و سر پاشگر است
 نگرید آن پسر از حسن عجب معتبر است
 هرگز او دست بود از غم او بر کم است
 کل رخسار روی از لاله بسی تازه تر است
 کل او تازه بهر روز ز روز دیگر است
 پای اندر کل و کل بر سر و سر در خطر است
 خانه فکرم از وی همه زیر و بر است
 او بهماکت ندر لباس بشر است
 تیغ ابروی و راسینه زندان بهر است
 در عین بهجوشست و نهان جوان قهر است
 دین کهن و بهر پی رگی و بونی دیگر است
 راست چون نور منافی که به بیام صورت
 راست چون عقل که از حیب جوان جلوه گرا
 بهر درختی نگر می رخت ز تن زیب بر است
 کادمی رانده آن لغت که کم از سحر است
 بهم سه ش در جو سس تاج شش کمر است
 جامه که خوابد زان دیده که در تن شتر است
 از من اری که کشد خاک جهانم بهر است
 مرقبات را خور ابرو و نه است
 کفش و در ستار تو آراست از سیم و در است

ولی اینگونه مواجب من اورا واجب
علی آقایی فلک فرنگک انجمن شهر
و هر پایه او منستی از ذوالمنن است
همچو بریس در اصناف ملل مستعد است
آنچه کار و نه کند خرج مسالین است او
چون بناله بفساد و فی برانبار ملوک
حاجی ایما میل آن پیر جوان سخت کز او
یزدرا مظهر سلمان بود آن زیده فارس
اند آن ملک که دانای او عقد و کش است
و اندر آن مرز که اکاهی او کار نما است
صاحب هیچ نیری که بکچون چه رسد
ایل فمش دوسه مخور سری از قلیس
مردانیز ازین فرقه بی شور و شعور
می انور چو برست ازین و افور حود
هم مگر اینج نواله بر دم رنج ملال
تا که بایند و ز تاثیر نجوم است ارکان
تایم محفل که سر که دولت مشهور

ز اعتمادی است که برخواه نیکو سیر است
که جهان در نظر همت او مختصر است
خلق را سایه او نعمتی از داد گر است
همچو خورشید و کفاف دول مستعد است
و خل صد سال سلطین فلک فال و فرست
کیش چو رکن الامرانید و اسد پد است
خل آمال امهر بر بواحد ثمر است
که زخمیرش دل سر خایفه امین ز شهر است
آنچه خبر و زمین حکم قضا و قدر است
آنچه آید بر زمان و ده قسح و ظفر است
اندرین بوم که هر مفت خوری مفتوح است
ایل ذوقش دوسه واپوشی بی بصر است
هم ستم عیس ستم بلکه طبرزد تر است
م و تا کم نه ز زریاک از و جان که است
و نه سر موم از این قوم تن شتر است
تا که تانده بر اطلاق فلک ماه و خور است
زیور حضرت تو مرید نیکی سمر است

و تهنیت عید رمضان و مدح
بندگان جلالت بنیان بهیم خلیل خان

رسید عید و بدانسان بروزه بست جهات
 ره نجات بغیر از فرار روزه نیافت
 شد آنکه وقت مناجات شیخ از حق دور
 گذشت آنکه صدای مؤذنان بله
 طلب رسید جان تابش رسیدی رو
 مگر که روزه از زادبای مادر عوج
 زبس بعبقی اجسام شد پی راحت
 نماز کرده که شغفت نکرد بر احیا
 ولیک حق را جابر مدان چو خود فرمود
 چو روزه صرفه نداشت اگر بر و صد جان
 به صلات اگر یک بشیر خواست رسول
 خلاصه روزه شد و عید آمد و کرم
 و کرم زبانه زد آنوارمه ز روی بنین
 بجای مقدسی مغرب شست و زود بر
 جهان صفای جهان یافت از فضل عید
 خلیل فل شمشاه عصر ابراهیم
 خدا یگانی گایم بزم و نوبت بزم
 چنان ز سطوت او شکند محفوظ جوش
 ضایع است به و خور تر در ای او تارکین
 اتی آن ستود که اقبال تست آن خورشید

که جز فرار ز کیستی نیافت راه نجات
 بر او چو عید کمین بر کشود و بست جهات
 بنمره خواست همی قرب قاضی الحاجات
 نمود ترجمه آن انکر الا صوات
 همان نیامده شب روز زد که رایت
 که برد از ای او رشک برد غل قنات
 زبس به نیا ارواح شد پی خیر ابر
 نماز زنده که حسرت نبرد بر اموات
 که روزه را تو کفار و باز خرافات
 کمان مسب که شود مان فدای جان جهات
 بر او قنات ز لوح زمانه نام صلات
 دوباره دور امارد علیهم الصلوات
 و کرم روانه شد آب طرب بجوی نبات
 بجای ز راه شاپست و خواند ابیات
 چو بزم داور دوران امیر فست
 که ظلم را زوی آمد شکست لات و نبات
 شر بر ابر عواصت و صمد به صفات
 که از مهابت دند و شیر که نبات
 مضاعف است به و کان پیش طبع و مرجا
 از آفتاب و مه و انجمش به نبات

بک روی تو مصباح و ده ازین مصباح
نه با که و تو را چنین جبهت حجاب
امید که ای آنکه خامه تقدیر
چه که چون بی تشنه بماند اگر
و آنکه رحمت حق خواست خیف بر آید
که هر هیچ شریک نیست با هیچ
بهر سال و در شایع چو من زیارت
چو غمت ارچه سخن شد دراز نام باقیست
که آن مبر که ندانسته ام نتوانستم
بهمیشه تا کند از بهر عیش زندان عید
تو ای طوطا نشا و انقا یافت با

بخلق رای تو شکو و پنج ازین شکات
نه است که و تو را جای اتیان قصات
نمود و رزق مرا بر مکارم تو بر است
روان تشنه بر آساید از کنایه افات
چرا بجل عینم نمیرود و اوقات
که هر چه بود و غلامی که او قد شاد است
که نیست و فخر نامم نقطه پذیرم است
بعد قافیه کش و ادستایک این زلات
گذشت از این همه افکار بجز حسن افات
ز رود ساقی و میخوار و اجتناس ادات
که تا شود دل مارا تلافی مافات

در ستایش نواب و آلا سرکار سیف الدوله کوید

نشد از چهر و بهی جلوه شمس و قمرت
پروا دات از ماد و دین مرارت
تو بین طر و در خسار بهر جا که رسی
دل صد خیل موی تو و نو برین که شس
من بیک دل جلوم خون شد و از غصه تو
تو بین دامن و من زان رخ نیکو که تراست

مگر از مهر بود و مادر و از مهر پرست
که بر خساره بود جلوه شمس و قمرت
سنبل و لاله بسی برود از رنجه رت
وین غیب تر که فی الزمانه ایشان خبرت
چون کنی بادل صد خیل بنارم جلالت
دوست تر دارم هر روز ز روز دلیرت

همه دم بیشتر از پیشتر م دل بری
 سروی اما نهی پای هر کاشن و گوی
 گرنه نه ز چه در کف نفست و امن تو
 در هر پرده بدین مو که تو داری گریز
 گر مغرب تو بدین موی گریزی از من
 با و صالت برستان نفروزم آتش
 در خضورت بهاران بکنم با و چمن
 خواهمت بوسه زلف که بقدر مرگاه بفرق
 پای تا سر بهی در خور بوسی و کف
 چند کوفی که مجو از لب شیرینم کام
 تو با و سخن تلخ که شیرین کرد
 یاد داری که بستی بکلی رسیدی
 لقمه از به تو بهی لیان الریبه
 را شهزاده آراسته سیف الدوله
 وارث تخت شاهی آنکه سپهرش کوید
 ویتیش چو بر دهر بدو ادبام
 یافت کاشش چو بلف چرخ به و بر دماز
 که ز من مرده و بسوی غضد الله و له برد
 این پسر که تو داری نه عجب که رضوان
 ای محمد سیر و نام که از اخلاق نکو

چون نخواهم همه دم بیشتر از پیشتر
 می اما نتوان دید بهر مام و درت
 ورنه سره چه ایر بخوریم از ثمرت
 که شود بوی به از نافه او پرده و درت
 که بشرق من از او بوی برم بر اثرت
 که بگرمی گرم تایی سوزان شهرت
 که بزمی شه مانی شیرین رت
 از خدا ختم کوفی است بسمین برت
 شکست از کلمه فندقی با تیرت
 ورنه کوه سخنی تلخ و به و جان شکرت
 چون بر تیر میان لب همچون شکرت
 که من و مادر که امیم به اندر نظرت
 از پی خدمت خود و او را الهامت
 که شود چرخ غلامت بگریختن شکرت
 که ای من و من و من و من و من و من
 که بزمی و من و من و من و من و من
 که بماند و من و من و من و من و من
 که زناکان تو اندر و شکوه پیرت
 اید از خلدی تهیت از بوالبشرت
 شسته ضرب مثل اندر هر عالم میرت

تویی آن دوحه کلزار قوت که بود
 و ربه نیاست وجود تو بقبی مانده
 جانب گوه روی چند بکین تازی آب
 سینه اسب تو پر شد مکر از شتی فوج
 کر تو باین دل و این زهر و سوی مشی
 سخت تر از تو دلیری شنید مهر به خبر
 که بر از نه تر از تو است بسی حال بود
 تویی آن سه و سهی قامت فرخنده
 چشم شه بر رخ تو گوش تو بر گفته شاه
 و اورا چاکر و هم تو تاج الشعر است
 لطف تو پیش ملک پایه من بس بفرود
 شه کجا بند و کجا بحر کجا قطره کجا
 تا بود ارض و سما باش تو چون بحر و سحاب

مرد می شاخ و شرف برکت و فتوحات
 و اندر او لطف و غضب جای جهان و فقر
 که دید نام خدا چرخ بدفع خطرت
 که جهانیش بطوفان و نباشد حدرت
 رو بهم کر تهنید پنجه همی شیر مزت
 خلق کرد و دست مکر بار خدای از حجت
 توسن از چرخ و سپر از مه و منقر ز خورت
 که بود کاخ فکرت ناصر دین کا شمرد
 که ایاز است بنزد و شه محمود دست
 که خجل مانده ز اعطاف برون از شمرت
 که بسی پایه فراید ملک داد و کرت
 لطفها می گنی ای تاج سرم خاک و دست
 کفایت دلکش کهرت بخش فراوان مظهر

در تمجید عباسی همایونی و ستایش
 جناب شیر قتاب قائمیر استید حسین

تا عبای شه بدوش خویش میرا گرفت
 بدو از آل عباس دیز مالایش عبا
 می همی نوشد کجای آب جوید باز می
 خدمت بیج گشت ما را و خوا پسند عذر

بخت خندان اشت و کفاحی بر کز چاکر و
 بس بعد شاه عادل کار دین بالا گرفت
 این ز بستی است یا بالطبع است گرفت
 این رنگ نیست یا مارا با سیه تن گرفت

مختصر راضی شدم که رجب از ماضی
 گری می شکست و بار بست و بار خست
 روزی از نقش فکند و ساخت بند و سوخت بند
 لب کشود و حجره ام پر کوهر و مرجان نمود
 رقص را بی نقص کرد و جور را از دور بر
 کشتی اندر پنجه وی چون ز صافی تافت می
 قصه کوتاه آتش ماسر و کشت از جشن میر
 اختر برج شرافت میرزا سید حسین
 تا به پنداری که با غلو طه عز از شاه یافت
 نیست بدل او همین و بیک اندر کاه برم
 که جز این دنیا و دافعیب بد او مال نیز
 دشمن اندر شوکت او یافت حیرانی بی
 ایخداوندی که چون پرزدهای بخت
 خود چو فردوس است بزم تو که رضوان
 کشتی از شه که مان انسان که آدم از خدا
 آری النون در حقیقت چون تو بر خلقی پر
 و چه فشوری که فشار بر بدخواه کشت
 تا که دین نازل عالم نوبت نصف النهار

بسکه کام از بوسه داد و جام از صبا گرفت
 چون زمستی بود آن هم کردن مسیما گرفت
 چون پریشان بود آن هم دامن سواد گرفت
 مو کشاد و کعبه ام در عنبر سارا گرفت
 وز به رخ خرد و با بر زهره زهر گرفت
 با تکیه اشک و امق را بخت عذرا گرفت
 ورنه کی اینگونه کرم آن سیمین با گرفت
 آنکه صیتش مرز جابقت و جابا گرفت
 منصب اجداد جست و سبب ابا گرفت
 کام بر مداح را و لولولا گرفت
 سایه آنرا پس از دنیا و ما فیها گرفت
 صوت خورشید دید و سیرت حرا گرفت
 خصم شوم از بهر مملکت غلت غمنا گرفت
 کرد راهش بسر کل دیده حورا گرفت
 تاج کر منا بفرق از علم الاسما گرفت
 تارکت از فل بر دوان تاج کر منا گرفت
 و چه بر اینی که تیغ از پنجه بیضا گرفت
 صدر ایوان فلک مر جهان آرا گرفت

از تو ایوان صدارت را شکوهی کا قباب
 عین از جان و نعلش آسمان ما و گرفت

و تمیزت عید قربان و مدح جناب
جلالتهاب ابراهیم خلیل خان غرض شده

عیدت قربان بود و حاج بدرک عفات
شور ز مردم بیهیج و خلیلی است مرا
حاج اگر در جمرات شد بر جهم شیطان
ماند زلف چو شیطان وی از لاف ندیم
حاج آویخته در پرده بیت الله و ما
پرده کعبه و به حاجت و در محفل و بی
باز آن ترکب کج آمد و از ظلمت او
ولی از این باید حجب الا سود را
عجم از حجر آید که چرا آب نشد
زده تا سلسله زلف کجش حلقه بگوش
بس خوش افتاده بر اندام لطیفش احرام
بست سیمین تنش از جامه احرام پی
چون نشیند بعد ازش عرق از صفوف حرم
تا صفای رخس ازهر ده زو لاف مرقی
او کند بروله زلف و رخس از جحر را
تا صمد گو شده آن لعبت خورشید حسین
کر صلوة همه کس بر طرف کعبه بود

ما و کوی صحنی کش عفات از عفات
که زند جوش بچاه و نقش آب حیات
تا مناسکت را محرم شد و اندر میقات
کو رشتناید و المشرقه رمی الجمرات
پرو و بر خویش در انیم ز نقش چو عصا
لو دشت مبحث را خست رفت من سجات
خانه کعبه شد انباشته از لالت و منمات
تا ز جملت بر خال و رخ او نایب مات
ز استلام رخ آن بت که به است از مرا
دست کس راست سوی حلقه نکرد و بهیات
سیئات اشرفا فافت فوق الحسنات
راست چون نور ما وی ز بلورین مشکات
زرع الایحده خداه اطرف العلوات
نه منار است قرار و نه منار است ثبات
سبل و کل شکافند ز زمینهای موات
ز اشتیاق رخ او کشته صنم جو ذرات
کعبه استاده کنون بر طرف ابراهیم است

سعی حاج امسال از زلفت و خط اوست
 بصفای خورشید آن گونه مشاعر را برد
 کس نیارد بقتایت شدن اندر بر حاج
 نمائند اگر طلبیه شکفت کز او
 کاش زری خانه یزدان چمدی داور
 بانی لعبه انصاف بر اهریم خلیل
 بر دج و عیثمیش چه فقیه چه عیثمینی
 شمس را بازخ زبانش اضمات
 عرش الهام بودش گشتش از حد رموز
 شده در عهد وی آن گونه غنا شامل خلق
 ای مهین قنور و غاب فتوت که بر زم
 از نبات آور و اقبال تو اطوار بسین
 بس با حیا ی روان فرقت چه تو طبع
 صحت مردم ملک تو بخدی که بخت
 چرخ مجرور بخاک محن از خواب
 لریچه فرمانده و ماجله زشته به هم قوت
 مصحف و تورات ارچه همه از نزد خدایت
 رایت انکار که رایت زند از بهر کمال
 حکمت انکار که حکمت نکر دزا مر محال
 عرش و قصر تو منت کش از رفعت فروش

که ز عشقش نشنا صد عشق را ز نعدات
 که به دشر چون سخن وصف چون ظلمات
 کاش انکبوت آب رخس از جام سقا
 نیست در حاج نفس ناله بر از نوا
 تا ز عدلش دل مایه از ان ترک نجات
 که ستم را زوی آمدش کین عزیزی و آت
 در بر کف کزایش چه الوف و چه مات
 بحر را بادل و اناتش بضاعت مریجات
 مبطل و حی بود خاطرش از کشف لغات
 که غنیا راست بر امصار و کرحمل زکات
 پر دلان از تو هر اسند چو از ضیفم شات
 و بنین افکند اجل تو آثار بنات
 نه عجب زنده شود کز استخوانهای رقا
 جز بدامان الطب از سه چنگ ممات
 سازش لطف تو مرفوع علی رغم نکات
 لیک نام چه تو یکتا فطن منسرخ ذات
 لیک مصحف بودش قدر فرون از تور
 کل و ماند ز جاد و سخن آرد نبات
 سلب بود ره ایجاب و کند تقی اشبات
 بخمد که ی تو حسرت خور و از نور جمات

تینت اندر جگر داغ نصیب دشمن
 بود از حسن بیان خامه جان پرور تو
 بحر دل دادگر است نه تو حیو نم
 کهن آید اگر از دهر بیوت ملکان
 من برای تو کنم چاه سرانی نه صله
 شاکیان کشت توانی ولی از خوبی نظم
 کی بدست بدو نیستم بود امکان که مرا
 نشد ارجو و توست در ره چون در نزد
 تا بهر سال در آن کاخ که افراخت خلیل
 خوف دارند از سهم عید تو عباد

همچو در کوره حیات او حدید محمات
 همچو خضری که مر آن را اطمینانست دوات
 که ز رشکات سخنم جامه به نیل است فرات
 من ز روح تو همی تازه ترستم ابیات
 گر همه قافیه شعر صلاست و برات
 بتلافی سر و ارغفور و در مافات
 تن توان قلب طبعان بهوش رمان از عورت
 ماوراء السیر و دیلمه در بلخ و برات
 بزیارت عجم و تازی و ترک آید و مات
 طوف چون در بر فعل کیت و کلمات

در ستایش حضرت مستطاب و از
 سلطان عبدالحمید میرانیا صیرالدوله

خوش به نقش طرخی دستان افکنده است
 جان اگر نبود مصور پس مصور از کجا
 صبح آسوده و چرخ تو ای مهر زین
 کوئی از آن چشم تیر انداز و طاق ابروان
 بس سبک دزد بد مشکین زلفت از عشاق دل
 ای برخ باغ جهان پیا بهت اینک سالک است
 ز روح است غم افراشد آخر ای شکوت

گرچه نقش آن کمر از میان افکنده است
 اندر آئینه رخت تصویر جان افکنده است
 ماه و پروین را از چشم آسمان افکنده است
 ترک در محرابی از مستی کمان افکنده است
 عاقبت برویش تو باری کران افکنده است
 که فراق و دهر و غم بر جان افکنده است
 سستی بستم خواص از زعفران افکنده است

پایا لم چون رکاب و چار میخ همچو نعل
چرخ خرگاه زمین اورنگ عریانی لباس
دیدم زمینسان که لولوی سرشته کویا
ناصرالدوله حمیدالدین که تیغش طرح نظم
چون مندرس گرد و قصد بزم جایش از ازل
ورنه مهار قدر بنیاد قصر زفتش

تا که با هجرت قضایم بهمنان افکند هست
خوب بختم وضع فری جاودان افکند هست
خود نظر بر دست شاه کامران افکند هست
هم کمرمان هم با دماکان افکند هست
این اساس چرخ را در امتحان افکند هست
آن طرف از حیر کون مکان افکند هست

در ستایش جناب جلالت بنیان سلطان عبدالحمید میرانا ناصرالدوله

ای که زلف تو دلی نمت مشک نمت است
بس ز شرم و بهنت غنچه لب خویش گزیه
میستون قیشه زدن کوبنی نیست و لیک
مردم از چاه برند آب و مرا ز آتش عشق
گر ز زلفت نبرد شانه شکن رنج مهش
خونم از زلف تو پامال کند سر میرش
به لطم ز آتش جورت نبود آه سب
چو فسون خوانده ای سر که بروی مع
گر تو را فتنه کنم نام مرا خرد و ملک
مارون را اگرش جای باغ است چرا
فته زمینسان که بچشمان تو آورده پناه

وز لطافت بنت جلوه گراز پیرهن است
اینک آلوده بخواب لبانش دهن است
هر کس اندر دل تو رخنه کند کوهن است
آبرویم برد آنچ که تو را بر ذوق است
که درستی سر زلف تو اندر شکن است
کاین گناه از طرف بخت سه رو من است
و در آن ملک نخیر که تو آتش را هنر است
فصل خار آمد از آن رخ که باز یا سمن است
گر جمال تو دلیسایم بوجه حسن است
باغ رخسار تو بر آن فتد چون مارون است
غالب الظن من از مسکوت شاه زمین است

ناصر الله و له ملك زاوۀ ازاد و تميم
کش زير و زری و نصرت همه جانت و تن

در تهذیب عید قربان و مدح جناب
ابراهیم خلیل خان زید اجلاله گوید

جشن اضحی تنه بر طوف حرم کوشش حاج
ما خداجه ز سرم حاج حرم جو زح
کر خلیل دل رنده ان بحر م نهید تخت
ذوق کویا کمره سویی خلیلی که بود
ای دل زار ام خلیل ای سمن اندام خلیل
عید اضحی بود و نوی بصف باید خورد
لیکن ایشوخ من ارچ نهیم سیم نیست
مشتی از آنهمه سیم تو من ارداشتی
فی غلط اعظم آنخوی فتن جو که تو راست
از تو یک غمزه و صد خیل عرب در غارت
کر تو با این خط و این قد سوی بطحا گذری
تو فی اشبح روان سوز مر خاتۀ دل
موی تو مشک ختن چشم تو آهوی ختا
نهر مادره تو راه تو بر در که شه
بت شکن داور محمود بر ابراهیم خلیل
انکه در پنجه اپیل بدانشان لرزد

ما وید از خلیلی که حرم هم محتاج
بنگر ای خواجه بود صر فبسا یا با حاج
نه عیب که حرم از کرد و ریش جوید حاج
حسن خال و نقش از حجر و زمزم حاج
که وید چهر تو را آذ نمود و حسد حاج
که غم بهر تحسیر ابجر این بیت عدا حاج
تو چرا چرخ نمی گشت همه سیمی است روا حاج
بگذر از حج که فدا تر شدی از مسمد حاج
سیم ندید بخوشی تانسه و زر بطحا حاج
وز تو یک غمزه و صد ملک عجم در تار حاج
خار با مون همه گیر کسی از سون حاج
که قهر کرد جهان و صل تو جوید بهر حاج
لعل تو کان لهر سیمیه تو صفی حاج
در که شگفت میاید یک افوا حاج
که بود مدلتش مسکات رای و منار حاج
که بلرز و ز فرخنده شامین حاج

در خم مراد براه کردن در شش ماه اول سال که کند

تیر او کاوه خاکر همه بر سبک خود
 رختی ارد که سیل کشد سطوت او
 آنچه با کلاه غم بیک مشت کت
 تیغ افاق سیمانش چو بر آید ز علاف
 ای مبین تر خلف آدم و حوا که بر زم
 بخت چالاک تو در بازی با خصم بکین
 بیک از بشکوه زنی روز مصاف
 عیب خصم تو میسر نشود کرد بشود
 هر مینم که بجهت تو در انجسم بخورد
 با کمان تو که منصور بود و دانا
 میر قلزم اگر حضرت خیر چون است این
 فرقم از خاک قدم تو متوج شد لیک
 جام کش کام بر آن نام بر سیم بار
 ناله دشمن جبهه از تافتن هفت اختر
 محنت باد فراموش و مسترت بحدوش

کزد و کرسوی کند دیده شیران آماج
 نذر دزان خطا که بگذرد از چرخ امواج
 نکند سختی صد صحنه و صما بر جا
 فتح از روشنی صبح و بد از شب و آج
 بیم رویت کند از پشت کوان قطع نتاج
 به قمار بست که از وی نبرد صد لیل
 بجهت از پشت چو سوزن که جعد از دیا
 همیشه رشته طرازنده و عیسی نتاج
 جز تو را نیکی طالع نکند استخراج
 دل گردان طبع اکونه که بیضه حلاج
 کز فرافیه تو بر شعرا آماج
 تاج تنها چکند چون نبود مایکتا
 تا شود بجهت قصاید بد بخت مواع
 چار مادر لبه مولود بیابا کند و دواج
 شادیت باد در آغوشش و سلاحت نماج

در نیت جشن میلاد اعلی حضرت حمزه
 رضوان جایگاه ناصر الدین شاه طاب

جشن میلاد شته دینی و مایه سبزه
 باز پنداری کلیمی رب ارنی کوی شد

چرخ جان افشان زمین شادان جهان شیدا
 کز تجلی طور ایران سینه سیدنا بود

در نیت جشن میلاد اعلی حضرت حمزه رضوان جایگاه ناصر الدین شاه طاب

خط بن رسم خط سب منار یاد بر سه ششم خط سب منار

کر پشت آسمان بر سجده کاش دو تا است
 بان چو حق لیکای بی همتاست بابر بان عقل
 افزیش اعیان شد مضری کز فزایش
 فی سمانا بوالشر را ز جعتی افتاده باز
 بخت رام و دهر آرام و می بهجت بجام
 خسروی شد ناصر الدین فرقه اسلام را
 می نبی سستی نبی میخانه ریس میخوار و شاد
 ناصر ی کواب بتا زاین مولک میلاد جشن
 بر طرف رقا صلی بر حبه افکاش و توف
 رحل بر اف چشم بر صف رقص برقانون
 توپ شد آتش شلمان کوب آشور و روبین
 وود او ابرایت کش بانک و شمر ررند است
 ای بیت پیمان کسل پیمان و دگر یای نو
 افساط کوسش جیش شه نگر کاند و سلام
 خسرو صحت آن شه ناصر الدین کز شرف
 صارم آفاق کیرش در طمع کون خلاف

ایک بر روی زمین از جاده و فرکیت بود
 لاجرم این ظل حق بیکتای بی همتا بود
 انسرین بابر روان آدم و خواب بود
 زانکه تاج تارکش از علم الاسما بود
 خا ربگل زهر باطل پستجا بالا بود
 کز حقیقت میر مجازی باز بزم آرا بود
 بانک قولوا لا اله الا الله قتل مینا بود
 کاه رانش وقت نازش نوبت صبا بود
 گوهر مویسته اش که زیر و که بالا بود
 وز سقاییت گشته خورانی حیا بود
 کوفرا ز چرخه چون بر چرخ اشرار بود
 بجه از روین تکرش ابر طوفان زابود
 بانک سهستان زدستان آسمان پیا بود
 قلب از او حتی رنج از او می پیر از او برنا بود
 کوی چو کان نفازشش گنبد خضر بود
 صبح را مانده که پنهان در شب یلدا بود

در مدح جناب جلالت مآب میرزا
 حسین خان سبکدست امیرسلطان کوی

چون ماه من بجانب لب ساء
 خورشید نقل بزم وی از آفت آید

این کلمات را در میان دو لایه

بان نقل ز اختارش سرزد و با دوز آفتاب
 شکر فروشش لعل وی آمد چو در سخن
 عنبر فشان کلاله بسی بشکند بدوش
 زیور کند ز اطللس و من خوشتر آیدم
 در بستر آنکه برد چو او سیر و سیمب
 از مادر این چنین پیر آید بر پدر
 لیکن از راه دروغ که گفت دروغ خلق
 و شب چو مست کشت بن گفت بنقه است
 گوید فلان امیر اسیر کند تو است
 هر روز بر تن تو خنجر و پریان کند
 من آنچه را می بخشم امروز باید
 بدم و اگر میت بکنج ای کجای زرنج
 کفتم بت کرام تو نه و در غمت
 کم تجربت جوابی نه زندان برفند
 بستند سر تو که بروم از قلندری
 این وعده که داده امیریت و لفریب
 با سیاغ مغال که ای نه چو من بساز
 فی الجمله نقشه ار بود اوضاع را مرنج
 سر بنک شاه خان ملک منزلت حسین
 یک ذره از وقار وی از برفک نهند

چون ماه من بجانب لب ساغر آورد
 از حسرت آب در دهن شکر آورد
 تار و سیاهی از شکنش عنبر آورد
 کور و دهن بر همنه تن از زیور آورد
 پراز میرا رخسار من کل بستر آورد
 حق محبت بحسره پدر و مادر آورد
 از سیاه و لوحش همه را باور آورد
 کاند بر میست سخن و عجب آورد
 کبر بر خور در سیم تو بهرت زرا آورد
 هر شام هر تومی و را شکر آورد
 اندیشه از دسم که رخم خطا آورد
 وقت آیدش که چرخ اسفند آورد
 جان خلیل خویش پراز او آورد
 کاهنکشان مجلس رقص خست آورد
 افون شان بر دپسر قصیر آورد
 بی باشو چو با توشی بر سر آورد
 کاین کل شکسته کجی سیاغ آورد
 کتمیل آن مدیج مین داور آورد
 کافراک سجده اشس تبار آورد
 صد جاشکست بر کمره داور آورد

بخت که آن حدیقه که این دو حبه پرورد
ظرفی نه آن دخت که چنین بر آورد

در تمییز خاتم الماس جهت نواب اشرف و الاطل السلطان سید

چون خشمی از خاتم شد بر تر از جم شد
جم وقت این مکرزاده است اکنون گزشتی ختم
بهمی شکرانه را آن سان بود زین جشن کج افشا
همانا ربیب لی گفت که سلطان جم شمت
پری سیکر غدا با جام جم ده که از آیه طل
پریوشش رقص کن برجه زجبت دیو خونی نه
زمر و خط بتا مر جان لبا کوهر نشان لعل
عقیقین باده ده که خاتم الماس شایسته
صفایان کشت جبت سان دوازلف بتان شایسته
چو زاده خلدی این سان نقد دید آید بخانه
سر اسی نیکخواه و تکبیه به خواهر اکنون
وال سلطان خریده حق را الهامش سخن شوق
ای که نعل پیکانی تو را محبت سلیمان
زمار زلف و مور خط مشود معشر و رودر ده
الای لعبت ترسالت طافرا ای غم نه سا
مراجان تازه کن از منی که از دستان شایسته

خرد کنت ازیشان به قل سلطان بود و خاتم شد
بساطش صرح و خکش باد و تاختش منجم شد
که چون کرده آن را نجم ارض پر دیار و درجم شد
بین انکشتی مرکا مرا این را منقش شد
سیلانی نیکین بر خسروی ختم شد
که جمشیدی دگر بر خنده دیوان مصمم شد
که جروت مست یا فقی می از این جشن منظم شد
سه و در و درستان تا بر این پیروزه طارم شد
بزش چون کند مر اندر پور آدم شور عالم شد
قدح نوشید و عصیان کرده پروان رفت و دم شد
ازین تشریف ماتم سور کشت و سور ماتم شد
بس این بذل شرف را بیکان از غیب هم شد
ولی موران خطت فتنه چون ماران ارقم شد
که کار مور و مار و انس و جان اینک منظم شد
که لعل سحر کشت رهزن عیسی بن مریم شد
بجسم روح بر انکشت این روح مجتبر شد

یعین دولت سلطان امین ملت یزدان
مقدم بدو بر بستی موحش جلوه کرد آری
نفاذش در جهان داری دقایق دایم و چند
درخشید آنکه رازد تیغ اسپر زایم و ایسر
منظم داشت از بس مملکت را هر زمان از نو
بویزه کز انشاف یزدان کشت چون باوی
چو او هم راند ابراهیم او بر صوب یزدان
کر ابراهیم او هم نیت پس از شاه و تخت و
الاقصه از جمه وز زمین اوست در عالم

کز ایمانی ز اها مش عیان هر از مبهم شد
بصورت آخر آید هر چه در معنی مقدم شد
که بر برد و دمان کشت و بر هر زخم مرهم شد
بسان برق و خرمن تالی خورشید و شبنم شد
بویوبات اولی ز لطف شاه منضم شد
بسان کعبه ز ابراهیمی از خیش منظم شد
تو کفتی رجبت ایام ابراهیم او هم شد
چسان پوشید چشم و با کدائی خدیم شد
جهان بند مهر مهر تو جانحسا موسی شد

در ستایش نواب مستطاب شریف والا سلطان محمد میرزا سیف الدوله کوه

میم دبان لبستی نخواهد و ابج
جیم دوز نقش بعین دوستی امن
خه نکلور اکنت برمه تشبیه
مه که ز حد بگذرد پذیر نقصان
در همه عضو ش ز ساق خوشترم آید
گر رخ امر و بدل قزاید قوت
یکدم صد بار اگر جسمالش میم
جلوه دندان اوست در بر عشاق

قامت ما دال کرداران الفت
بر دو چنان ل که سیم نه انجم بجد
لیک بت من ز ماه به بودش خه
آن مه تکمیل شد چو بکشدت از حد
کی بخارایی بر دجانب مقص
ضعف دل من چراست ز رخ او
باز بدوق اندرم نکشته مجد
چون سخن میسر به زور منف

داور فرسخ ترا د بادل نازل
 آنکه یک اقدام او بملکت کشاید
 سود و از او سر بلند شد بر مردم
 کاه غضب در رخس چو پنی کوئی
 مرد و موش و وایغ احمد و صفر
 ای که بنار د زفر محمدت چرخ
 باقی آرند فاضلان بر فضیلت
 آری آنجا که آتش تاب تاب
 سطری از دفتر حیا بی تو نبود
 کی بزرگی کند بر تو نمایش
 نیست بسی کار خواجگی بجل
 رای نور الواح روزگار بخواند
 سیلی کار دهه ارسال دلر
 سر مد چون خیر خلق یزدان جستی
 صد حصن از یک نهیب تیغ تو مفتوح
 تا که بود در حقیقه لعل کواعب
 قصه جالت بحول و قوت ایزد

سیف الدوله امیر زاد محمد
 به زهرا از دحام حینل مجند
 مردم اگر سر بلند گشته ز سود
 شعله نیران جبهه ز خلد مخند
 روز و شبش دو غلام ایض و
 بهیچو بنی هاشم از میا من احمد
 کردند ارج جمع یاکه معن و مفرد
 کس نکند التماس نور ز فرق
 که بنویسد کسی همه از مجا
 آنکه بارایش است نور مقید
 خواهد قول درست و عزم مشید
 آنچه از آید از زمان مبتد
 تو برش امروز استوار کنی ست
 یزدان دادت بخلق فخره سرمد
 مانا دارد بفتح عهد مؤکد
 سنی و دوا و لوی جانفرای مسند
 برتر از این طاق نه رواق زبرد

در مدح امیر الامراء العظام میرزا
 محمد خان رئیس نظام عرض شده

نگار من چون بخشید و بنارون با
 بگاه کینه چون بنفشه است و لیک
 بدین سرین که مرا در است نیت شیرین
 شسته شد مکر از جوهر غنچه ال خن
 چه کردش است بچشم آن نال جان
 اگر ز باغ جهان نماند به سر جهان
 مگر که مردم فردوس را تکلف نیت
 مگر که چه و وجدش همال روز و شب
 درون پیرهن آن پیکر منور او
 و دم که راند و از دام زلف سرکش او
 خطش بجانب لب کز چه راهبر باشد
 شمشیرش ز ترنم کدشتان و بکاخ
 بخشم گفتش آهسته که آن لب لعل
 وحید مصر محمد علی رئیس نظام
 زبس تراکم نما بود با حضورش
 چنین که بدعت است در راه پیر و از
 بدی نخواهد و بدنگرد بدی نلب
 همیشه تابنده که در دین کلاخ

ولی اگر بنشیند نیستن با
 اگر بخت یک تل یا سمن
 چو بر جعد که بر قصه بگوین
 که چشم او بریم آهوی خن
 که در خواص بر طلی سیه کهن
 چرا بعلمان از چه از ذوق
 که آن نگار بعلمان بی دهن
 ز من شنو که بیزدان و اهرمن
 بختی که در افتد به پیرهن
 بدان غریب جدا ماند از وطن
 ولی فون لب او برابر زن
 صدف در آید و کف که این بمن
 بدشتار کف مسید مومن
 که هر چه مرد بودش او زن
 کمان بری که به آلاهی ذوالمن
 درست شد که بمحمود بت شکن
 به سگاه شریعت بحسن ظن
 ز بخت سینه تا استه چمن

بهاریه در ستایش نوآب اشرف

والا وجه التدمير ز اسيف الملك

چنين كه جنوه كل از طرف مزار كنند
 بس شكوفه شگفت و فروغ يافت چمن
 كنون زمين شكوفه مگانش نهد
 بكوش دخت دخت كل اين غابت مين
 مكر زمين شخون زده است راه سپر
 بطفل غنچه مكرش چوزا دادر شاخ
 مكر بغير خود و عمد اهل ري خندد
 كنون كه برز بر تالك وزير سرونسيم
 خوش اندلى كه اسير زمين و لوس حبيب
 بويژه امروز اين روز گز فر نوروز
 بهر طرف پيرى از غرور جامه غيب
 صبا نكر كه بشيد اينم ز جسد بتان
 دوزلف هريك از اين قوم اجسارت با
 كنون از نيمه آهوخرام تنگ دست
 بملك عربت و بهنگام كرت از دامن
 دلى دين مى را كه من شكارويم
 بلى مرا چون بخشيده روزگار مراد
 گرم نديم شود باچه احتشام شود

سزد كه نعره مستانه مرغ زار كنند
 چراغ از شكفته چشم تار كنند
 كس از نجوم فلكت بر زمين نثار كنند
 كه از تو ايت و ستاره كو شوار كنند
 كه ماد و شترى اينگونه اشكار كنند
 بجاي كرتيه بسم چو لعل يار كنند
 چو غنچه سر بر از حبيب شاخسار كنند
 بعرض باز كن در جانب هزار كنند
 هزار بار خورده صد سزار كنند
 ستاره كه در دكلا و سمن دار كنند
 چنان چمد كه زنگين ماه عار كنند
 فضاي بر زن و كو غيرت تار كنند
 چو مشكبار كنند چشم اشكار كنند
 دلم شاد و دلين تا بكي شكار كنند
 شكار هم كنند پس كو چار كنند
 بسان تير شهاب از برم فرار كنند
 نكار هم بمن اطوار روزگار كنند
 ورم سلاطيم كنند باچه اعتبار كنند

مکر عظامی مکر زاد و دام کفیل شود
 مه سپهر بر ازند سلسله و حیات
 زبس عمارت کل کرد یا قمر مت دل
 زکار باش جز آثار خیر طاهر نیست
 بوقت وقعه او اگر کنند غرس وخت
 بر روز بهشتش از تخم بر زمین پاشند
 اگر چه کاه قوت دود خشت را
 ولی بگاه غضب چون کره نماید شست
 قمار شود از سیر استمان مغرول
 ز کرد کار و راین شود و پایه رسا
 بزرگوار امی آنکه شخص بی چون را
 مرا بزور تو بر حاست عزت اندری
 دمی اگر ز سرم پاکشد عواطف تو
 نخست شیخ بدین خرم کاهل عرفانم
 دویم جو محتبم مست یابد اندر شهر
 سیم بی که مرا خادم سر اسے بود
 ولی تبین دوسه روز اسب خود را در غم
 چرا فرو دشتیم ز فرقه که سپهر
 هزار سال دیگر ذکر خیر من باقی است
 دود امیر و وزیر و فقیه آمد و رفت

که تا بفیل مرادم دمی سوار کند
 که رای روشن اولیاد نهار کند
 جهان کنون ز جهان عیش مستعار کند
 که گفت هر چه کند بهر اشتها رکند
 بجای بی برتر از تیغ آبدار کند
 بجای دانه بر از در شاهوار کند
 تحمل از قبل طفل شیر خوار کند
 بهیل پنجه و با شیر کازار کند
 بحیر خدمت کاخ وی اختیار کند
 که راست زهره که بهیجا جر و کار کند
 بهمی میامین مدحت نزرگوار کند
 و کر نه کرد و بدین اسمان که خوار کند
 بهاشتر بر که جانم پر از شرار کند
 و نهشته بگفیر و سگسار کند
 بلطمه عبرت انظار جوشیار کند
 مکان نمجفل رندان میکسار کند
 اگر چه اشتر مستم کسی مهار کند
 دو ماه دیگر شان خاک رکند
 کس از معارف آفاق را شمار کند
 هنوز طوس بفردوسی افتخار کند

همیشه تا که فست بر دبرد و تاراج
بر صفت که فرو گستر و جیبت رخت

چو عزم رزم خسته ان لشکر نهار کند
اجل عدوی تو را عرصه دمار کند

در تمنیت لقب صدارت برای حضرت و غفر انما سبیر افیض علی نواب بشار

چند نواب از طرب رخشان تر از اجرام شد
خواص صدری و پادشاه خواندش صد چشم
ای بت سیمینه صدرای شاه رخساره بد
جام چون بر آورده و رانشای صدر د
ای سمرقندی غلام ای خنجر پیکر نگار
شد بخارا یزد و نواب اندر او صدر جهان
ای مه فرخ بنا کوشش ای بت فرزند چشم
چشم و کوش از سر مرده و آویزه آرا گزینت
ایک رخسار سپیدت اندر آن جد سیاه
تا خط جورم بمن عدل شه یه ده که با
ای حیات پختنجان عشق کز دستان جن
هر سیم خام تو پختم بسی سودا و لیک
فی فی ام و زاز و صالت تیرانم بر بدن
خود تو دانی حال من کاند و شاقی کز رنود
رفت آن عهدی که خوشورم بهر دید ز خویش

عبد رضا شش خواندش شاه و بدر عام شد
وین سخن بی شبه بر شه و حی یا لیسام شد
کز رخ و زلف تو شام صبح و صبح شام شد
کز صدارت باد و نواب را در جام شد
کز لب و خطت محافل رشک مصدوم شد
ایک از صدر این بخارا را جبهه ان کام شد
گفت شوگر دانه خال ابل دل را دام شد
چشم بر الطاف رفت و کوش بر احکام شد
عدل را ماند که با جور از مودت رام شد
جور را ادوار رفت و عدل را ایام شد
جامه ات پر سیم خام از صفای اندام شد
خود تو از بس نجبه سودای زندان خام شد
و یقین خواهر سیم هر یه دار مصداق شد
ذکر چنگ و جام آمد فکر نیت و نام شد
تلخ سار عیشم آن شیرین لب از دست رفت

حالی از پنچون ملک پزان شوی شوی فکنت
در نعال بزم صدر امرو چون خوانم شن
صدر خاص ملک و بدر عام ملت کش سراسر
ز احتساب سطوت انقطه ران کوزن

بایدت مار ازین بوس از رخ کف نام شد
از رعونت میتوانم حیره بر بهرام شد
قبله اقطاب کشت و کعبه اسرارم شد
سایها باشد که داغ سینه ضرغام شد

در مذمت روزه خوار و تهیست پادشاه حمزه
ناصرالدین شاه قاجار طاب ثراه عرض شده

عید آمد و مار از غم روزه رها کرد
زین عید بهر جا که غزا بود طرب شد
از روزه بتر مؤذن کلدسته جامع
که شد به نشا بور و فرو خواند بکابل
زین قصه که جز غصه نراید همه بگذر
آن ترک که بر جانب کس روی نیاید
هر ذکر که اندر رمضان بایه و شعبان
باقوت لبی را که به از خاتم جم بود
لیکن ز شب غره چو شد غره دار بار
آن ترک که بر هستی ماست برافشاید
باری سخن از روزه خواران مانده است
بر مسجدی از روزه خواران قدر کرد
این گفت بطنه که مراجع اقبال بود
این بدیده بدان شاید شبیه که داد

این مرحمت از عید نباید که خدا کرد
گر روز بهر جا که طرب بود عزاکرد
کو خوش بیل مثل از حسن صد کرد
که رفت منصور و آهنگر بولوار کرد
این روزه ستم بود که بر دلبر مار کرد
در صف جماعت همه خلق قفا کرد
این را باد اخواند و مرا از تقضا کرد
از روزه گرفتن تیر از کار با کرد
بنیاد صفا ترک جنادک و فاکرد
باز آمد و از مستی خود فتنه بیا کرد
کاین طایفه را فعل بد اولی بجا کرد
کز نسبت او کعبه ز خود سلب صفا کرد
آن گفت به تسخر که مرار روزه فاکرد
آن خدعه بدین را بدنا بسته قبال کرد

این ز دستخیزی که حکیم چمن کشت
مرد و دلوایف من بدنام بریدی
نه شیخ و نه پندم و نه شوخ نه دند
زین مرحله دورند که شد با همه نزدیک
هم پایه خلد است بر آن کات که ارا
هر جا که جهان بیخ ستم داشت ز کاند
کرده او را فلکش سرمه خورشید
هم منت تیغش که رزم قدر برد
آشی دم عیبی و اف موسویش بود

آن خور و شب می که ضمیمه دو کرد
کافلا کم از این جمله جدا دید سو کرد
گویند که بایست خدر از شعر ا کرد
هر کس بشنشا ده گفت و ساز کرد
همسایه چرخ است بر آن در که بنا کرد
یعنی بجهان آنچه که او کرد بجا کرد
خاک در او را کاشش قبله نما کرد
بسم خدمت کاشش که بزم قضا کرد
با هر که سخن گفت و هر جا که سخن کرد

در تهنیت عمید غدیر و منقبت مولانا مستقیان علی بن ابی طالب علیه السلام

بت من که از لطافت بودش ز روح عنصر
بر قاتش بغوی شکن آورد کروی
بودش بدوش کامل چو بر و تار سنبل
نه عجب دل از عالم بجای اوست خرم
قدمی که در تحرک سوی او شود تبرک
همه گرچه در تخرع نتوان از او مستع
بر غیر با تطف زده باد و تالف
دم خلد و وصالش و ان نافه برده خالش

نه چنان لطیف گاید بخیال با تصور
بر طلقش ز خوبی بزاج کل تکش
رخش چو خرمی کل لبکش چو حقه در
چو وشی برای من کم چو منی برای دیگر
سردار همی تبارک کند آن قدم تفاخر
بدو طر داشت تو افصح بدو چهره اش تکبر
همه برنش تکلف همه با منشش تنبیر
حکمر کل از جاش کد اخت در کمر

صفا نه بر خیم شد که می زدن زخم شد
 نه آنکه را حسد بدشست بر خر خود
 نه چنان ولی ذوالمن ز رسول شد معین
 شه دین علی عالی دل حق ولی والی
 مه برج آفرینش جلوات شمس میش
 شهر ر دل ضیا غم شهر ملک توایم
 نه بشویش تنهایی نه بشکرش ملاهی
 ملک امیر سخا اسد الاسود فحلا
 ز کلیم رب ارنی که بطور گفت و داد
 ازل و ابد خلاصت مه و مهر کائنات
 جبروت حرکه تو ملکوت جر که تو
 حرم خدای سبحان کند استلا مثل از جان
 رخ تست قبله کن همه شویش نگاش
 ز نقود و صفت ارجو که شوم بعز خواجو
 شرف البقا و جودش تحف الثقا سجودش
 فرحت به الهی ضرر علم اباحت ازل و التره
 نفر از داز قصه قد نفروز دازوت در خد
 زهی ایستود بشت فراز آفتاب بشت
 سخط جنود حشر سخت عقود اختر
 سمن مراد چهرت چمن خدم سپهرت

دل خصم از اشتم شد بستاند بگذر
 چو نبی با مر حق شد ز بر چهار اشتر
 که بود برای یک تن ره طفره و تند
 که از او علی التوا سیل لغات شود نگر
 ثم درخت دانش درخت تجر
 که با ز دای صا رم بر داز لان تم
 زده کویس لا الهی بارانک تجر
 ز توجه تو رحلا بعوالم نکش
 پس نفی لن ترانی تویی آن و لکن نظر
 نتوان زد از مقامت دم خیرت از فکر
 بغب بار در که تو بود آیت شمس
 کل کوی تو بدوران پذیرد از تجر
 نه سزد بوی تیامن نه بود در او تیاسر
 بر شه اگر نگورو بد آید از نقس
 لب عالمی ز جودش تجدد و تشکر
 هو من افا خیم البسره هو من کارم حجر
 چو شنید او بسند بفضایل تدبر
 حشد آسمان به مشیت جودش و نور و سنجیر
 علم تو جالب الشرف قلم تو کاشف الظن
 نسوات صبح قدرت باره که از تسنیر

خهی آن بختی که شوی بر آن در او زن
زدنک رخ چو تابد بوغا چنان شتاب
نه باوج کند فیض نه سکونش از حقیق
بیه تا که اهل سنت بمباحث مامت
بتو التجا جهان راز تو ارتقا زمان را

بود از سم چو آهن شخ و دره کوبه ره
که بعقل هم نیاید صفتی از او تباه
خضرش غلام رایض فلش امیر آخور
نرنگه کوی دولت بر شعی از تاجا جر
بسادت اختران رای پی جاہ تو تظاہر

در مدح نواب مستطاب اشرف ال سلطان عبدالحمید میران ناصر الدوله کوبه

مر اتر کسرت مشکین موی و نسیرین بوی سیمین بر
چو کرد درام و کیر دجام و بخشد کام و تابد رخ
دانش تنگ و قلبش شک و صدفش جنت و مهرش کهن
چه بر ایوان چه در میدان چه بامستان چه در بستان
چو آید رقص و دزد و ساق و کرد و دور شناسم
همانا طلقش این خلعت پیروزی و کیش
غیاث الملک و المله جم اختصار ناصر الدوله
زنگین و صفا و سطوت و عز مش سبب بر
سمند و صارم و سهم و سنانش را که ایجاب
آیا شاهی که شد گفت و بان و سکه و نامت
پرست از عزم و جزم و رایت پیش تو کیهان را
فقد کاه بخت خنک قتل کوب غل برت

سحاب مشتری غنیمت بلال ابروی و میله
بود غمیز و حالت خیر و سحر آینه و غار نگار
بقدرت و بوقیر و برخ شیر و لب شکر
نشیند ترش و گوید تلخ و آرد شور و سازد شیر
ترنج ازشت و ست از دست و ست از پا و پا از
گرفت از حال و اقبال و جمال شاه کردون فر
کز و نازد نیکین و تحت و طوق و یاره و نسیر
هم از خاک و هم از آب و هم از آتش هم از صر
سمایید انتر شید افتر پیدا خطر مفسر
پناه سیف و عون کلب و فخر سیم و خرز
زیرت و برز و فوق و تحت و شرق و غرب و کور
پلنگ از پای و شیر از پی نهنگ از پای و مرغ

یک از صد گونه اوصاف تو نویسد کس ار کرد
 بزد و بال و ناف و مشک و ناخن از صیل او
 شمار دیا و دست و پم و ساق و ساعدش کجاست
 نداند گرم و سرد و رعد و برق و ابر و برف و
 الا تا فرقا دارند نزد شکرت و انا
 در و بام و سرو پای و رک و چشم و دل خصمت

مدا و بجای و کلک اشجار و مفتح آسمان
 عقاب چرخ و کاه و ارض و دل مست و شیر
 پل و شط و حصار خندق و کمسار و خشک و
 چه دیر و چه دقوس و چه در آبان چه در آذر
 صور از ذات و حادث از قدیم اغراض و
 بکند و کوب بند و چوب و تیر و ناخ و رشته

در مدح جناب فحامت نصیب میرزا محمد علی خان معاون الملک بود

ای که ز چشم و لب و لب و نوبت بوس و کنار
 زلف تو بر روی خط ماری تازان بود
 جز از لب چهره ات هرگز نشنیدم
 گوشه نشین مژدهات ترکی عصیان پرست
 از دل سکین تو که برده ز آهین کرو
 لاله بیداغ نیست جز دل تو که زاز
 ز ابر تو چشم مست قبضه تنفش است
 تا بهین و یسار زلف تو بیز و غمبیر
 آذر و آزار را من از تو بشناختم
 لعل و رخت و صفت آتش و آندلیک
 که ز نقاب افکنی از رخ خورشید و شش

کرد و هشیار مست مست شود و هشیار
 خط تو در زیر زلف موری تازان مبار
 ناری همسنگ نور نوری همسنگ نثار
 دامان بر چید زلف هندوی پر پرگار
 ز آندل من می طید که شیشه دار و دیار
 داغ و راه روی برد پی یادگار
 چن کلف ذوالحمار قائمه ذوالفقار
 نیست ز شغلم و سرقین یسار
 میتو بهارم خزان با تو خزانم بهار
 آب تو آتش فشان آتش تو آب دار
 من بهوایت ز مهر رقص کنم و زار

گریختش ز جان فیت عالم به جویند
 ای گز تو بر اشباه نازند بات راه
 تدبیر حیب تو هم پند بافتد بر
 بر جای تو کش راکع جان فلک ناسع
 ذاتت توان بنجد کاین کوهر قدوسی
 در کعبه اگر آینی است از خرقه دم تبت
 کند زه ز مهم تو بنجد اگر در حشر
 اندر ره تو مالکت میر گز نشود مالک
 منظور کلیم الله د کوی تو ماند بود
 دامت او چون کس نشاخت خدا از کما
 احمد که در ظلت مر اامت احمد را
 سر حلقه این امت شاهی است که انبت
 شه ناصر دین را در فرخنده بید و راه
 در دهر از اسلامش تابنده علامتا
 بر نکته که کس تا حال تبیان نتوانستش
 بر شمش که بابل ارض شد خدمت بر وفوض
 بخشی است ز لطف حق بختی که بود او را
 ایشاه طایک جان وی خسرو چرخ ارکان
 تو کافل از زاتی اندر مکان طایفه
 دانی تو سر ایر را کوفی تو ضمیر را

نکتت ز یک کندم آدم که به از طین
 همچون کلمات اند از سوره یا سینا
 تجید ندوی تو هم رتبه تو همینا
 بر کس که بحق نشست شد باذل تعینا
 تن در ندید هرگز در حشر تخمینا
 ورنه چه شکر گفتن ارکان با ساقینا
 صد بار و بد میزان اشک است بشاهینا
 غشاش و بدار مالک اندر خم غشیلینا
 با آنکه نهادش نام میقات تارثینا
 در وصف تو توانست اعلان مضامینا
 بهوشی که شود تکمیل هر ساعت از و دینا
 بخش گفت او نعمت بر خیل سیاه طینا
 کش کاخ فلک بنیاد مسجد و اقصینا
 در ملک زیاساتش پائیده قوانینا
 او نیک برون آمد از عجب همینا
 ویسی است که افلاکش از جان شد و راقینا
 این نیست عروس کش کسید بکامینا
 گز دور تو شد دوران مشحون ز مایینا
 جو دلف تو از سبع نشا حشر سبعینا
 مانا که شود از غیب بر فلک آتلقینا

کار من و عیش من ذکر تو و فکر شت
 خواه به تنیم بزن یا بکشد من به
 میتوانم شکیب و ز تو نخواهم گشت
 وصف تو ام در کلام بوی تو ام در شام
 ره که بدنبال شست چاه ندارد پیش
 چنین که از مهر و ناله می بری تاج و باج
 حسین محمد علی معاون الملک راد
 آنکه بطن بند و ز کفش را رجمند
 در بر ایوان او چرخ ندارد شکوه
 به زبانی طلیق به بیانی رشیق
 منظر او چون ارم محضر او چون حرم
 قوام دولت از او انعام ملت از او
 نامه او از رموز ذخیره آسمان
 ایستاد امثال خویش فرو زخن سیاق
 عزم تو همچون گایم رخت بر در بحر
 رای تو کرد جهان فرو ز انسان به او
 در کشف حفظ تو سقف نخواهد ستون
 زهره بر داز قضا هر چه تو را در پناه
 برق ز جودت با بر ز خشم برق
 ملک و ایام بزم بکفشات طحی

خوشتر از این نیست عیش بهتر از این
 هر که لرقا رشت در دو جهان رشکا
 که بقدرت بخون و زبرد و سربدا
 کو بزندم زبان کو بکشدم مهار
 شب که می از دست توست صبح ندارد
 مگر لرزیدت بخیل خواجه والا تبار
 که دفتر ما وی از او گرفت اعتبار
 ختم بزرگی نمود بنام او کردگار
 نبرد جلال او کودند اردو قاف
 بهر صنعت دقیق بهر هنر کامکار
 وجود او مقتدر عمو و او استوار
 بطش پرا و سکوت بخش کم او هزار
 خامه او از حریر عاقبت روزگار
 وز در کفایت تو بگوش جان کوشوار
 حرم تو همچون خلیل تخت نند بر شرار
 لیل تا بندگی پنج زند بانحضار
 با شرف عون تو ملک نخواهد حصار
 تیغ کشد بر قدر هر که تو را در جوار
 خنده کند قافه قافه لری کند زار
 تیغ بهر کام رزم مغرب امیدوار

هر که بکانت شتافت ز آن پس کاغذ
 که همه در عهد تو بیداشتند و
 داد که از شمس من که زد بشعر علم
 طبع من و گفت من بجه و لولوی ناب
 و شافگان تو راست ز خیر کاوش
 در خور من کن عطا یا بخور خوشستن
 تا که بقانون نقل نیست چو امروید
 خیل تو کرد و ن سیر میل تو آفاق لیر

بر دستد پنج پنج صدر و بر د چار چار
 سب و بد گیل گیل نار و بد بار بار
 اختر کو هر و ش است کو هر اختر شاعر
 مدح تو و ذات تو بجز و در شاهوار
 نگارگان مراست ز جام همیشه عار
 ورنه شود از چه رو سیم عزیز تو خوا
 تا که بقوای عقل نیست چو امسال
 فرش تو را عرش تحت تحت ترا بخت

در ستایش جناب حلال التماس ممبر انصاری
 خان صف الدوله طاب ثراه

اشم تا به ای سفر منیت بر
 اشم خوش آن زمین که توانی در آن
 اشم که با تو است سفر خوشتر از بهشت
 اشم مگر خرید که را چمی بحر
 اشم مگر برای شکر و سینه بهند
 اشم چمی بکاشم آیا بسیر سرو
 اشم روی مگر ز پی مشک تر چین
 اشم ز حسن توجه بلد بار سد بخیر
 اشم خوش آن که تو بندش بر میان

کشابی مهم من و مرا سر و سفر
 کشا خوش آن سمند که دارد مرا زبر
 کشا لبی من است حضر بدتر از سفر
 کشا جمل بحر ز دندان من که
 کشا بهد حسرت لعلم خورد شکر
 کشا که بنده و دمن بر و کاسم
 کشا بود بفره من چین مشک تر
 کشا ز حسن من ترا و دب سر شمر
 کشا میان کجاست که بند مرا و نم

کشم خوش آن زره که پوشش برده
 کشم خوش آن سپر که تواند از ایشان
 کشم باس خوش حایل مناسب تن
 کشم ز شیر زر بودای پس به میشه خون
 کشم که رد بود از حجر سخت و توأخین
 کشم که در جبال تهر پس از زمین
 کشم که این سفر از فریستی
 کشم مرا چرخبری در کاب خوش
 کشم چات دلیل بی لطفی وزیر
 کشم بهمان وزیر که نیش کند قضا
 کشم بهمان وزیر که گوشت استیاده
 کشم پیر و بوم برای چه راند رخ
 کشم گفت از و بوانت زو جال
 کشم ملک شکست او چرخ را ویه
 کشم رواق در که قریش بود سپهر
 کشم بود خدایت اغاوش فیک که
 کشم بجای مجد و را بر دایت چرخ
 کشم بود بیاکی او به سحر به از ملک
 کشم میشه ناله بود استبداد شیر
 کشم رجا هم کامم زنده راج مستدام

کشا ز دهن است مرا موی فشته کر
 کشا که لوح سینه سیمین مرا سپهر
 کشا که تیغ من بود ابروی جان شکر
 کشا بهوان چشم من افزون ز شیر زر
 کشا دل من است بحد سختی از حجر
 کشا که زلف من بود از دزد و زهر
 کشا ز فتنه سببها و نامور
 کشا ترا وزیر گفت دست از نظر
 کشا از بندت چه پست خوبر
 کشا بهمان وزیر که امرش بر و قدر
 کشا بهمان وزیر که کافیت از بهر
 کشا برای آنکه دهن نفقه بوم و بر
 کشا که دت ز و بخت ز غم جگر
 کشا بقوس شمت که کشتان و تر
 کشا ز قیاس خرم که جوش بود و بر
 کشا از فیک خاک نفاوش که
 کشا که چرخ را نسر و بهر شستر
 کشا بهین صفت که ندانم لیس از شیر
 کشا به نام ناله بود چرخ را اثر
 کشا به تخت بخت آن عیش مستم

در ورود موكب جناب جلالتها ب
سلطان عبدالحميد ميرزا ناصر الله و له

بجز امسال كه آمد ز سفر عيب و ام
با امير آمد و اين عيده و نداشتن بنور
ني و خيوانه چو با خيال امير آمد و عيده
به چيه خواه همه كوسا دوز غلمان بهشت
و آنچه جويد همه كر و وزن از هر چرخ
تا ركش را بفر از هم ساقوتيه تاج
هم بر شيش بصف از دم الر خواه جان
عيده با جملة عزيزند ولي عيده صميم
راستي به كه سركه تخني چينه از صوم
مهربه در سلطان كاه ماد ر مضان
و ديزا بد زوي اقبال نبره و نعت
مقريان را ك كردن شد چون شمع بقم
نيكن از گرمي روز و وقت شب روزگار
بر كرالو دوز و زور پايه خط بدن
و انكه را نشي يا بود و يا تنكي دست
پار و نيز زا و باش بري از همه كيش
آن في پاي همي كومت كه خستم صداغ

كس ندیده است بهم ماه نو و بدرمير
كه بود عيده بهمان ديدن رخسار امير
كشت بيشش فرمان برو تشريف پاي
بخصورش بسيار يم نهاد و زخير
برز منشش بكار يم نموده تسخيه
مقدمش را بنوار يم به پير و ز سرير
بهم نيمش مكنت از مرغ اگر خواه بشير
مژتش بيش بود خواصه چايد ماير
تا به اني كه چه با جان غني كرد و فقيه
با سپاهي كه جو انكرد و از انكاشي
يافت شاه زوي اديار كمر و تقصير
مطر با نزارخ گلگون شد چون بر كن زير
خلد ناپا قه بر روي در آمد بسير
زو چو خورشيد بلكه رايت ز رفت و
زافت روزه با قليم خدم شد بشير
كشت در روزه خورشيدان تهاض پيد
و آن كمر ريش همي كنه كند و ز جبر

نظم جمہور طوایف زہم اشقت چن
بتر از این ہمہ حرمان رخ و او غضر
ورنہ کی فتنہ توانست دین خرقیل
سینچماہ رمضان بود کہ از مجمع قدس
راند چونانکہ پی تشنہ رود آب حیات
توب نہ خطر از موکبہ اش کرد فغان
او چون نمود تحت آمد و تاج الشعرا

کہ گزیندہ شد از عجز عار جش تقدیر
کوشد امسال و ممالک سپر و شوگیر
بستن از یاور ی شمس جنبین طرف کثیر
اشت الحام بریشانی تلاش بضمیر
ناخت چونانکہ سوی آشتی جدا بر مطیر
کوس از دجبر از لوکبہ اش کرد نفسیر
غضری وارث است و بدین نظم بر شیر

مطلع ثانی

کای بہر مدح اجرام مشاہدہ توشیر
کیست کیسان کہ نایہ برج و تو بزرگ
کوہ از دشت بکشتہ بر خشت منت از
افشار از فلک کرد سہرائی تو حصار
دلت از پیش و پس رفته و آیندہ علیم
جز بفرخندہ خطاب تو نہ زد و نند
غیر سوزنہ و عتاب تو نہ زد و مثال
بدیاری کہ دہشتہ تو گیر و زعبور
توسنت صور سہر افیل کہ از در حیل
دخل سر رہ ز و فرانی خبر آہر و سپاہ
ہر کہ در خواب بدوران تو میران نکرد

و در غافلہ اندر آن بی رو تو مجیر
چیت کردون کہ نہ شد بر قدر تو حقیر
رزم با بزم نہ دارد بر خیل تو فیر
قہر از سترق بو تاق از تو حصیر
ایت از کف و کم ثابت و سہار خیر
کشد از جنت اگر خامہ رفوان تصویر
کند از دوزخ اگر منطق مالک نصیر
بدالہ ہر حجان آید از اولوی عبیر
قلمت نفخہ جبریل نماید ز صیر
خرج صد سالہ ستانی تو ستاد و غیر
کردش بر دم تنیت ز مغیر تعبیر

فتح راناک ریح تو حدیثت وکیل
 که مبخشای امیر انهم آن چاکر
 فی ریاب از چه نباشد طبع مبروسه یزد
 سالها رفت که از سیرم و لکروش مر
 اکاه چون باز پریدم فی کمار چه تو
 جایی راحت همه دیدم ستم از پیلان
 لیت تاسیه بزم تو ام افتاد و دیر
 مه تا به چو نیزان من اندر خشک
 تا بذال از فرشتوال و شکو و مضن
 ماه نو از قداغ ای تواند حسرت

چرخ را سایه خیر تو نصیر است و نصیر
 که بخوان سخنم زانچه غنی است جریر
 که تو را فرط نشاد و مرانظم ظمیر
 شعر شعری صفتم را بند اکرام شعیر
 که چون یوزد و دیدم فی کشت منیر
 جایی نعمت همه خورد و من از سبب فزیر
 نزد قصرم بود افراشته افراک قصیر
 سر و ناید چون از آن من اندر شعیر
 که از لطف بشیر است و که از غف نیر
 بد ز چهره احباب تو اندر رستویر

در مدح جناب جلالت مآب محبت
 انصاف میرزا فتح مستوفی غفر له

ای چهره دل تو بی نور و سیاه
 رخسار تو نور است که بی نار و دیر
 ای خط تو چون مورولی مور و دل شوب
 از هر تو دلان و ضعیفم همه چون مو
 تا حسن نوشته چو صد شهر و سلام
 زه رگروسی شد و از شوق تو بیسج
 عیسی بر ارغلت و بیضا کند ارگرم

از نور تو ام آفر و از نار تو آزار
 لبهای تو نار است که بی نور و دیر
 وی زلف تو چون مورولی مور و دل شوب
 و ز مور تو چنان و ذلیم همه چون مو
 تا نقش تو کرد و چو صندم جلود کفار
 تسبیح فریقی شد و از عشق تو زنا
 لعل و رخت اینگونه نباشد و بیگار

بیضا است نثار تو و زلفین تو لزلزل
 سبز است اگر سر و و سپید است اگر ماه
 پریم بود سر و تو زان جسم خورق
 معروف بود روی تو بر آله خود و
 کر روی تو شد آله مرا از چه بد از
 کیرم که بود چشم تو بخیر باین
 کر چشم تو بخیر منم از چه وید
 از روی تو در رزم و بهشت میه
 از روی تو ام هم و بهشت تو ام میه
 صد قوم جمعیت حالت بدلی
 که حال تو شد جمع چه تاوان به پرین
 شیرینی و شوری ز ملک خیر و شکر
 روی گنجینه همه ترش است بگوید
 ابر است در رخت که از او در نهان
 که زلف تو شد بر منم از چه مضر ریز
 تا چینه کنی خیز از او بر و بر
 ابروی تو به از منم تو یماست
 نوباوه عبد العی راد محبت
 آن صد قد قد که صد سمج و مد و
 خشی ز برات وی وفاق کرن

عیسی است لبان تو و چشمه ان تو یما
 در قد تو و حد تو بر عیسی بود کار
 پر سبز بود ماه تو زان خط خورکار
 موصوف بود موی تو بر نافه تا تار
 در موی تو شد نافه مرا از چه جهان تا
 کیرم که بود زلف تو بخیر بهی
 در زلف تو بخیر منم از چه گرفت
 بی پشت تو در بزم منم روی بد یار
 اربار تو اقبال و اقبال تو اربار
 نه خیل ز سر مستی حشمت مئی زار
 چشم تو شد مست چه قصه به پیش
 وز این دلب در تو شد مختلف اشار
 لعل شکریت همه تلخ است بکشتار
 بر قیست دو چهرت از او کلبه من تا
 و رچه تو شد برق منم از چه شر بار
 کاین دعوی کم را سر و شبهه بسیار
 شرمند زانل فرس قد و دابر
 مستوفی ملک ملک و زبده حرا
 بمن قدم و نیر نقش راست پرستار
 فردی ز سیاق وی و کونین سست

و صفت نبرد قلمش قرصه خورشید
 نلاق فکات راست کهین بند و مجبور
 ای مصدر انعام و تکلف که نباشد
 شد مفرد و دستر اهما حواش
 درست سداوی تو از آن فکرت
 در بند سه خط تو اشکال ریاضی
 بر خوان تو هم رنگ چه مملوک چه ملک
 خود بزوجه باشد بود که چو تو اش میر
 میرا تو کسب و خرد مندی و ودانی
 لیکن مین از این نام ندیدم بجز از رنگ
 تا بر برق مت ترک آن شکر لب
 احباب تو بر تخت نعم باد سمر افراز

و شیت نبرد قلمش کسب دوا
 مخلوق زمین راست مهین خوان به مشا
 در صورت جمع تو بجز خرج پدیدار
 از عدل تو من ذلت افشای ستمکار
 عنوان صراحی تو از آن طبع بشو
 چون نقش صور بر فکات آینه کرد
 با بر تو همسنگ چه قطره چه قطار
 خود صیت صدف لرزه بدلو تو شهوا
 که مرو ز چو چوین نرنگس دم از اشعا
 چون بخت بخوابد چه کند دیده بیدار
 شیرین بود آن پشت بخت طره طرار
 اندای تو از دار نعمت و مملوک

و شیت خلعت پوشان بندگان جلالت
 بنیان ابراهیم خلیل جان عرض شد

چون خلیل خلعت خلعت زحق شد که مکار
 بان اگر معنی شناسی بکار از صورت که نیست
 ای برخ برهان حسن از حسن برهانهای
 با برافشان دست تا نوشتن دیان کو بند پاک
 رخ نماز پر دو تا همشمار کرد و هر چه دست

خل حق هم با خلیش بر دین صنعت بکار
 ظل و ذی ظله امثالی غیر حیر و اختیار
 عیش بهار و غم که از و نرد با زومی بیار
 با بخت بهان زلف تا تا تاربان بند بهار
 لب کش و نغمه تا مست و فترت به بهوشیار

کل نبرد حیرت از باطنها بر هستی صدمه کش
 یاد داری آنکه در مستی شبی گفتم تو
 گفتی ار چون صبح دوم صبا و ق آنی کن
 اینک این تشریف شده دان امر او با الهی
 میر فرخ بی خلیل الله گز اطمینان قلب
 با واکت رحمت چو ماری که نذر آن اشکال مؤ
 که ه ایوان ملک و جذاب یک کیتی دپ
 بر عنان باز چو دست آیه قضا را پامرد
 دوش گفتم با خرد کای شمع مشکوی کمال
 ز آنکه حتی از آب و خاک باد و بار آور خلق
 از آب و خاک و باد و لطف و حرم و عزم و دل
 گفت فضل الله فاک ای کند عقل تند جمل
 میر و تهذیب اخلاق انقدر فرمود جهد
 حاش نشد نامش ابراهیم و آنکه نار قدر
 ای مبین میر و ایت غنصر صفای ضمیمه
 مکررات باشد مغلب لطف از به منت اشت
 مایه امن است امروز آنکه دزدی کرد و
 نام مین بر جای تنگ جام مین بر جای
 که هر کس که بدین بود اینک در جای م
 داور ای آنکه چو نر از شکر عجز نداشت

مل پیش چمت از ابراز مستی لطمه خوار
 کاید این ایام خلعت بهر میر از شهریار
 اول از وصل رحم بر منت شود خورشید و
 مر مرا بر یاد میر از لعل خود شو حق گزار
 داد اضنا هم زلال را بمن غمده شش انگسار
 جوهر تنفش چو مور که نذر آن اطفال مار
 وقت مید این اونها یک کیهان سوار
 در کاب آرد چو پا باشد قدر را و سستار
 و بنان میر با نقی بو و بس استگار
 دین یکنه میرا که مل به نیم زین چهار
 لیکن او را قهر نمود تا کند اثبات ناز
 چنین دانش چنان در شعر حبشی استنار
 اش بدل شد نار بر نور از عطای کردگار
 نار و ابراهیم در یکا نمیکرد قرار
 گشت نکو اطوار و بر بر پار سا آموز کار
 نش نوش و چاه چاه و سون سور و خیم
 مصدر صلح است امسال آنکه مفسد بود پار
 کنج مین بر جای رنج و فخر مین بر جای غا
 مینی هر کس که خود سر بود اینک در مای
 کر چه باشد که نظم معجزاتی آب تبار

دو شتم کردی بلند و دشمنم کردی شتر
راستی مهر تو ام زری سخن اسکندر کشاند
باطن هر یک چو بنگانی کم از مانی بطون
ناکه در هر صبح سلطان مستانت مهر
جست از تشریف اعطاف شهنشاه مفتخر

پایه ام از یک بد و دشمنم پایه ام صد بر هزار
ورنه با رب بودم ارج طبعی خویش و تبار
ظاهر هر یک چو اپنی کم از موسی ز بار
بر تن کیستی فرو پوشد خلاق زرنگار
وقت از یزید الطاف ملک در افتخار

تخت عید نور و زکریا و در مملکت خست
والا و لیست مطالب این آمده است غرض
شده

نور و زکریا و لیست مطالب این آمده است غرض
فصل بهار و وصل و لیست مطالب این آمده است غرض
زین وصل شد کنایه ملک مرزبان
نور و زکریا از ملک مسال شهنشاه
اقداد در کاب و لیست مطالب این آمده است غرض
چونانکه غنوکس طلبند از خدا رسل
اینک شهر و رحمت شد و سبز بخت
بر دست شوخ بسته ز پیروز و دست
نشین بر سر و و بچشم بر نشین از کو
یکوقت این فصل و لیست مطالب این آمده است غرض
نبود کسی که می خورد و موسمی چنین
انی ز مهر شاه و و لیست مطالب این آمده است غرض

از ره رسیده و سود چین نزد شهریار
کل رخت درین و کهر رخت دریا
زان فصل شد حد و جهان پر زلاله
را طوار برد و ابر سیاه و سپید کار
تاوی شود شفاعت از شاه خواستار
او نیز خواست نفووی از قل کر کار
نور و زکریا و و همه دشت و اوها
در گوش غنچه کرده ز با قوت کوشوار
بشوز شاخ کابین و بگذر بر غنزار
یکوقت این فصل و لیست مطالب این آمده است غرض
ورنه نیم که بست بود از جنون خوار
میستند انجمن که از از زکریا

از آن پدردارج تاجست سرفراز
از آن پدر با یوان هر هوشیارست
از آن پدر و چار زیاران همه را

وز این پسر معراج تحت است پادشاه
وز این پسر بمیدان هر مست هوشیار
وز این پسر برای دشمن همه دوچار

در عزیمت حضرت مستطاب والای سلطان عبدالحمید میرزا ناصر الله له

بستم چو زی کشاده رواق ملک
کردون بهدی احترام افشاند بر کار
برگشت من نهاده شد از ماه نوحام
وهرم بگریه گفت مرا از برت مران
کردید بهمنان من از روی جان قضا
آب حیات دادیایم که هر شاه
بانج بهشت گفت که بریاد بزم وی
ذرات ممکنات بگردانم و خیل
قدش ز غصه همچو کی خم شد و نهال
بس بر جریر پیرهن از مویه جان زد
بس سر و قد خویش زانده بخاک گشت
هی کند زلف و لغت که امی بسته از
خاصه چنین سفر که ز عشق حضور شد
من گزیده نگویم از بهر ارمان

شد آسمانم ابرش و خورشید زمین زر
دریا بر شوه کوهرم آویخت بر کم
برگشت من قلنده شد از قرص خورشید
چرخم با بر گشت مرا هم بهرست به
آمد رکاب گیر من از صدق قل قد
جان دادم و مردم را چاره خضر
بزم مردم و نیاخت کس از من برش گذر
که دزده ترک من آن سر و سیمبر
خندش زانچه همچو کی مخفقت
بگفتی که کاخ من شده بازار شوشتر
بگفتی که بزم من شده صحرای کاشمر
چون شد که بی منت سفر افروزد بر حضر
ارواح کاینات ترا گشته پی سپر
بسکام بزم و رزم را سبب تیر زهر

و بزم خلقتم سبکی جلوه ساختن
 در رزم مژده ام سبکی چشم بر زدن
 از رفتن من بدر که شه ریزد رباب
 کفتم تبار آنچه مردی ز حسن خویش
 لیکن چه باید مگر ترا زلف و لعل
 نظمی چنان بخورش شاهست کاندرا
 این نیست آن بلد که غزالان چشم تو
 این بستان رین که غور از ترکماز تو
 کیهان درین دیار نکوید بکس درشت
 شد آن زمان که از ستم زانغ زلف تو
 رفت آن وان که از قمر ابروان تو
 سوخته اگر خوری که بیدادگر و می
 سلطان حمید ناصر دولت نصیر دین
 شاهیکه دست بخت به دل و جلال است
 قدرش و رای صورت و معنی شرد
 بپیر آسمانی ولی همه روزگار
 خود گیت آسمان که از او آیدش نوید
 با عون او ننک شود کامجو به بحر
 روزی نه آنکه خصم نیاورد او مدار
 بر جای سر مگر بکار باشد سرود

مانند روی شاه فروزد و دود صبر
 چون ناصری خدایت کافد و صبر
 ز زلف من سبای ملک ریزد شک
 من دیده ام بچشم خود البته شتر
 و ز دست و ز در است بکات ملک
 می را بطبع کس نبود ز بهر راه
 هر کظه ره زنند زمستی بشیر نر
 لرزان ز خادوان سپرد راه باختر
 کیوان درین حصار نیارد بکس نظر
 شامین زنده بسان مس دست عم
 ماند مثال حلقه بلالت بهشت در
 به من بکم بدر که دارای دادر
 کاره زودین و دولت از دست مفتخر
 به چه آن شود پدید بیتی ز نفع و ضرر
 زان پیشتر که ظرف معانی شود صور
 هر دم هزار نصرت از او باشد جلوه
 خود چیست روزگار کرد باشد خبر
 در ظل او هر بر بود کام زن به بر
 وقتی نه آنکه دوست نیارم دش بدر
 بر جای تن طر بر ره باشد طغر

بر صبح جزیه گیر خصم است تابش
 از شهر ساختن نشود بمشش کسل
 ابریت چون بکوشه ایوان شود هم
 در هر کمال جان وی اندام آن کمال
 خرطوم پلیرا که کین برکت زین
 کوشیدنش پیل بود لعب صیدگاه
 خرگاه گرم او بهمت حال برمند
 کوئی بن زره بودش خوابگاه خز
 ایشاد شه ترا که بر تخت اند
 بر قامت تو فخر قیامت قائم است
 ایزد کرد خلق بدین فرخی ملکات
 بنهاد و منظر تو بصیرت بحشم لور
 شاه اگر تبه بوی چون امیدوار
 چندی چو تبه پیل به مضمیف خلیل
 کوئی فرشته است که کارگاه یزدش
 یانی کمان بری که زلفان برانم
 تا خاک از دانت پستی بود تهر
 باز دهمی ز اوج سیر تو غرور جا

بر شرب عطیه بخش مسم است تا سحر
 وز قلعه کوفتن نشود خاطرش کدر
 بر قیست چون بعرصه میدان کند مقرر
 در هر بهر وجود وی استاد آن
 بازوی شیر را بوناب کشند بهر
 جوشیدنش شیر بود کار منجمه
 بالین نرم او بهمت وقت رجمه
 با نایب سپر بودش مشکا پر
 عمر از تو بایه سوز و نشاط از تو هر دور
 در آیشش ابره دلیرش استر
 یزدان نیا فریده بدین زیر کی شه
 بخشود منطق تو بشوین بکوشش
 ز الام کشته بود دلون متر از شمر
 کو اسی ز خجل زمین باد حاضر
 دارد مغرب از رخ دیوان بدیر
 رضوانی از بهشت در قفاوه در سقر
 تا آسمان ز سیر بر رفت بهر
 باله همی به شیب له ای تو فال

ممدوح این قصیده معلوم نیست

خسته جانشین و نوان نقشه روان شوخ جو
 مطربان آمده خاموش چو پرسته هزار
 نیک به دل شد و بر حالت گیتی افرو
 ور نه گو معنی چکانی که ز من ماند پیا
 چو نشد آن قصر به افراخته همچون فردوس
 پس سفیری طلبد و فلک داد پیام
 پیست این نقشه که منم ز تو در ملک پید
 مکر از کلبه ام نیست ترا آگاه بی
 فوجها دارم که شند و مثال نه نام
 فلک از سحر طرزید و چنین داد جواب
 مکتبی را که توانش پارت نهادی بامن
 بهم نشاند مگر بچمن بر لب هر چشمه درخت
 نیک ماه رمضان دید چو ملک انیسان
 پس بخواند از وزرایش رجب و شعبان را
 هر که بیند فریب ز من و را دل
 آن دوتن نیز پس از بهم برسد بیک
 هر کجا از که و می جشی و جوشی دیدند
 او را گفتند ای قوم خداز شوال
 که درین فکر که کی ساد و رسد از خلق
 لیکت از انجی که بدبار خدا یا شک

خجگر خورد و کزان سوخته دل ما و نور
 شاید آن کشته سیه پوش چو کمره فم
 که مگر عسکری بر برد و پیا شد محشر
 همه در مهر بهشت و همه در کیسه سقر
 چون شد آن باده افروخته همچون کوثر
 گاهی در دل پر ز معانی و برون پر ز صو
 که خود از سایه نشد زند گیرد ما و
 که بر تیغ من انداخته خورشید سپهر
 تو چو دارم غم غمات مثال آرد
 گاهی بخدا ام تو رضوان جهان فرمان
 داشت هم بر دوش از خلد برین نیکوتر
 بهم نشاندم بدمن بر سر هر لاله مطر
 رغبت آورد و طمع کرد و بر تو تاخت
 گفت جاسوس دوش آید برین خطه
 چه بعقل و چه بقل و چه بر و چه بر
 بیرون طالب خیر و بیرون صاحب
 خیر خواهانه نمودند در آن حیل مست
 که در نیست ز دنیا و ز دین هیچ خبر
 که درین دگر که کی باده رسد از حله
 رمضان ز دوشی طبل و دانه با شک

فیض عقیقی بودش غالبه سابرین
 خلق نادیده و نشانه گفتند بهم
 رمضان نیز شبانگاه در آرد ملک
 گفت هر کس که بر دساده بریدش
 نان اگر خواست کسی گفت که بر جوان
 بر چه لغتم رمضان بهر اس از سوال
 نشید از من و ز دانتی انسان در
 گفت سوال منو رعم که بجان و سر میر
 پس حاجت میان بست و براند اسب و کشید
 راست گفتی که امیر است و پیکار
 بت شکن داد که عهد بر ایمن خلیل
 دروغا بر کند از تن ز دلیری جوشن
 سطوت آموخته از برق پرندش آتش
 ماه بی عون لوایش نفوذ بافت
 نهند و خش بجز در کف خیمش کام
 جیشها داده بهر میت که ز انجم افزون
 پای پاک ابله زد و دست ویرافت
 آنچه من دیدم از او صدیش از بر شرم
 همه بگذارد چو شد بر او از شورش عام
 لب از دال ز آرامی گیتی بدخش

عیش دنیا بودش نافه کشت بر امیر
 آفرین زین ملک را در عیت بود
 محتسب خواند و عس را ند و به راه گذ
 گفت هر کس که خورد و داده بگویدش
 آب اگر جبت تنی گفت که در جام خضر
 جان کن جو رکن کنج منه رنج مبر
 ز دودش بکلیب گفت ز چشم اختر
 به روز دهمین که هفتایم کینفر
 تیغ از ماه نو و زود بدل روزه شرر
 تا ختم یکتا شمشیر زن و خنک آور
 که نایوان همه بخر است و میدان آذر
 گاه کین بکند از سر ز شجاعت منغر
 سرعت اندوخته از سیر سمنش صرصر
 مهربانی یاری تیغش ندم از خاور
 نزد طیر بجز بر طرف میلش پر
 حصنها کرده منخر که ز کردون برتر
 بسکه بردان و نوشت این خبر از فتح و ک
 در همنه اران کس ده تن نماید باور
 خنده وقتی که تهر بود زشت کشور
 قننه کردند که سیاه زندگرا سیاه

وی بر خانه و دهانه بصرم و سنان
 این دوران تا که زیر کشد از دین یو
 این بفرماید که بس شاه و چهار اوزان
 از غبار ریششان چشمه کواکب شده کور
 آنچه اشرف بلد داد ز دندی کا یقوم
 خواهشی چند نمودند که تحسین بیز
 باری از این شب و شور جو بختی بگذشت
 پنهان شد غضب الوده که مژگان نگا
 گفت سیدانشد این به طراز سیک من
 پس بر آه تبسم و بخت آورد بکند
 چرخ بگرفت عفت نش که بگو با مریخ
 هم قدر گفت بدان منت خود به بقضا
 او نیز رفت ز کس برخی و فرمود بخشم
 نور حدش جو و خشمید بر آن ترو لا
 آن یک از خوا که موش همی جست من
 و او را بنده و سیم تو تاج الشعر است
 ولی از امید خشم باشد م آن قدر طلال
 من در این و ز خیا نم که بعد ان یا قوت
 شعر و کفش چه فراید چون است بفرمول
 مد تو بسته بقلاده مرا همچون شیر

و هر که گشت و ند بگو پال و تب
 و آن روان تاپس بر است از چنگ پ
 آن به بید که بس میر زمانه اف
 از خونمره شان کوش ملاکت شد گر
 تخم در شور و مکارند به تخت پید
 مطالبی چند سرودند که رحمت به قی
 و آن آگاه امیر آمد از آن مستحضر
 انجمن اکت بر آتش که زلف و لبر
 شاخ نیکی منش نید که به آرد بر
 خود نهاد و به حفتان نمود و بر
 فتح بوسید رکابش که بفرمایه ظفر
 هم قضا گفت مرو خدمت خود و بقدر
 آنچه راصولت حیدر بود و خیر
 نهم استش افروخته شد خاکستر
 و آن یک از کلبه خ که ش همی خواست
 که چو بنده کلم آه رده بکیشان داور
 که اگر بار دبی رخت کشم سوی سفر
 من در این بوم چنانم که بدیرا گوهر
 دختر کبر چه زاید جو عن در شوهر
 ورنه در پیشه افلاک کفریم و سحر

تا و آینه مهر و چرخ ساغر ماه
مهر حضرت بود و طغیان اسکندر

در تنیت حضرت اقدس و الاطلال سلطان
دام اقبال ازری باصفهان باجلت شمشیر
واضافه نمودن عراق و عربستان و عرشه

بصفهان چو زری پور ملک آمد باز
چو این عراق و عربستان بصفهان آید باز
و ملوک ارچه بسی نعمت و برتری یافت
کس حصار را نیمه نگرفت و مخالف نماند
این هنوز اول آنست که بر صفحہ ملک
باش بجیش زخوار زم کشد بر کشمیر
خدا از خلعت شایان شد نام اندوز
خاستی لغز به انسان که همی ظلمت چرخ
تینی آراسته انگونه که انواع نجوم
خلعتی در ارم مجد و شرف مقصد روح
خاستی که مامل را ز اصالت قاید
باری آن خلعت و این چو از خسرو یافت
همه اش نور از لیل بدرقه اش فیض ابد
کل همی ریخت بخروار و اگر بخت بمن

نوبت رطل و اقیست باهنگت حجاز
با و بر او نهادندش ای ترک طراز
گاه تخمیر بری یا که قنوج اهوراز
غیر این ظل بهما یون و شبه نیکی ساز
جسته از شوشتی گاهت ملک خط حوا
باش باج به بریزنده تا شیراز
خاصه از تنج جهانگیر شد عام انداز
سود و بر خاک بردامن او روی نیاز
برود و چرخ بر جوهرش از بیم نماز
تینی اندر حرم فتح و ظفر محرم راز
تینی احکام اجل را بر سالت ممتباز
شکر شکر نشان سوی صفایان شد با
سختش خصم که از و کوشش دوست نو باز
زان منازل شدش از خیل که دست

ای بسا پیل تن آرد که شدش طعمه یوز
 حرنج کشاکش که جهان ملک خود منی و بس
 خاک کشاکش که مرا هست نه جولان تو نیست
 عقل کشاکش که وجود تو جهان نیست بزرگ
 نامداران جهان در طلب خدمت وی
 خاصه حیوان که در این خامه زمهری چا

ای بسا شیر شکاری که شدش نخره یوز
 هر چه خواهی بجهان آنچه تو ایستایی برآ
 از زمین پای کیش سوی فکرت دست بیا
 خردی دهر بین پیش مران بش متنازع
 کرده و لوتاه رده و در با منید و از
 برده و از شهری شامی سبق غرت و ناز

مطلع ثانی

ای خدیو یک وجودت ز خدای اعزاز
 در دل مهر و غمت چه غم از کین خود
 کاخ احلام ترا از بن دندان گردید
 خضر را گویند زان خضرش کشته است لقب
 این سخن را مثل یافت نشد تا که خدای
 حشر کجاست که شاید علم دولت تو
 زان صفا بخش مقامات ملی آمد یزد
 لیکن این یزد و بر آن پل تن شهر شست
 از شد ز و نخورد و در نشت ز و نخورد
 تا عجب مروجی ز است و عجم اهل عراق

کرده بر خلق در رحمت و آسایش بان
 که مصونست کلیم از خطر شعبده بان
 قصه خورمان و فکرت خوان و سحر خانه
 نه و در سبزه هر جای نشیند را عجب ز
 از قدم تو جهان را چو جهان داغدار
 قصب السبق ز خلد آورد از مایه و ساز
 ز خیل ز تو کردید و سبطحی انس از
 بست در خوف و رجاست چو نجو گرا
 که نجو گرا ز است دو سودل بک از
 جوش حشمت براق و صف خیلت بحا

در و رود آقا میرزا محمد حسین امام جمعه
 اصفهان طاب ثراه از خراسان بیزد

سزد که یزد و نواز و بهام کرد و ن کوس
 باین اندرش از صدق صوت یا سوح
 و کر خصایص تسبیح آید از زمار
 کنون سیل موهوم را که معلوم
 ای نسیم سحر امی تمسد خیم تا چند
 بی پوی و بسوزان مجا مر پرور
 چمن ز سبزه بیاری چون پر طوی
 پیچ خج مهر و بگو که راه بر و ب
 بین مطا چو فیه دی سیر و آرایش
 فی این حدیث خطا شد زمین کج شخص امام
 فلک مجفل در بان او چو فانوسی است
 در این توانی مجبول تا بود مدد و وف

بشکر آنکه رسد موب امام از طوس
 بایر اندرش از قدس بانیت یاقده
 و کر معانی تکبیر خیر و از ناغوس
 کنون مشاغل معقول را که محسوس
 بر دخر که معشوق و عاشقی جاسوس
 بی پای و بر افشان ذخایر کاوس
 و من ز لاله بیسرای چون مژگان
 بمال کوشش سپهر و بگو که خاک بوس
 زبنا کان امامت بخواه غر جلوس
 بس است از پی آرایش بلاد نفوس
 که هست مشعل نور شید شمع آن فانوس
 بود همیشه مسعود و حسدش منجوس

در حیرت از حوادث کون و فساد و مدح محبوب خالق اکبر موسی بن جعفر علی

خرد طبل تحیر زن شبی خواندم بیدارش
 کشاید دست چون ایس وزدی خود بکوت
 اگر کوئی که بزم امتیانت این جهان مارا
 دل از او دیده از او ذات و استعداد هم از او
 زمین را چون فلک کن فرض و اجرامش بی اوم

که و آب حیات مقصد زین تغیر زای امش
 پس آنکه گوید که باش و سهر بر زن زوستانش
 که جز آن میتواند شد که زاول خواست یزدانش
 چه از خود دارد این سی ره تابایت تا وانش
 نسبت از که سعد و نحس شد بر جیس و کیزانش

گرفتیم بوالبشر را خواست در حلاله غلده جا
 جمادی بهیچو متغییس این را بدام آورد
 چرایا غمی کند ایجا دو انداز پمیسر با
 چو در دستش میسران کش دو ابر پا خالیدن شد
 چو زلف تیان را راست با طرزی که فادال
 حدیث کنت کثر اگر چه خالی از هوایس بود
 اگر حق در اصول دین تحقیق خواست از حیون
 کس این کشف حقایق را کماهی ناید از عجم
 نخستین آیت رحمت تمع یاب از رحمت

نمود از منش از کسدم چه بود اغوای شینانش
 چو اثر را را احمد نکردی رام قرانش
 به از از اشد کز صدیق آید بفسر مانش
 کبریا باز میزدی نمود از خلق ریگانش
 کرد کز دست کرد و باز لازم نیست دندانش
 ولی از ما عرفنا که از به ناطق ماند عرفانش
 علی از کما میه متوا کرد از چه حسیرانش
 مگر موسی بن جعفر انکه کز است زده نشانش
 که از بی گوی طور صبه شد موسی بن عمداش

در مدح جناب جلالت نصاب میرزا
 تقیخان مشی حضور لقب بحد الملک متخلص
 بعفیه

بر آنکه هست چو او سر و ناپستانش
 جز آن تن بت من اندرون پیر این
 مگر که گفته آفاق زیر دامن او است
 نمیخیزد ز لیحا هیچ یوسف را
 بکف طره و اسیر دم چه دفته گریست
 اگر بنجامدم من و وس چه بنماید
 سینه و بستی هیچ از نماید استدلال

چه است یاج پسر و است و ناپستانش
 که دیده پیر هسنی پر کنند از جانش
 که سر زده همه ییب را از گریه انش
 اگر چنین صمنی بود نقش ایوانش
 که باخته دل و دین کافر و مسلمانش
 بدو رخ افکند از خلد حو غلبانش
 که از موسی میان ناز و است و بستانش

رواست ناله اگر دل بخواه زان مهر زلف
 سلیل مجد مبین منشی حضور ملک
 نجسته حمستی از کردگار اخلاقش
 بر دلش حکم بحر چون که خونگر وید
 شبنم بر رخ بوسه ز دین امید
 ز دایچشانش بواب لطمه که هنوز
 ای آن سستوده که تاز صریر خامه تو
 غلوا خمر بخت چنانکه وقت نگاه
 بعون عندهم تو باروت یار و ازین چاه

القیات کند قصه پریشان
 که هست نام نگویم ز تقی انش
 بسینه دوره از روزگار دورانش
 فلک طبعش همی نام کردم جانش
 که روزی افتد اندر شمساره درانش
 بود برخ ز کف روح حسانش
 وجود ابد هم بر نهاد بنایش
 قدر ز سر ق فک را کلاه کپوش
 پرده رخ و کمر در زهره نیش

ممدوح این قصیده معلوم نیست

ترکا که پیمان است بر خیز و پیمان باش
 که چهره بشو از خواب که شانه بزن زلف
 از لعل روان بخت که عیسی مریم شو
 بفروز مر عارض زان حلقه و تاب زلف
 از چهره کندم کون و زطره مار آسا
 چون طره و چرخش رو رسم دورنگی نه
 اگر بر سر مدانی با حالت بر جیس ای
 چو صبح شبی در قص بر زن کریان
 ز افراختن بالات سحر و صنوبر شو

نشان می و از می نامر دشان باش
 هم خادم اهرمن هم محم نردان باش
 و زار و کیسیت که موسی عمران باش
 برو حدت و کثرت دارنده بران باش
 که رهن آدم شو که هادی شیطان باش
 یا شو بهما می کفر یا کسره ایمان باش
 و رمای بکین کوبی با حیل کوان باش
 و ز رشک رخت کو صبح چاکش مکران باش
 ز افراختن سیات محمود کسرتان باش

با دوست ز روی نیت سازنده چوخت
 اصحاب تجرّح را ز آن چشم برومی ده
 بازند مزوق نوش و میکه مصحح شو
 در محفل باستان بسیار بدن شرط است
 مگر زمین خالی از حد وسط چون باد
 ممکن شود اربوسی خاک قدم قدسی
 کاخی که وجود اوست برای بهانایین
 و بهر که بدشس گیریز استستنا
 که زخم مالک را بیاوسطه و همسرم

با خرم ز خوی بدسوزنده چو نیران
 از باب تجرّح در این جسم مباح است
 باز به ازرق پوشش در حد و حدیث
 ز آن که دو مونه را چشم و ختنان
 نایب کوار شده نه آتش سازان
 واجب شمرش عت و افروغ را بجا
 که غالب سر بی دم داشت و دانه
 از فقر مطلق شویش بر نه ساطع
 که و مساکت را بی رابطه در مان

در ستایش جناب جلالت مسمی ز آفتاب
 فشی حضور ملقب بمجد الملک متجلی

جهان قدرت ایجاد و طور امتداد
 ازین نام خوش یزدان زین فتنه
 الا ای ترک نه رخ کل اندام و شکر پناخ
 برابر با و مجد الملک ریحان بوطنی می
 نه بر کل نعمه زن میل نه با سر و آشنای حاصل
 فلک از بر تا چرم پیکت ارادت بر تو سن
 خضر کردت شوید از باغ شکفت کز سر ما
 چنان افسردگی در طو کستی از دم دیده

شسته نام یزدان روح مجد الملک غنوش
 همی بی لک ای ایران سدا ز باغ غنوش
 که سر و قدرت از خفا بمن سیاه
 خصوص اکنون که دی سر لرم از باغ پست
 که باغ از باغ شوم آینه لرزون است
 ز سر دی شیر خواب کاتش افق در ستایش
 چو مرآت سکندر منجر است آب حیات
 که آتش فیت مکان جلوه بر روی آن

بفصلی این چنین ز دروشت فرورد گشت
 پدید آمد و بایل ز مدیری شسته و لیکن
 کاشانه بن نهشته و آن سینه کرد از گشتن
 بر ای لعبت آفرینی آفرینک کافور
 برفت از نار از بهستان بی بیست و شان
 نماز از سبزه کرد و جو نگاری سبز خطی جو
 فرو بست عنایب از دم پا و مظهری محرم
 چه غم گشت از سر ز ترکی زیب و مجاز
 ز رویه عالی از سبیل می جو ضمیر آن کامل
 نماز از وجد فروردین بجد ملک جم فرین
 چنان از پاک دامانی بود و مردمی جامع
 بکار ملک از این آصف نماید خامه انداخت
 بنهر چندان و او مضمر که نایه دشمنانند
 بگاه چاره گفتن انقدر اشک ز خوش راند
 بهار رفت او یابد از آفرینیت از آتش
 اگر بجنون فرخ پی بخواندی کجنگل از دوسه
 اگر قتی از او بزیب کاخ اندر زینت را
 چونونی بر نویسد باج از ابروی دلدارش
 که تصویر انسان نغزو با معنی شد صورت
 اگر نقشی زنده صالح و اگر شکلی شد طالح

مرغ آسنا خاک ره بوسه بجان دل مسلمانش
 که ز تصویر روح ماحمی دین از فدایه نش
 بغیر از سر و او درفشه دامان و مغمیانش
 زمستان عیش نشسته تا به میروی زمستانش
 که بر شب تاسخ بایر گنی بانار پستانش
 که خمر تر بود از سبزه خط عنبه افشانش
 که دافسر و دین جان نو گنجینه در دستانش
 که خود ز سر بود سکنی از چشمان نقاش
 که باشد در شایع مودل سسل کرد و کاشش
 که هی از کاک شکست آیین بهشت آستانش
 که کوئی یک جهان انسان زود به از گریانش
 جهان معجز که بدختم ز انکشت سیاهانش
 نعل پیر خرد و هر سبزه طفل و بستانش
 که بوسه نای مشکین خامه پور سعد سلمانش
 جوان ارشد او خواند ز پیری نیست نقاش
 دل لیلی چنین بغیر غیت که کوی مایه اش
 می صد بار یوسف به روی شکست زنده اش
 چو لایمی بر نگار و تاج از کویوی جانانش
 که مانی ماند انکشت کحتیه در پناه اش
 چنان نیکو بود که ز رخ تراود لغز و ایامش

تبی را کوبیا رآید بلوح سیمگون شاید
کرا و تیشال آدم را نگار در رخ دفتر
الایا که آذمه نباشد خوی آزارش
سرت سبز دولت خرم رخت سرخ و تنیم

را بر ابراهیم اندر نعبه ساز و زیب از کاش
قدیمی اختیار اندر وجود از وجدش نش
الایا که آمان مه نباشد طبع فیضش
سرایت گلشنی کز قد تو سر و خرامانش

در مدح عمده و الارکان معتمد السلاطین حاجی
محمّد مهدی ملک التجار و شهر کاتب اقبال مهر حق

شیفته بر روی سیر کاکل چون غنچه
شانه زانده بو است ز ریز و ز
لیک ندانند بسوز ز خردی و سادگی
آب چو آتش شود شانه مشوش شود
جزم شود چشم او که دیدم از چشم خود
لب و رخس در صفت شکر و آتش و لیک
تاب نماند دگر در تن و جان مرم
مک نه بیند بعسر هر یک و دود هر
همی نه در گوی و پای من آمد بخت
کس از کوبید با دکان پیر از پشت تو است
کس از سراید بهر کاین لعل زان تو است
بر که شبی را کروش قامت و در فعل
و آنکه از آن چشم مست ز قدح و شد ز دست

تو که آن فتنه جوی صیقل پذیر سرش
کاین دوزیان آورد با تش و غنچه
که شانه و آب شد بموی و رو پاکش
نواز و از این دور ابراهیم و آذرش
من نشنیدم غزال پنجه ز شیرش
آب چو آتش شد زهر و دهرش
چو تابه از پیرهن سینه چون مرم
هر که چنین لغتش آنکه چینه بین و لبرش
گر که ز جبریل در شکسته شیرش
بسکه بود پاک روی سیم نشو و نش
بسکه بود خیر و سر می نشو و نش
تا بقیامت زرد بوی گل ابریش
باز نیارد بهوشش غنچه و شیرش

او که بدم دوزلف فزگفت بر دوش
 نه گیردم می ز دوست تا بد آرزم ز پاش
 بجز ک زندان شد باد و خور و رطل رطل
 کنون که از زبختان می نخورد ز زمین
 خواه بزر یا بزور خواه بشه یا بشور
 تحت نه کربما و بختش آرد بر او
 مادی مادی صفت انکار نگویند
 غنا نه بختی چون کز و جانش
 خدمت در مانا کمان نیت بی منتش
 بهیچیز آن بر و ذات خودیم شب
 بهمدونی عجب الرنبا و صحاب
 فی زود و قدیمیش بهار و که بر
 فر کشاده دلش بد جلد و نیل نیست
 صد و هر کار خیر چه در حسد چه بدیر
 اسی کف و بار تو بر شده ابری که هست
 چون بتو اقبال ساخت قدر جلال و شجاعت
 داد اگر چرخ بر و من لیس می جو
 اندک بدانش بود که شف غیب و شود
 ایچ قضائی بکانت بسیار بهامداد
 بهر منام عباد و جایی که سپرد و تورا

من بکدامین چنگل شدم بدم اندر ش
 نه خواهم باخت نزد تا بکنم شد ش
 چون بر من میهد آب کشد ساغوش
 دست ندارم از او تا نمایم ترش
 میگذرم بر دوشش میگیرم اندر برش
 هر که باشد پناه از یک بندرش
 نروان بود از سپهر گو کینه اخترش
 و من بخود غریب چون کرد منظرش
 صحبت آموز کار و دولت جان و دوش
 کوبش بر کی بود قاعده دیگرش
 بس که نخل باشد ز دست عطا کترش
 از حد کف اوست همیشه خمی ترش
 هر که باشد محبت تعبیه و کوهرش
 ز رفت چو منی بود میسند و صد
 سونتن از برق صییت سخا تندرش
 تیغ نهان و نیام غیبت عیان جوهرش
 لشکرت از آنکه خواست جوان بود و هر
 دش تو نشاخته است اینش از ایشرش
 تا که نکرد ز تو تقوی سیه و دوش
 کس از این جوهر بود عفت به سرش

میر از بسکه هست کعبه یخون پرتاب
مهر تو کندش زیز و درنده بیکاه خویش
ناکه بود زلف دوست کند عاشق رها
پشت عرب تا عجم پیش کاخ تو خرم

بپای خود هر طرف روان بودش
شاهدش خار بود بلکه می خندش
ناکه بود چشم بار غمزه غارش
که جز بکاخ تو نیست ملک و کز یورش

در مدح جناب فحامت نصاب میرزا
محمد علی خان معاون الملک عرض شد

طالع بودت اختر حسن اندخ ساطع
تبع خم ابروی تو بران ملوی است
ضوئی بر افشاده بالای تو رسوا
شش سوره با بسته یغمه دو چشمیت
جز بوس و کنار از تو مرانیت توقع
تنادان بن نیست مرانی از غم عشقت
به اس بودش ذوق طبعی تو شیدا است
گویت ز صفا لعب زنده ان خوانق
صنمی ز قدرت رقص و آویده تمایل
دطره ققان توان پیمای زو بان
چشم از طمع دیدن تو میگرد و ریاست
به حلقه از موی تو خفاست عجیب

خوش آنکه بتا بدوی این اختر طالع
لیکن ز فسون آمد و بران تو طالع
خوار بر افروخته سیمای تو ضایع
ز آنکه که خامس نشانه سیم ز رابع
ای خواجه بیافند رازین بنده قانع
ویریت که هست این مرض اندر همه شایع
جانا نتوان ذوق زده و دن ز طبايع
رویت ز بهایه شینان صوامع
حرفی ز لبست هوش ربود دستهای مع
برقی است که در تیره ییالی شده لامع
تا خود چه بلا خیزد از این موم خامع
هر جلد و از ره سیه تو مرآت بدایع

ای ترک جوانیم زلف رفت به روی
 جز که یه نبد به یاد از مدح شریف
 نه نام کند قسم ظرافت زخارف
 از بخل از شکر تررم از بخت
 شتم باقی لیم و بجز پور معاون
 ختم الا و با بر هندی صد افاخم
 بر توده از دوده او کحل بصایر
 غرض شود از شامل بر مدت ماضی
 سوی قاش روی نهد دولت و ملت
 ای که بود بایل امرت فکایر
 اجماد از تو فشت اندر بار آنگ
 ابدال یمن تو بجهت که غرضش
 از شوشتری کلک همایون تو کردید

کاین رنج بهر مکنج خمش آمد بوقین
 جز غصه نشد حصه ام از قدح و ضایع
 نه خاص و نه شرقی و نه لغت و نه قانع
 چون زاهد کن شکت که از مسکریین
 سیس ز نفهم ابل کلمات و صنایع
 کمن الام او دفع فجایع فی غایع
 بهر چانه از خامه او در میا مع
 فی الحال سبق که دازانامه ضایع
 ز گونه که زری وایه کرایت رضایع
 آنقدر که بر شوی جوان میل ضمایع
 اجساد و تو مفتخر اندر بعضا جع
 مخصوص یا راست که عقد اصابع
 پر شور نهانده صفایان و توابع

در تمیث ولادت شاه اولیا علی مرتضی
 و مدح مؤمن السلطان ابراهیم خلیل خان کوبه

کز نه نیست کنون کلب مشرف
 این که تخی طغر جلی زو بفلک ارض
 ذرات کرات چو افواج که از حاج
 عقده و لیک زان حلقه بدزد

از دست عیان ته فاختیت انراوت
 اش خاک بشد پاک چو افلاک مشرف
 بستند کاشا و ندینی طوف حرم صف
 تا چون بود احباب و رباب

جل آمد و القو کست آن سرخ بخت
 بخواه ز جهان محرم بر رحمت و بی
 پاک ز سقر طایف بر طوطا داشت
 لوح و قلم و نور و ظلم عالم و آدم
 شاه همه او بود و چو او پرده بر افکند
 ارواح مکره چو صیاح سحرگاه
 کرشمه او بانگ نزد بزرگ اشیا
 شد بنت ایدام اسد زین خاف الصدف
 بسم داد خبر ز آنچه حکم بود و نخل
 بی نام و دون سوی قوتش چو میکان
 دستی نتوان بست که دل داد بوی
 نشود دگر جز بزرگ احمد فختار
 ای مظهر یزدان که پس از جلو و دانت
 با قدر معصاحت ز تو دانیم و محبت
 بر زده خدایان شبی را کب لال
 شیطان بکه جوشش فضل تو مری
 جز عشق تو هر شیوه آراسته ملکوت
 روی تو هر چه را بود از جلوه و صدق
 به کس که بزیل شرف و مجد تو زیناب
 جان و دل فلک عصر بر ایسم

با چون شود و اندای و را باز موافق
 کش خلقی از قدرت او بود و موصف
 کش فطرتی از حکمت او بود و موصف
 ایثار و رانقده روان داشته بر کف
 بر زده برش بنده صفت کشته موصف
 شد بارخ اوقاف بیله از نور مجوف
 فی ارض مسیح به فی چرخ مستف
 فی برج اسد کشت ازین مدر مختلف
 هم خواند ز بر احن سور بود مصف
 بکسرت قاطره سوی حق بر و ذرا کف
 از مژده مایه فیکر الایمن تلفف
 که خشم همه او بود و جز او بود مخرف
 لوح آمده در زمزمه استم حبت
 باید که معرفت بود اجل ز معرفت
 شناسانت کسی مته را لب روف
 دوم به کوشش عدل تو مخوف
 جز مکتب تو هر مذمب بگزید و مخوف
 کوی تو حرم را بود از رتب و مخوف
 چون داور شد بجهان امجد و شرف
 کش نام خلیل است و خود را به مصف

آن میر که کاخ می داشت از او زیب
با طغش که ه سبکت کوه موقر
در بزم چو ابریت که افکند بدل جوش
مستوثق بر پیش او همه چه مدون
ای آنکه خیال و سخن و بدل تو زایزد
ذو و سس بر خاق روان بخش تویی نه
در کوشش بدست تو غوغا کوس و نه خشم
پشتی که گردیده و و پایش تو چون چنگ
پنهان بشکوه تو همی نشسته سلیمان
فرسوده بیانت ورق علم زبست ط
از تو چه کردیم بر دار خشم نه دوام
تا و امن اجلال خداوند تعالی است
که هم نفسم یار تو ز اقبال طرب

یخ حسال تافت چو شال از کف
پیر باد و کشت شاد به پیر و رایان
تا چند کاخ می کده از صوم در قصو
تا کی غایب بل کده ستیهای شهر

بناشت قضا حکمت را به بر ف
بی تقویتش کوه کران کا و مخفف
ازم چو بخت است که آورده بکف
ستایش بر دانش او آنچه موانع
بمبار و صبح ست و مثا است و مضاعف
دو زخ بر شمشیر جفا کجیر تویی قف
ماند به بر ناله رود و بطش قف
نه دایره چرخ قفایش زده چون ف
پیدا از مقال تو بسی حلت است
بر بود و روانت سبق علم ز احف
برمه چه زیان آورد از کلب کند غف
از آیشش فاعمت لا انزه و الطف
منزل اهل خشم تو ز دبار مجتف

و صیام را به افت و از کف
خود باد ماند ز احسب یچاره را کف
والت و صحن صوم از حوتان ف
و ز غره غدر خا حطیت

امسال سنجیده به وقت تنج کرد
ای روز زمین و مصفا ن قصه شود
و در پیش از آنکه در روز راه حال
خادم چو دید حال من این گونه رفت و زد
آنکه طبیب کرد چو وقت بنیض من
گفت این بودی که شوهر هستی برق
پر شد و لم زود و لیکن ز روی زرق
حاشا که بن شراب خورد و خ صیه
لشانه بود بانه از این راقی منصرف
تفت و یون زود که بین از صله و صوم
من چو که دیدمش بیضا است و علاج
و جبت و رقص کرد و می آورد و جانی نقل
بیت اربعین مدام زود و جامه تا که باز
تجدید عهد من بر حقیق عتیق شد
آن خواجه که داد و قضا خط بنده شد
تیر که از کان خبایش کسانه کرد
ای از تو محنت لشکر ایان چنانکه بود
تحت تو داد و صد چو غم چرخ و نهاد

مجموع روز یک حرف و سنج میخوف
تا کوش تو شود گشت میخوف
معروف و شش لیم ز قمارض فشانده کف
آورد سوی خانه طبیبی بصد لطف
نور و ناز و غم بر جمع سیم و زراف
بید و بیت ره ز خورد می بنای و دف
کشم که ای زشت و نرا طون بین خلف
و زود یقین کنم که بلا شک شود تم
نوشه و جوب حفظ بر امن الحرف
خود گفت روز که ماضی نه بر وف
کشم بخاک که شراب آرد و لا تحف
بخشید بوی که ز شکر بر دشت و
دوش از بال عمید رسید آیت شرف
خواجه را ز فرمای بر م تحف
بل از قدر بود بختش قد اغترف
تا پر فرو نشیند از اقبال بر دف
بیش قریش مفتخر از شمع النجم
بهر تر از این چو خورشید در کشف

جانی فشرده بی شرف نام شکر

کاین بخت به طاق شرف برده زان شرف

در تهنیت روز ولادت ماسعادت
خاتم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله عرضند

پو از نهان بپیان زد علم رسول مصلحت
می ز برج تخر و نهاده رخ بتین
خوری ز مشرق بطحا طلوع کرد که آمد
ز ملک غیب خدیوی سوی شه و قدم زد
بایمن ندر جبریش از حواریه مشفق
از آنکس رک فلان عذار حور شمایل
زین مولد احمد جهان جوان شد و دوده
نمود چهره خلیلی که فیض مصلح جودش
ناممکن بر زنگار خط که بسمل تو بر رخ
برطل ز سیم زنگ شوز آینه دل
رسید رحمتی از حق که ز اشتال عموش
آتش رو کین ساز و عند لب کمان کش
پار باز بطنی ز آن می چشم خیره سم
آشاد بال بهانی ز اوج سدره قدرت
شه ملائک حاجب محمد انوار واجب
شکافت کر مر روشن همی کوری دشمن
سیک مدوم و عشرش و فرش از اوست بهوی

ز خاک جانب افلاک شد خروش انا الحق
که ارتباط پذیرفت از او مقتید و مطلق
بخوم حیرج معتق بطوف ارض مطلق
که شد مکان همه از آن مکان سپاه مصطفی
بایسر اندر میکاش از مواایه اشفق
که ز شویش قنات جان سندس است توفیق
از آن فید که مانند کوشی است مروق
ز منفر کله فرو داد و دانه و بق
بود چون قطب شکر بر صیقله زریق
از آن شماره شکر فلول و اخطار فراق
اگر چو شیطان بر تو امید از بود احمق
که پیش نطق تو طوطی زند ترانه صدق
که زان بر بر طوطی از او نکاشته صدق
که ز دقبت چو کبوتر برش ز شوق معنی
فراتر از حد امکان فرشته منجق
مدان ز مصدر اعجاز او بهین یک مشتق
نه در خور است که کونی قرار او شده مشفق

که همه بجز از این پیش که یزدی تیر و شش
 بیار که و بنوست بدان زمان متعین
 پو لطف و قدر وی اندر دو کون خواست مجسم
 ز شوق و امن و صفا بطور سیر معانی
 که ز حشمت او یافته بود ای همین
 ای آن ستوده دلوان که فرشت داشت
 هنوز ز دلقستی نه داشت عالم لثرت
 بود بوی تو گردان سپهر و تابان بیضا
 نه داشت دیم که روز و از سکوت ز امرت
 نمود ختم رسل بر نو کرد کار و عیب این
 بدلی که زنده از تو موج بحر خدایه
 که علاج علیان است تا نه غشقت
 ز صل و دل زنده اندر عا کر تو بهیج
 شش شای توانای یک از هزار از حیوان

ز ما مکان بکان ز پنی نبوت سیرق
 که در باب و کل آدم شت و ده بود موقوف
 شدند آدم و ابلیس و نور و نور و منطق
 صد کلیم آری کوز و دست حاکم طوق
 نفیست خرمولسی علی الشریقه
 شد از بسید و مرکب بر تبه اقدم بهیج
 که داشت خلوت حدت ز شمع به نور و نطق
 چون بیدی که بر آن آینه سیه شد لفظ
 نگاشت عیسی که روز داشت بهیج منطق
 که فی باج الوبتت از تو کوهری الیق
 بنوح می رسد جز که تا خدایه ز روق
 یکان یکان ز میسی هزار مرتبه ا حذق
 سپهر خاک کشد در ممالک تو خندق
 کار و از بد بخت و صد که بمنتق

و نسیم قلمه تیر و شش حشمت و سواد
 حضرت والا فرما و میرزا معتمد الدوله طایب

بروج حصین تیر که سود بر افراک
 فراز از خاک اوفت و ده شد بهیج
 بیا و فتح تیرای بت طبرزد و مسل

بزرگایان فرمود عسکر شه با خاک
 شیب و زنگنه پی سپار شد بهیج
 ز نوش لب پیرن خواه شیر و ختم تان

نداق نه و شاپور گنگش پیرین کشت
 ایام و قدرت گاوین درفش کرو
 بیارمی که ز عسکرم نه فریدون نه
 چه مایه رنج بکام رفته داد و کسی
 مراد سیلطان بایست او دود و رنه
 ستود و مسمد الدوله کاسمان لبه
 از او چو خستخ فرخ هزار ویران بوم
 بهوش فطرت رادش زمستی اسراف
 قدر نه زد بر آنکه او شود ستار
 زمین اگر همه یاد رشو و نکرد دشت
 بدین جا بر توان دیدنش قین بیت

چو شد ز فدا این کو بهیون صد چاک
 و ز آن دو مار تو اندر دمار صد ضحاک
 بود دشمن ضحاک پیشه کشت بکاک
 کمر دپاک مر آن مرز را از آن نپاک
 بدی بیجا سلطان مراد هم چالاک
 بر آستان و پیش فیت دست اندر آن
 از او چو کشتن روشن هزار تیره مناک
 بنه ضعیف بودش ز پستی امسان
 قضا پیوسته بر آنکه او بود ستان
 فلک اگر همه دشمن بود و در بون
 بدین خنمه توان بستش مثل حاشاک

در مدح جناب محمده نصاب میرزا رضا
 خان چنان ملک زید اجلاله عرض شده

سوز و نیدهی از کبر البرجواب سوال
 درون جامه تن عیب فیت بان
 چنین که دل برداشتمندی غنویت
 چه مایه خون که گردن گرفته ز آن طوق
 سو و طره تو مستهای شام فراق
 تو بهر چه بهر کشور که باز آیی

که بر تو ظن و دهن هم تصور بیت محال
 بهر کسندگی پیرین ز آب زلال
 بسا هر که ز دیستان تو شو پادشاه
 چه فتنه که بپا کرده از آن خنخال
 بیاض کردن تو بهتدای صبح وصال
 بجان و دل مر و خورشید آید آفتاب

کمال است ارچه جاست بود و لیکن آن به
سپهر مجد و جهان به سر پان الملک
که تخت بزل و مانه تداود در چنبر
پوت نظم و تراحت رام بیت حرام
ای آن بزرگ ملک قدر خورده و آن
بر آن خدیو که رایسته ز خامه چاش
زین امیر که کاکت کش مصر رجب
در آن نبرد کز ار جود شاه اعران آرد
بود خیل و تدار و ز و نایر و سیال
بحسب این زعفران است جوشن بربان
سهر خنیر و آید در این سترگ نبه
توان گمان کسی از اغترال رخت بر
بتارکت کفیه و روی زیبا کی شبن
مبارزت همه کریمت اسفرنگ بود
بیش عیسی نطق تو حاسدست و اسد

که چون وزیر شناسی جمال را بکمال
که ابر بجز دل است و نه فرشته خصال
که قصیده اش استاد آب و در خراب
بطور نشه و را احتشام محرم حلال
که از کمال تو بذرشت بگرانم جمال
بچشم خود نگردد که ز نامه آمال
بگوش خود شنود بار نامه آجال
ز کشور این الملک شکر افتد
شود رویست علمدار و قیامه طبل
بفرق آن ز برین است خود استدال
که راست انگراد باره اختراقبال
شوی بگویند مکران اشعری خوال
بیکرت زرد برتری ز نقره مقال
نیامد و فلند اسپر و بدزد و پال
چند که در بر آیات ممدوی جمال

در نهضت عیسای فرزان و مدح نندکان

جلالت بنیان ابراهیم خلیل الله خان کوچه

عاج را کوی خلیل است و مراروی خلیل
آن پراز خان خلیل آن دگر از این خلیل

عید انجمن و از دولت این جشن خلیل
کوی جایست ز گل روی جنایت دول

کرد ز زمزم زود و صفت حاج و خلیل است
 که خلیل که مرا هست به حاجت کز
 جبر الیه و اگر حال بجاش نکرد
 حلقه کعبه اگر چهره حبش من
 ی خلیل دل عاشق که بوی تو ز شوق
 عید قربان شد و من نیز بر آنم که چون حاج
 کرد و در آن امیر الامرا ششم حج
 چاکران دارم و پای چوپر بریز بران
 هم توانم که ششم تحت به شرب از حاج
 و منی با ذریا قوت نمایم جمرات
 چه ترسانان کسیرم بنفیت از روم
 خور و سال ایسان آرم به بیت از نجد
 از تقایت قدح حاج کنم فالامال
 زی عاتی برم از لعل مرقع موزه
 به بهائی بنفیت رودم در موب
 و یکمائی بخورش جو شدم اندر مطبخ
 باری این قدر چو از من بظهور آید بدل
 این بدان گوید این نیست مگر حضرت خضر
 آن بین گوید اینگونه که پیماید خلیل
 غلبان از جهان پرسند از روی عجب

که بود با وقت حاجت زمزم در سبیل
 نه عجب که گشت اندر قدمش اسماعیل
 آورد و بچسب و چو بر بار خدا عهد و لیل
 شود از حلقه بوشان خروشان و خیل
 خویش را پیش صفت سخته قربان جبریل
 بندم احرام و سوی کعبه زخم طبل رحیل
 پس در ایام که این رتبه نمایم تحصیل
 و لیان دارم و دیو چو شب بر خیل
 تو آنم که زخم برون تا که بفیل
 در حرم از من و خوشی فرازم قیدل
 که بود بر خشان خط چو بر سبیل
 که کند برق ز کرد و بر خشان دید خیل
 و ز عمارت بعضی حصن شمس میلا میل
 بجازی و هم از سیم مطر زمندیل
 نه بد ز دل کوش فلک بر خیل
 نه از او بر و بر منم و انای سبیل
 حاج را جو شش تحیر فکند در خیل
 نه فدایش تقفیل سوسیه مکرده و لیل
 این بشر نیست هم ناله بود و میگوید
 کیست این مرد که حاتم بر او است خیل

این یاسه که ساین طور بختی بفرست
 می مانند که این حشمت و این ملذت و ساز
 و آن کریمه که بن کرد و اگر شرح دهیم
 آفتاب فیک یزد و ستوده یزدان
 کلک را پنجه او چون کف موسی و عصا
 نازل آوم بالند و بین را بخل
 خامه اش را بصریر است دم روح قدس
 بحر و کان روزی بحدست شد از دشت
 او بزیاشی و زر بختی بکشت و چو کف
 میچو رایت اگر و بهر سو اقبال
 ای امیر لایه بر اورنگ چو بفروری چو
 دست حق در صدف قدرت خود باطن
 دل تو تر سوده ای ملک است این
 دست تدبیر تو آنجا که شود غمت و کش
 دولت فرخ تو نایب راسل بن
 تاب سال بمی در که حج ناسک را
 آورده خواه تو از کوهش ادبار نصیر

نال در دیده که ساین افشان نموده
 جسد در یک صدمه ام داده بریم خلیل
 همه گویند امیر است و بهر حال
 بهر و بر سرش از پور ملک ظل خلیل
 ملک را مقدم او چون دم عیسی علیل
 تا به جواهر نازده از این پاک سیل
 صد رش را بختی است فرغ رایل
 که تواند کرد و در کشت کفیل
 آنچه خوانند که شمشیرش بند از کفیل
 چرخ صمدی بخاک و فستقش بقیل
 و مپیش تو بر شود سپر زنگیل
 کوب ذات تو بر سپهر و در و پیل
 ری تو ملک فکات پنهان شده است دایل
 دیگر از جانب تقدیر نه قال مستانه قیل
 فکرت متقن تو خا و نه راست سیل
 است تمام جبر سیرام پذیرد میل
 اتم احباب تو از فرایش اقبال بویل

در شکر از آمدن نور و روشنی از نور و روشن
 سیر و مدح هر حرم و در اعظم طاعت و

خور بمرگفت اموز نسیم در کحل
 گفت رو در کحل کحل کحل کحل کحل

گفت بر ساله بنور و زرد و خمیسه بلب
 گفت رو کر مهربان شکر سر ما کار و
 گفت از رخ بوی انسان سهم خوش بوش
 راستی ایزد و اناست که آثار پدید
 نیکنامه پاس روشن عهد قدیم
 از نی و بریط و طناب و دوف و تار و رباب
 بخت سین بهم چو ز سر ماند بد دست امر
 بغل و جیب چو آکنده نباشد ز من
 سبیل از نیست چه غم چنان نیست در این
 تا تو با ساده و باد و سپری که در رو
 جان چنان چار و سه مانند نسیم درین
 آفتاب نکست سیمین صد و پنجم

گفت و خمیه نه اکنون نه نفس کل منتقل
 حمل از راه می پیش از تو برد این که و تل
 که چنانک آمدش بهم ز سر به سپح خجل
 حالها کار به راست ز سر ما مخیل
 مجبسی سازیم ام و بر صد گونه حلال
 ز می و مطرب و را شکر و شیب و غزل
 به که آید همه بر سین کی ساده بدل
 با گیریم سخن ما بدین را بغل
 که به دست از راه و شکن شکست و جمل
 فرو دین تا گفت از سر ما باز وی حل
 که بود بند از بار که صد رطل
 بخت و خمیسه و آفتاب و جمل

در ستایش ذات کبریا علی صفات

حضرت رضا علیه السلام الحجه و السلام

در هر روز و هر وقت که بخواهی
 در هر روز و هر وقت که بخواهی
 در هر روز و هر وقت که بخواهی
 در هر روز و هر وقت که بخواهی
 در هر روز و هر وقت که بخواهی

از پیش بروی بنده و حرمش کوی خادم
 ز پیش چو رای عادل بخش چو پرو خالم
 نه بجه که اصناف غنی بجز که ای طنم
 حرکات او موافق کلمات و ملائم
 خدا و شغای سر مقدس او بل از

چه غم از بی قیامت شد او بدین شمایان
 زده حلقه بکاکل که بدور بین تسل
 اگر او بنابرستان شد از آن سپاه و مکران
 که ام از سرور و بچه که ام از عنبر و بگو
 لبش آن لطیف موضع که نه بوسه راست موقع
 همه دولت مساعد چو بود و بزم قاف
 رخ وزلف او در آیت ز صلاالت و هدایت
 همه دم بر صبا یحیی ناب خورده و شرح
 شکستش کفتم ای مد پی خون رزمی پور
 بجواب گفت چگون ز غیب از آن رخسار
 شه دین نام شب من مد مرکز میا من
 شوی از خواسی مجر و می از خند ا مقیه
 پسر گانه زهره ا پدر هزار حوا
 شب قدر مجه مویش ل ویر و کعبه پوش
 ز برون پرده چون هی برون پرده اش
 نه چو تبه و قیسمت خلق اگر سیم
 ز قاعه شش بغیر ابانف سپهر خضرا
 زهی ای و جو، اجل رخت این دی سجیل
 ز تو کا مران قوایل ز تو حل شده بمشال
 چو با طفت زنی دم چو پلین شوی مصمم

مکی نیایدش دل که نویسدش مضالم
 یوفای او تفضل بجفای او مکارم
 غمش از که ام سیاه طان ریش از که ام حالم
 بیستانه من و او بود ای بی عوالم
 برش عرق صدع تیش من مزاحم
 همه غارت معاضد چو شود بکاخ قائم
 بتالفت عنایت بگلشن مر احسم
 نه تفقه شش بناصح نه تالمش ز لالم
 که ز سکر ت ای که که شوپ ز کمر و دادم
 که بر این نسل باره ن ز چه کشت پوره ظم
 که دو کون را مالکن ز سر ایر است عالم
 بر دوحه محمد کل بوستان باشم
 خوراکمان ان اعراب و دیم اند جم
 ز صفا حصصات اویش زده طعنه بر نو اجم
 شده نقش پرده از وی همه جان شکر ضیاع
 نه جویده اشش مصم همه کون اگر فو ظم
 ز تیشش بغیر ابانف روان آثم
 بحسب ظهوره ال نسب سلیل خاتم
 ز تو خفیش میساکل ز تو دانش جاجم
 شود از بهایم آدم شود آدم از بهایم

اثرات گفت موسی بحضرت از سبب
چیزی ز طبع قادی بنقاط دین و دایره
زلزل از تو در جدائی ز مصاحف خدائی
بسوی تو در سپهران ز صوف تا جداران
ز قدوم تو به انسان شده نامور خراسان
بودش ز بسکه تمکین بنهاد دولت و دین
همه چو دالتوا سیله باریکه معایله
بعبا و از او فواید بر قاب از او قلیله
چه کرده غم نصیبان بر لطف او ادیان
بهنر چنان مواظب که ز خویش گشته غایب
شوی آن سپهری که فرازان است جا
برو ارجبال و صحرا بشکوه و فرخند
بله تا کلام نحوی همه مدب است و منی
فکلت و خیل عاجل منت ز خیل اجل

اثرات گفت عیسی بر مینت از نسایم
کبریت بکس انصاف بر ظهیرت بکس انصاف
نه ز کوشش کسان نه ز اجتهاد و عاظم
بد تو خاکسپارین ز ابالی عظیم
که داوود مرد تابان بود افسران خیم
به عبوری از یسایین چه اموری از عظیم
همه حال از یسایین بوسه و نه عالم
عظم بحش قادی قلمش ملک باظم
چه بارک خطیبان بر تیغ او صوارم
ز مدیش مشارب ز معارفش مثل عمه
نه چو او سترک اعضانه چو او قوی توأم
خوردار حدید محمد با بکلاوت نعایم
بله تا که از تقدی بد راست فعل لازم
ز تو عزت مشاغل تو رونق منت عظم

در مدح بندهکان جلالت تو امان محمد
حسنخان حکمران بندر عباس

چشم مست و خم ابروی تو محراب حرم
مست اند حرم و آتش سوزان حرم

بی لب آتش سوزان و عذار تو ارم
چشم تو مست و لب آتش سوزان و کرم

من همی خواهمی تو بخورم هرگز آری
 من ز تو زار و تو نیز از من شکفت
 چشمم بر جسم من سای تو تا کار گشت
 که باین همه فزون قدب فقیران بنواز
 سرو و دهی چند و رخ و لی افوس کشد
 سروی تا ز روی پیچ کی با بس رست
 دل من فدوی و بر بدلی و جنتی
 ال هر سال ز نو سبز کرد و کینش
 همون کرد و دم از بسک بخوشی من
 این جمالی که تو داری هر چه کام زکی
 و در وقت و ایسی تو جا کرده یک
 با چنین کیو بفرست تا تار سیاه
 چشم من تارین چو تو منم شست و از
 فی عجب کرب که به و بسند از نا
 نه و بیست بعد مماند و بجا بود و
 این عدم زمرت شست و هم خوش بود
 چشم بادوی تو آهست ولی آن آهو
 شکفت آهوی تو کرد از تیر میر
 آیت مجد و من خان فلک سایه حسن
 شفت از وی بقلم ل شرف از وی در

تو همی نه از من زنی بس که کردم
 آه من چو که پری دید و پری چون آدم
 هر چه است که بگذشت به هر چه
 تا حالی بمنت و نشو و بر کز کم
 شمر و تو غم سیاه و تو نفسم
 می اما نمی شست پی محبت خم
 پیچ عاشق چو چنین دید و عشق شمر
 یکتا با آرم و تو فدوی و جسمم بغم
 نه ز خون ریزیت نه و نه فی از جور نام
 وین فدوی که تو داری زنی جا زرم
 نه و می چون تو بوی از سر مندا چم
 چو این قامت بفرست به شمر هم
 به کجاست نه و نه با بستم چم
 هر که را چشم فست بر رخ این که نه
 یکتا هر یک که کرد نه در کین و نه
 وین و بود از و بهت خفته با مان هم
 که می از تیر می است بر شمشیرم
 به بصیرت این تیر کز زو ضیفم
 که خورشید عرب آمد و حشید خیم
 که از او جان نو آمد بشی چو نه و قلم

طبش طاعت یزدان طربش میل یک
 قدم شاه و آن خط که بود او را بر
 صدر بگذارد و از شرم گریه سال
 با خدایق رود انسان که ملی از ایشان
 چشمش بخردی و خیل نویت بی
 چو بی از بر لبها و صفت ناور بود
 و سخن از لب برآمد بوی ابر بی
 ای گرامی بزرگی که ز تو بر خدای
 بهشت بار که عزم در آن عرصه فرشت
 گاه ز می چو گل گاه دشتی چو غنچه
 هر روز در محبت بیم و امید
 بین همان عمان کش ز ورق دولت پا
 و لا وید چو دریای که پاشش گفت
 تا با موج نهنگ افکند بفت خون ما
 و او را ز چو باد آید تاج آتش
 نیک دانم که بود و جعت من تنه چو کوه
 تا صبح گفت میار و بند رگای رست
 انتم اینجا بستی است چو فرخنده
 گفت فصل دی برفت پی و رخ و پیش
 لشم رستک بار و زنگت همجوگر کت

پیشه شش ران شنه خواستش خیر امم
 سر آمد بر آن نقطه که راه راست قدم
 الف قد و را بست کردار و او تبه
 کوی او بی چشم و خلوت او بی محرم
 تحت بره و زرد بخت از این خیل چشم
 بندار نسب و تیغ کوان عالم
 چون بر پشت بتیش و نماید از هم
 کرد و در و در و در و در و ختم لشم
 که شدش بجم و خورقه و او تا و خیم
 کاین و خصلت بند و اندر با میران
 یک چو که بایشان سپارند غم
 تو شایسته گریز و قش از نیک شیم
 دیگر از که و صفت باره نروان کرم
 داو از پشت نسکان بخراج تو درم
 تا سبک بر دیت با بوسه باور نکند
 پس گرامی کند الطاف تو از کان بسم
 موصی به منفیایان بل شکر سم
 چون سخن خدایم است چو می ز بهر غم
 اگر شوی برق که کرد و ان کندت خبر غم
 که چو چون چون سئل شود جانم

گفت از تو شمعان و کشت گشتی
گفته شستی من سار و عوغم می
برزوم محل خود برشته شستی انجید
بچو عفرتی از بند سیدمان بسته
گفت چکان آنچه اش او بخت از کله چکان
بودم بر برش چون قشعی از بلبل
گرچه پس بست شد اندام من ز غشی را
ماله و داریش و سار و عوغم می
فرشتی و شستی بخرام تو که گزینی نبود

ترست تن ز بجوم ستم افت با لم
تن برین کشتی و کان با لم فی ز ستم
منتقد باقه صاحب بزویای شکم
دست و تران و صبا پیر و دم این و
که بی بر پر ز برفست ز ستم خارم
که به مالای و ماه و نهی با ستم
باقای تو جوان شستم و ستم ز بزم
که با خلق و خدا فانی و ستم است
که با آنکه زشت اند و ستم

در آیدان با و عوغم و ستم
منام و ستم و ستم

در آیدان با و عوغم و ستم
منام و ستم و ستم
زین جمله تر گری ایام و دلیلیست
فلزم شده از گفت بهو خشت چو امو
خلق از اثر روزه این فصل چنان است
ناید و دمه رنج ستمی عوغم می
مردم زده و زنی خور و ان روزه
این تر گشتی من ای زمره و شستی باخته مهر

شاید با لم و ستم
ستم و ستم و ستم
که گفت و دمه رنج ستمی عوغم می
مردم زده و زنی خور و ان روزه
این تر گشتی من ای زمره و شستی باخته مهر

قدری ز پیری چاره نیست مایه
این ماه شب می توان خورد و لیکن
زیر آنکه خلاق همه را تسبیح بر خواب
گرفتیم بهر صاحب خلی است بود
نه شحت در آید بر وقت که بت خیر
با خاطر آسوده بزن جام صبر جمعی
تا چاشت نیایی تنی از خلق بکشور
آنکه بکایت شکستیم دولت نابار
پس تحت کزایم و بخوایم بر آن ست
زین پیش نباشد که نه بیند گرم قدم
نه نیست نه بشان که چو بت نوشتن قریب
نعلی است مه از ابرشاه و اشده از پی
نیک و بد بوسه در ابر طرف نایل
ای فر اقلیم که بر در کعبه است ازیم
اقبال تو، دو رفعت راست توفیق
فرت چو نیاوردند و هر بد کبیتی
تو توان پس نه خند بود و شست

از آنکه بر سر کنی آید
در صبح تو ان خور و با ترس تو هم
و از نه بیاری شبها چو خشمم
و صبح به زاری حد خست شودم
نه شیخ و آید بو ثاقب که مها فم
که فاق به است ز شش تنها هم
که تو نیست نه طلب اس کنند هم
وزیر بر مست جوش جان جوش سر هم
ما و تو بدانیان که کردون مر و گرم
بر فتنه راه نموده آرد تر حم
به شرف و راست داشت طم تر کم
آیت خدایا شد او ناز و در دم
اجار بر وجه و در ابرش و فم کم
بر و شش کش چرخ ز تو بار حکم
اجلال تو، ملک جهان است قلازم
از شوکت خدایا است بنا عالم دوم
شش و یک شاق تو باز ما تر هم

و بنایش جناب جلالت
اعظم صدارت عظمی و امارت کبری عنون

چو شد بشکر فیان طایه دارسیم
 نسیم برف بماند و نه ز زر برکت خزان
 فروغ بخشش چمن کشت لاله نعمان
 بس اعتدال ملک از ربع بسته مقام
 ز باغ حنله کنون یار جو بود غنین
 سحاب اشتر کم کرده بچه رمان
 چمن ز در میثش پر از نبات نبات
 کنون زنا صیت انبیا کثاده ترست
 ز نه سپهر بود بس فرح بخش جانب
 صفای مرغ جبه در غلط چشم خیر
 و این بهار که از فیض عیوی دم باد
 خوش آن حبه قلندر که باقی چون حور
 ولی دین که زد بخت من بغیرت تخت
 بجای به و نکارم ز لعبستان جدید
 کنون که پای دیارم نماند و دست بیا
 مهینه قدسی قدوسی آفتاب که شعر
 پوشیده خاطر ممدوح او شراب ظهور
 بزود سرعت فکرش سمنده دانش کند
 لای او همه نایب نایب شتی نوح
 زهی بزرگ خردمند خورده و ان لرز تو

بیکت خسرو آفرنده زرها و نه نسیم
 چو شد بشکر فیان طایه دارسیم
 بدان چنان که زردمان طور کف که نسیم
 بس افساط بهر از بهار شته نسیم
 ز بچه حور کنون بار و رشده است عقیتم
 که بی بستر دور بر دوز وید و در نسیم
 ولی ز غرض وی دل بر کی است و نیم
 شمر که بود فرو بسته تر ز طبع نسیم
 ز بهشت خلد بود بس طریقت نسیم
 صغیر مرغ دود و صباخ کوش نسیم
 شکفتنی شود از زنده باز عظم رستم
 خور و شراب و بطل بر روی ناز و نسیم
 و اگر نه سودم از این فصل بر فک نسیم
 بجایم بود عقارم ز روزگار نسیم
 من شای علی احمد بن ابراهیم
 بهمد مدد ز روح القدس شدش تعلیم
 شای و عنقریب جو او عذاب نسیم
 پیش صحت رایش خال عقل نسیم
 سه ای او همه قایم مقام رکن عظیم
 کمال یافت بد نعت خدای کریم

حکیم شد مگر ت عالم از صالت قد	که بست بر قدم عالم اعتقاد حکیم
گاه غم تو بس باد انخوانه عجل	بوقت خرم تو بس کوه رخنه حکیم
حجیم را کند انوار رافت تو بهشت	بشت را کند انوار سطوت تو حجیم
بخت آورد او فساد محفل تو دم	بر آستان پر از فقر محفل تو ندیم
ز سی بوسه ندر حیل تو که بتک	بکان بری که خدا فسرید برق حکیم
عد و زحمتش او چون کمان کند بوشت	بدان چنان که ز تیر شهاب دیو رحیم
همیشه تا که دلیل است بر تحول شمس	نیز دال بر صد رام و سیرین و تقویم
بود و ب تو از رخ راست قد چوالت	بود و خیم تو از رخ سید قلند و جو حکیم

در تقسیم و شعر حکیم سوزنی که اقامیر بر این شکر بختیت لقب
الملک ارسل و شته اند و او نیست مرادی سعد اکبر و او پیغام
وزیر بر که سعد الملک شد نام که تا من سعد ملک اسما هم تو خواهی بود

سعد الملک اسد

ز سیدین خورشید چو بادام	بصید حلق آهویت بادام
ز آن سیدین رسن عشاق مسکین	وز آن بادام مدد مست بادام
ز همین سینه شش خون صفت رانم	نمود را بر زار صافش اندام
بی خواب چکید اندامش از لطف	به داز یک دهری لطف اندام
یا دساق او بر شب کرد و سپه	بر قمارند در خفا ش واحد
نیم کاه بودی ز کوشش	تو کو فی از بهشت آور وینم

نایب روح بر سر است خفاش
 جهانی بر لبانش شسته مفتون
 ز سیر جهان بر زمین و او
 مراد و میت همچون زر بخت
 و لم میمی است زبان ابروی چونان
 می چون او ترا ده پیچ
 بی چون کسی ناور و دوزخ
 غزال چشم او به دو مین
 جهان بر مسدود کافور
 شکر و نخل و آب و حیوان
 بنده رقص شکرش و هم
 تنهای می از لثی و نقریه
 دو سعد ملک در بادستی
 کی صافی ال و سه و سه
 گنجین که هست سینه ان
 و در دست و بدن ان ناله
 بی در گین شه بر زهره الود
 بی از سه شه بر سه فرمه
 و ما و این و سه و سه
 که به روزی است و هزار

همان نیت که تنه از ابد هم
 از او خوش گرم شد با زار اعدام
 تو کوئی کرده قیمت دور ایام
 و راستی است همچون نقره و خام
 قدم است زبان کیسی چونان
 کمان من که خورشیدش بود نام
 یقین دارد و بر اینست ایام
 زمین عهد است کار ضرغام
 که است و چون از وی بر نام
 و نخل و آب و حیوان
 که است و است و است و است
 و در سه و سه و سه
 کتب را دیدی از زخار و انعام
 کی به اعتقاد و شوم و مقام
 و سه و سه و سه و سه
 که قاجار و زار تخت بر نام
 زبان نشسته و جسم
 و دان و دولت و خند و فرجام
 که در سه و سه و سه و سه
 و سه و سه و سه و سه

را به دربان و زارت
 مرا به دشمن و سبک شوکت
 بدین شهرش دل از روزی
 تو گوی خوارت تا از سبک
 که تا من سبک یک دست
 کنون هم بعد از من
 که تا من سبک یک پا و شام
 را تا من سبک یک پا و شام
 به بهر سبک که از حدت ارم

که بود سبک است خاکت قدم
 که با و از جام شوکت با و آشام
 بماند از بهر سبک الملك بدنام
 من این سبک است ارم نزد خدا
 تو خواهی بود بعد الملك اسد
 بین من و تو سبک که با و آشام
 تو خواهی بود بعد الملك اسد
 بود صفت تجنیز و ایمن
 بر تو صم و سر صبح و بهر شام

در روز دوازدهم از شهر این بهر اراک
 اقم و روح جنابیه شاهنشاهی
 محمد حسین متولی باشی زیر کلاه خورشید

نام نوشت به لرزایی خود از قم
 اقم از روی نظم و اوق و دم تحت
 ارم و چشم زمین خاسته
 پای سر برشته از سخن با و زبان
 شاد و ای می که چون رود
 یک یک نیاید دست تحت این

لکای بت شریفین سخن سدا صدایم
 یک سبک و این دور و دور علم
 بود و ایلم بر سبک و دم
 فزونین آسب و این قلم
 طبع و قلم و دل به شمس
 کاخچه پای تو بر او است

قائم بر تو آورم بجز زهره
 مرید و دهم تو را بچپه یارا
 منت خواریم نیکشمال
 و زخم آرم می که در مریه
 نقی الکر فی مثل بکارم باقیست
 سبط پیر حسین نام حسین خلیق
 من کف را و آه که ای مریه
 بهم کهرش خیب است از آب بر آب
 و فرو ابدال که یار من الملک
 قد شریخ تافته زخم چستی
 و یکی از شکست ترعوا المقتضی
 تحت می تانده است بخت و بخت
 یک میل از ارض جاها و فتنه طی
 میرا بر من مگر که لب لباب
 گفته همچون کرین نه غیر که در شرح
 تا که بهر مه در این دوازده منطف
 دشمن از زمر دین غم نه تو کو

که نایب اندام تو است غیرت قائم
 که در ولایت صبرگاه تمام
 ریزم انکور خود ز بهر تو در چشم
 کوئی شمس است یا عصاره انجم
 می برم اینجی بنزد خواجہ نظام
 اول ملوک اختیاریه هفتم
 بادل ذخرا و فستیری قمرم
 بهم صفتش ظاهر است از ام برام
 برین سحر که قد کون لا نتم
 گذشته آدم اگر زخمشه کسبم
 نه فلک پنه و رجوعه شود کم
 نیست نشت نشان مکانست بهرم
 خفت فلک کر با خشت کسبم
 آمده بر شاخ مدح تو بتی بهرم
 باشد تا آب باطلست نیم
 یکبار آید و مستمر کانب کثوم
 که همه تن افق است از دم تا دم

در مدح جناب مستطاب کشف الانام آقا
 میرزا محمد حسین امام جمعه عرض شده

جهان بکشم و دیدم بسی مقیم مقام
 هزار یک و ده شفقش یک سایل
 ز دست ما بود اجسام عالمی ز آلاش
 بس ای امام که نشناسد از نوالت کس
 بس ای امام که اینک صنف انس را
 که ام زنده و توان یافت در همه دنیا
 که ام مرده و توان جست در همه عقبه
 چو تو سپهر کرم را برادیه زازل
 نه در طفت تو بوی مال حسود
 بیان متقن تو مقتدای سحر حمال
 نور و زعفران تو قوت نطفه در اصحاب
 تو را بسند تحقیق و تدبیر است بیان
 بر کنایه توالت از ناش خجسته
 که گفت تو نام مملکت پخت
 تو را به جبهه جبریل ارضی است جو
 نکات زرد که تو سبب شست گردید
 محیط موجه امامی بحیون من
 نیامد چو منی پیش از این ز پشت پر

بزرگی الحق ختم است بر جناب امام
 هزار شهرست سطرش یک پیغام
 اگر چه هست داخل محال در اجسام
 که سینک خار که امست و لعل مار که ام
 مواجب تو بجای عرق چکه زمیام
 که فی طعام تو داشت حبابی روح در اندام
 که بوی خیر تو اش خوش نگرد است مشام
 سوز چو میر محمد حسین قطب کرام
 نه در مخالفت او بتور و نه نام
 حریم حرمت او متبایک و بیت حرام
 که بهمت تو ز شد بچه در ارحام
 در انجمن تدبیر غشی است کلام
 بهر اش زوایا و انجمن او کردش حرام
 بر وایت او را ی پخته کارانجام
 در بکده وحی موی است حکام
 ملک ز حضرت تویی وضو نبرده نام
 که مست بهی کلش ننگ بر آشام
 نیاورد چو منی بعد از این شیمه مام

در ستمایش مقرب اسخاقان مقتدر سلطان

مصطفی قلینان سمرقند بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت تابکان یافت ز سمرقند بسم
 این از این شکر شده تاج بر دوازده خورشید
 تیر بهرام خورشید کز این پس در کیش
 باشش از فتح بر دوزخیه کیش نب و
 بعف خیل وی از صور سحر ایل و بل
 زور هر یک بقی شیر کز اردشیر
 خود از الوه یا سود و بجای تارک
 اگر نیست هماور و جودش ثعبان
 بهر ابطال بهریت آرد از ماده علم
 بسته یابی همی از راجل او چارارکان
 شهر با ساز و هر یک بدل انیزی مصر
 پنی لایحی شتر آرد بمهرار
 ای سپاهی بت جوشن خط خفان لیسو
 چشم و ابروی تو برده شد تیر و کمان
 مشک باوی خطت خون جگر می پس غماز
 یزد میفت که دستان دن از نافه و قند
 و صف اعل تو مرا شمه چکاند بهین
 خوی بگر تو چو از مهر فکرت جود و نیت

پنی سبب ان سپه آمد و قریح غلام
 بعد از این جیش ملک باج ستد از بهرام
 تیغ خورشید زنه زنگ از این پس فیام
 بهر شش کز بخت کشد در بر شصت بهرام
 بعف فوج وی از شمشیر حیرل حرام
 خشم هر یک سمر سام سپارد و سمر سام
 درع از البرز بیا کنند و بجای اندام
 اگر نیست سپه پارس بش ضرغام
 بهر افواج بهر سازد از چرخ خیم
 خسته پنی همی از رالک او مفت اجرام
 ملکای سمر و هر یک بطرب خیزی شام
 کوه شیر بجای فریس آرد و بلکام
 کت از آن صفت زود و مرکب سپی خوان
 خال و کیسوی تو بر مدهنده دانه و دام
 بهر با حسن رخت در بدری پس ندام
 کلمه مشکین معن و کلمه شیرین کام
 یا و زلف تو مرا مشک فشان به شام
 خد بر وی تو چو بر دوزخ فتنه بهرام

یک باین نظم کین و غدار سمن
 که یاکنون ز سفر دا و رانداک مسیر
 باین کین به کین پند پکان کین
 هر باتنغ و سیه از کوه بدرار دوست
 جوید اقبال از اولطف همی در صواب
 گفت اور از شرافت بر سر سحر حلال
 نانی که رقصه باده بخت
 زمین زمین زیر فک و روی زمین
 حکمت آنجا جنت بساط میانه
 رو به پشت درخت نشسته و لب
 ای میر کین بخت به صیبه در فضا
 فطرت را همه بر حل مشاغل اصرار
 ابر با صولت بخش تو بجز به برق
 جز که بر دیوان نهدت از آغاز
 بر دایه پی پرورش طفل پر
 در باطن تو سه ماهه دست بردی
 اند آن وقت که از آشوب قوی خود دان
 کز کوی بره ان باشد شش به خبر
 رفت و قاتل و مقتول هر نه فرق
 نماند بر بصر چو رنی تو سمن

به که با من به پذیرا سیه میرانی رام
 که یاکنون ز سفر دا و رانداک مسیر
 باین کین به کین پند پکان کین
 هر باتنغ و سیه از کوه بدرار دوست
 جوید اقبال از اولطف همی در صواب
 گفت اور از شرافت بر سر سحر حلال
 نانی که رقصه باده بخت
 زمین زمین زیر فک و روی زمین
 حکمت آنجا جنت بساط میانه
 رو به پشت درخت نشسته و لب
 ای میر کین بخت به صیبه در فضا
 فطرت را همه بر حل مشاغل اصرار
 ابر با صولت بخش تو بجز به برق
 جز که بر دیوان نهدت از آغاز
 بر دایه پی پرورش طفل پر
 در باطن تو سه ماهه دست بردی
 اند آن وقت که از آشوب قوی خود دان
 کز کوی بره ان باشد شش به خبر
 رفت و قاتل و مقتول هر نه فرق
 نماند بر بصر چو رنی تو سمن

خواهد از سطوت تو چرخ مناس از آبل
ببری کثور حاسد نکشاده بازو
دور این منظر آن نفس سرخن کوجون
نه چو من باشد هر کس بودش سبب و رش
حدت ذهن من و گیت بشلوار عقول
مانع از راست بهر حال قوام از جوهر

جوید از بهت تو دهر را از اعدا م
بشکنی لشکر دشمن کشید و مصمم
که بود نام مرا تا ابد انوار دوام
نه چو موسی است بر آنکو بفران بنهد دام
جویدت ذوق من و ریک بکش افهام
فتح را باد از نوخت و حسام تو قوام

در آمدن ماه مبارک رمضان و مدح جناب جلال التاج و پیر الملک سیرا

بنا رسد اجل میکان ز ماه صیام
تو را که بود رکوعی بصد فسون مشکل
تو را که بوسه پایت شمعان زنده بصدق
بدست شیخ اگر چون تو شوخ بوسه دهی
بدین حال بهر مسجدت قعود افتد
بر آن زمین که تو با زلف و خال سجده بر
بیاد هیچ مسجد مرو که از رخ تو
بطر و غارت قومی مکش ز محفل سر
چگونه قد تو خم کرد و بخت نماز
مرا که راستی این کایه خیا است این

سیر و دور و دیر کن بخت و ادغام
کنون چگونه کنی پنج که قعود و قیام
چگونه حالی بوسی بخیله دست نام
شود ز وجد نهان پر ز شوقش اذام
عجب نه خیر و اگر فتنه تا بروز قیام
بصید خلق و دما بحشر دانه و دام
شود چو مسجد اصنام مسجد اسلام
بچشمه آفت صومی منبر کلام
کسی شناسد حمدش کدام و سوره کدام
که باده نوشم از آغاز روز و تا آفتاب نام

ز شام نزد زخم باو شافکان تا صبح
 پس ز بار بود روز و خواند کوتر
 چنان بدین حد رواست صایم گفت
 خدا ز جمله احکام خویش روزه شمر و
 زکوة بر حق بهر روزه است اما
 بدان مدبر عالم که از تو خواست صلوة
 تمام نمکنی اگر سیاحت اندر و هر
 ستوده که کند رانیض اراده او
 پوزنی قمش ثمن خیر داند بر زم
 وقار و جاده فتوت کمترین شرفی است
 زهی وزیر که در نزد مشر عرفا است
 برپای تو بزل است هر چه غیر از وحی
 باوج قدر تو او نام راست کوه دست
 تو را به پنجه تبسیر تا قاف و سلم
 تبارک الله ازین احتشام کر قدت
 چو یافت خضر تو خاتم کفالت ملک
 تو در تامل برخشت خام آن گری
 زمانه از عنبر ات رما و مینج تو
 ز جنبش مینوی ملک تو مبرین شد
 قوام نظم بقول درست و فعل لموت

ز صبح خواب کنم با نکار کان تا شام
 روز و روز و روز و روز و روز و روز
 که رسته است ز نقش همه عوق و غنم
 نه انکه روزه شود و گذر از آن احکام
 هر چه صرفه زمان است میکنی اقدام
 مگر نخواسته است از تو صلت ارحام
 بحر وزیر بهیستی بخلق مرد تمام
 بتا زبانه فرامستان تو سن رام
 پیش از فرخش ناخن افکند ضرغام
 که شخص او را ام و زیکه خورده بنام
 صفای کعبه کویت عدل کن مقام
 بر کلام تو لافست هر چه جز الهام
 نهنگ اگر که همی پایه و ش هم او نام
 ساهما همه را مور یانه زد و بنیام
 کنی بشیری بی در مقام کاحام
 نماز ستریه و دیگر پرده ابهام
 که دید ذوق جم اندر صفای کوهر جام
 نمود صیقل مرات چرخ آینه نام
 که ممکن است بدون سپهر کون نظام
 چو د نام نهادن بود نظم نام رقم

بیاست که هوش نهادم که م
 نه بر که نقش کند صفحه را شود شپور
 بنی کرد و بر کس درست کرد کتاب
 همیشه تا رمضان آید از پس شعبان

نظین او نزد بخل محض گفت
 نه بر که تر زنده که را بود مهر ام
 سلی کرد و بر کس که بشکند صنام
 ستر و جا کرد تو و اسیرم دار کرد

ممدوح این قصید و معاوم نیست

رمضان آمد و آنگونه از راه و حذریم
 جنت نسیم فدای چه کرامت داد
 کی بیا هم بقبی شرف از بزم صلی
 مان ببارد بین سان که دل از راه
 به بشیر رحمت ان خوشه کند م بفریت
 روز دینونه که مسال بخودت توفیق
 روز که فی بود از طایفه روز شمسار
 روزی ایگونه که با عسرا زاده بهم
 به از این همه زاندا زده برون که فصل
 خوردن تشنگی و خوردن که ماست است
 فی چنان روز که توان خورد که دعای
 بعمره چو ز کرد و داوشت بعیر
 تا شد از حسن قصه خدمت افتت
 ماک زده و شکالی بمیدیم مدام

که از نیک بد در نگر می محتشمیم
 ماکه امروز بقدر از رمضان در مقرریم
 ماکه اکنون بجهان جلایان می
 بیم انت که از آب رخ خود ببریم
 ماکه خود ز اولاد بهمان بوالهشیم
 حالها در شرف صحبت او مفتخریم
 که نیاید شب آینه که سعت تمیم
 چون توان روز بهر بر و مکر با خیریم
 که از راه به دهن حساب و بختان تریم
 خوردن را باید آن به که ما زوزه خوریم
 روز و خوردن نتوان کریمه اندر سفریم
 اختر از از صفا مایه نور بعیریم
 حکم ان بر فلک و باجستان از قدیم
 در پناش طبع آینه بر شیشه زرم

آنکه خاک قدم وی شده تاج سیر
 داورانده و گیت مست تن زابل
 که به یوم کسبت بخلق ز پی سریم
 کسب عالی رمضان سخت مظلوم
 تا به ماه صید مفسر توفیق سیر

پرخ را قالی خوشی همه تیج به در
 پنجاست گز قبال تو به صخره
 برین صاحب صد بند و زرین لایم
 نیست بن بند به گمید ایس مختصم
 گز تو خوشی صفت با طمعت مستور

و منیت سال قرن عیضت شهابی
 نخل اشمی ناصر الدین شاه و قاجار خاندان

در قرن شاه رستان صد جفران رستین
 زیر در آسمان شمس قین سال قران
 از بس بهر عشرت که به استند رقصان رود
 کاخ ز شیخ و یاسین از رم تمار و ختن
 فی زین حیر غانی عجب روز و شب از هم متجب
 آن حرج اشبار بهین و بسته حین مارین
 ز نور کز روشن از روشن آدر چو کس
 ناز بک لر و ن کرماند زین سحر آفرین
 چون تو بهای سیمین غنای ز سر و دوان
 ترک منی و به شرو و حیر از نو بشهر
 برید و سر و می به بهر و پی در پی
 شه ناصر الدین کرشمان چون او نیاید در جهان

مه دوسه کردش آستان خود جوهر و رستین
 شایسته است از بان بختان همه شیرین
 کشتی که سپید آمد و خیل و طمعت بر زمین
 بزم وانی صفت زان بر عهد قنبر رحیم
 گز ما و رویان کرد شب سی روز وین
 وز مار او پر نارین از فرشت و شمشیرین
 خند و چو برق و زان سبب چو آن عدا قند خنیرین
 گز آتش آرد در هوا و رخ و در به کسین
 و بی شباطین شد برون زه و بهر آفرین
 ی از میان اندر کردی کجک اندر خنیرین
 از فرودین تا دیه به و زدی به و زدی
 از بخت دارد جسم و جان و ز غنای

محموم امش کن فغان منحدول بودش بحر و کان

افراک تختش را مکان امارت کوشش را زمین

و تهنیت درود مسعود حضرت اقدس و الاز
ظل السلطان دام اقباله با صفهان گوید

ظل کت که چرخ بجان بوسه شس زمین
بس عود سوخت خادم او گرم شد سپهر
ایام رفتن او را مزین دربار
زی شوهر زکات صفایان چو راند رخسار
ابو از هدیه برده که ماران دیده کسیر
کردون ذلیل سانش بوسه استان
آن گفت بر بزرگی خود کوشش و باز کرد
پور خد بوعصر که در مردمی است حصر
کرکان قزاده کرده و پیدان نهاد تخت
ای ترک خنجر که ز روی می غدار تو
تا خط بصره دهمی خنجر که شاه گشت
بخشای موی و کاخ بس که بضمیران
لم اول که از سیاست می بین که جسم شمشیر
از قلعه سلاسل کنون که شه رسید
شکرانه ورود ملک را کی نبفت

خرم بنصل دی زره آمد چو فرو دین
بس کل فشانه موکب او نرم شد زمین
بس کجایم باز نشستن خورشید در زمین
در نیم راه بشاید مقصود شد تیرین
وز فواج حسدیه داد که ماران بوده بین
ایستی دخیل وارثش گرفت استین
این گفت بر حقیری ما بخش و پیش نشین
بر قصر خود بر قصر خداوند شد کین
شیران بجایم کرده و اسبان ناده زمین
کاخ از حریر شوشتری به بود زمین
در مرز کاوه از دژش پور حاکمین
بنمای روی و بزم بسیار ایستاده زمین
فرسوده همچو خصم شاه از بنه زمین
از قلعه سلاسل کیو کتایه چین
بزمی چو خلد باید و یاری حور زمین

بزمی چنان که کوئی جبریل هم برش
 هر گوشه اش نشاط فی از سر و قد بنات
 من در میان انهمه ترک ایا زچهره
 که ای بیوتم از حسنی شوخ از غنوں
 بخشم زهر ترانه ز در افسیدی بان
 جاناکو که خرقه میبخش و قدح منوش
 که روز از نشاط زمین بوس تل شاه
 مسعود شه که زایده چین جلال دست
 تاپشت بوالشهر گریز و ز بطن مام
 نزو یقین او نتوان رخنه از کمان
 ایشاه کی ترا که تجده عهد کرد
 زو که با تشق بکذا ر دست کلاه
 هر چاکری ز خیل تو باد دولت قباد
 ز انجمله چاکران تو یک تن امیر ماست
 خان خلیل را که مانا ز عدل و داد
 که دون ندیده است بکیتی چنین غنور
 تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

هرگز نیافته است چنین جای نشین
 هر جانبش بساط می از ماه رخ نشین
 سکین سر نشسته چو پور سبکباز
 که ای ستانم از پسری شات ساکین
 پوشم هر ساله ز خر حنرفه باین
 شد از کتب عمارت کرم است در کین
 در پوست می بکنم چه جای پوستین
 هر باز ملک دهر که رکنی بود ر کین
 که نقش ریح او بر جسم بگردن نشین
 میش کمان او نتوان صرفه با نقین
 در مرز کا و دند تو از پور آبتین
 جسم کو که با تملق بسیار دت نکین
 هر بنده ز کوی تو با ضوالت نکین
 کش جبهه است سیاه و دهان چنین
 با روح قدس فطرت راوش و عین
 کیتی نمانده است ز گردون چنین این
 ایزد ترا مظهر و سلطان تر این

در شهنشاه عید عیسا م و مدح حضرت
 و الاثر با و میرزا محمد الدوله طایفه و

رسید عید و کین کرد و تاخت بر رمضان
 شراب گردید آنکونه عید خانه صوم
 همین معاطه را پارچه سرخ با او کرد
 و لیک بسکه و ساطبوی چرخ آنخت
 شخت شب که ز جام بلال لب تر کرد
 فقیر و منعم و زاد و بیکلرا شب و روز
 ز شست غمزه خوابان بر و رافت خند
 بسا رباب گزوموریا نه ز دور کاخ
 نهد و بولسان را منابر احمد
 چنان بنای جهان گشت منقلب از و
 زمانه چونکه چنین یافت کار قوم از صوم
 چه خفته که زوت روزه آتشی در کت
 نشست سبزه از انچه شده جامه کعب
 بی که پیکر شش آراستی نرمی سیم
 می که از دقتش خواستی تفسیح کوی
 سپهر گفت گزومیت این تخت خفا
 ولی توسط ایام زود نسیم از او
 پس آنکه از سر کین گفت بامه سوال
 بخش سپاهی ابرو و کمان و مرکبان تیر
 بطره آفت قوم و چهره غارت صوم

چنانکه کشته یک ساله ره برخت از آن
 که جان تنیش گفت خانه آبادان
 چنانکه یازده ماه خود بند روزه نشان
 دوباره یافت حکومت پس از شمعان
 ز خشک مغزی و مستی ز خلق دودمان
 نه خورد ماند و نه خفت و نه آباد و نه مان
 ز دست ابروی ترکان بحیر بر دکان
 بسا شراب گزومیه که شد بدیر معان
 سیر دایره منان را سر ابریزان
 که ظلم دید خوارش بنموم از گشتان
 پیام داد بگردون که ای قوام جهان
 که ماهی از اثر آن به بحر شد بریان
 بهشتیان را پوشید و کسوة نیران
 زبان ز تشنگیش برده تنی از سون
 قد از گرسنگیش گشته تایی لے چو کمان
 که بارهانی سودش ملک خواست زیان
 بسا توسط بی جا که آورد حیران
 که ای بساط زمین راز تو نشاط زمان
 همه موی چو خفتان همه بقد چو سنان
 بوصل باغ جهان و بهر دغ جهان

بی هیچ سخن گفتن کاین مراست و کن
 بشام سنج و یازود تر که ز هلال
 بی یغین شکافت رخسار کن بشکن
 ز چرخ چون شوالین اجازت یافت
 بغزم رزم مهر و زده راند سیاه روز
 شبانگهی بد که بخش روز و فراز
 نواخت کوس شد از عبوس تاخت چو طوک
 بناریدش افسر ز فوق و تحت از تحت
 نیمه ایش کر خنس شیخ و واعظ بود
 کنون زهر جبهه آورد و جشن را اسباب
 بر و شاق از اوسا قیان سمن ساق
 همی بخند و فویش چو برق در آذر
 ولیک عید از این فتح زان خوش است باز
 ستوده مستند الله و له عسم خسر و عصر
 هزار شمشیر بر است چون که در ناورد
 ستم کشیده از خراج نزل و معدن
 ورق سترخ او وقت بزم از نسیرین
 شرر بر و حکیم از بهار کشش مالک
 ای انچه یو که خواند بوقلمه بستی خصم
 بود یکامه ابد راع شولتت مطاع

بی بوی کر بسته کاین مراست میان
 برار تیغ و بران جیش روزه را کیران
 ز شکرش سر و دست و دل روان توان
 ز جای جست و گزشت و بر گرفت کمان
 بدان مشاب که باد شمال و برق میان
 و زان شب و بخت بد سمج و شیر زمان
 سوی فرود صیام است خوش میدان
 یغینیدش مغز از غرور و تن ز روان
 هزار نوع بی زرد و بر و در زندان
 کنون به طرف افکند و عیش را میان
 بر رواق از امطران خوش الحان
 همی افرو تویش چو رعد در نیسان
 رسید بصف ساهم خد یو ملکستان
 که دختر کردش چرخست و فخر و زمان
 هزار کوه و قار است چون که در ایوان
 درم خرید و از دخل بذل او عیان
 سبق بر دال و کاه رزم از سندان
 صفاد و پشت از مارکش رضوان
 زوجه صارم توکل من علیها فان
 بود بنامه ایجا و شمتت عنوا زن

بجز حسام تو کز تشنه کام خون عدو است
 بکاک تو اثر گشت سیه میم
 کس از زحله ربانده بقصد خیلست تیر
 و گر که خیل تو تیر نکند جانب کس
 قمر مساحت خشتی ز ملکست نکند
 همین خدیو باشد وقت آنکه ترک شود
 بود سیر در الفت در جهالت قدر
 تو بختی کن و بر ما نم از شد اید یزد
 همیشه تان شود ممکن آنچه فی واجب
 بود صدیق تو بر روز عیدش از اقبال

کسی کمیتی نشنیده آب را عششان
 بر رخ تو تر چوب موسی عسمران
 دو ان بجانب سو فارا و در مکان
 شود بر او بر سو فارا نوک پیکان
 بتو سن قلب ارسالها کند جولان
 زمین رعایت خب الوطن من الایمان
 که دل بکشتن و عین بر جز و زرد کان
 زمین فیت که ربانده ز هر بدت یزدان
 چرا که بایدش اول و جوب بر امکان
 بود خصیم تو بر دم عزایش از خذلان

در تهنیت خلعت جناب مستطاب
 مناصح العرفاسر کار شریفه ارصد
 العسلا عرض شد

ز صدر جهان امرو را فاق طرب زان
 هم اطفاف الحمی را در افش شامی جوی
 برین ملک بر خوان تبلیغ رسل شنو
 در صدره پور شاه از دواغت را دمه
 برین جمعه مفرح تر در محفل این عشرت
 هم بذله شیر نش چون با ده و برین دان

و آن خلعت زیبارا در خلعت دیارین
 هم خلعت والارابر آن قد و بالان
 بر رازله پنهان بود امرو ز هوید من
 هم دولت کان بکر هم صوات درین
 چون حضرت جیون را با جامه شیوین
 هم گفت متنایش چون شهید مهنا برین

تو نیز مهازین چشمن بر کیر حجاب از رخ
 این صدر ممالک را وین بدر مسالک را
 زین صدر جهان عشاق با دلیران میثاق
 ترک که ز خون ریزی بدفته چنگیر یه
 هر سوسری چون بدشکین خط و سیمین صدر
 بر گوشه ز شوخی مست کش ساغری در دست
 ایما و تو نیز از می بفر الصفا می روح
 ترکی چو ترا جر مست سخت گرفتن دست
 فشین و گلستان را شرمند و شهید کن
 تاری زخم کیو بکشای و پس از هر سو
 شوخی چو تو از گنجان شنجی چو من از صنجان
 فی فقه بعد صدر با کس نتواند غدر
 حاکم حقضا در دهر بر هر چه مسلم را ن
 بر جای نیاید کن از بستاند شمش زاعزا
 چند می نشدش کر بخت در سجده پای سخت
 هر صبح و را از او ز راستی شب دان
 انجا که زلف جو در زیر دهن منصف
 بر صبح و د تا هر شام بود تا بخم

و آنکه بحجاب از شرم صدر بزه زهر این
 درش حبه کیتی مردانه و کیت این
 پس که بودت انصاف و یزد بخار این
 شد رام ز نو دامروز شایانی یاسا این
 در منطقه خدمت مانده جوزا این
 خون دل و امق را در پخته عذر این
 وزشته دخت ز را عجز میسی این
 جامی کش و کامی ده جان خواه میا این
 بر خیز و صبر بر پر مرده و روان این
 بی شانه سخیل بوی غبر سار این
 نشید و خرد هرگز این ده رفتن ز این
 بر عاشق خوش ای ترک با چشم مو این
 گلکش چو قدر در کیت بر هر چه توان این
 زین خسرو بی ساز این شفق بر جان
 زان سو قضا بگذر این حسن قضا این
 هر شام و رافارغ ز اندیشه فردا این
 پر ارض مطبق را تا جریع معلا این
 صد عیش و تنایش زین گونه مویا این

در مدح حضرت اشرف و ارا

سلطان عبدالحمید میرزانا صرالدوله

آن سرکه خور است مکر یا غلمان
 مست گشته ز می کوثر و جنبیه با جور
 از می کوثر و مستی عجب اندر عجب است
 اثر سیل خور است بنور شش در چهر
 خون چکه کوی از دور رخ او جای عرق
 فی همانا پنه خور است که شد دزد بخد
 زانکه انون چو باند ام و بش در گریه
 تازی از طره خور است بهمراهش لیک
 شامی از جمله طلوعی است بنورش اما
 سخن ناکند قسم و نگوید یا سخ
 من همی گویم زلف و ذقت خونم خور
 من همی گویم ز ابروی مژه بروی دل
 عنقریب مست که بر پای شود فتنه عام
 فرقه را لبه انون و بوی بهشت
 خانه ساد و پرستان شد از آشوب خراب
 دل بردشوه و باد و خور و پرده درو
 مار هر قوم شود عیش بر بزم کند
 همه اس صحبت غلمان کند و غیبت خور

از جهان مست برون تا خسته کیم کمان
 وز جهان سوی جهان رانده نهان از غلمان
 خاصه چنگیدن و بنجیدن و رفتن ز جهان
 بلکه بوی می خداست بنور شش بان
 می بود کوی در دلب و جای پایش
 و انگش کرد برون کشت چو آنکه رضوان
 دهرت صاف ز استبرق و نسیم نشان
 زلم کرد نهان کاین بودم موی میان
 جامه پوشیده بر آن کاین بودم سرور و آن
 مکرانها بهشت شد و مکر کوه زبان
 او همی بهر طرب کوی زند با چوکان
 او همی سوی هدف تیر کشاید ز کمان
 زین برون کشته ز فردوس و درون کشته کجا
 بلذ زندامروز از این بخت خور چنان
 ما چه کردیم بهر خانه خود آبادان
 نه امیدش بود از سود و نیش ز زبان
 کش بتن باشد آزادگی و عیش روان
 بس بهر عیش ملین است و بهر باش بکمان

این کیش بدیهی آمد از گوی رنود
 هر چه گویم که حور املن این قدر قصور
 دف مزن چنگت مجو جام کاش نزد مبار
 جوقه دور تو دارند که رسوا کرد
 این جهانست جهان نیست که از ادچی
 گویدم به ز جهانست جهان این باش
 ناصرالدوله مکراده آزاده حمید
 عشر خدمت او کردن کارست بک
 کیمسوی وی از برزبر کوه نهند
 چهره و تشنخور و ابرناید هر چند
 هر چه انجام و را چرخ شمارد و شود
 کل یاد رخ او که شکفت فصل بهار
 توسن انگیزد و که راکند از ریشه بنی
 در غضب تاب و فرسنگت فرار سر او
 که بخاطر موم و و صیدیل رسیده او
 چون ایوان شودش جای توان یافت بخت
 چون بیدان بودش رای توان دیدین
 مشت پولا ووش از بردهن برزند
 ایکه تا بجم شیعت اثرت تاوه است
 هر ضعیفی است بدور تو ز بس نیرومند

و آن کیش و عدوه می خوابد در دیرمنان
 پابر قصر منه مرتبه خویش بدان
 کین مهر مهر مبر باغ مرو کا ممران
 جبر نسل ارشود اندر برایشان همان
 بگذر از الفت زندان ترس از زندان
 بس منظم بود از تیغ خدیو کرمان
 آنکه مری بیایست و سپهری بنمان
 فرش رامیند و بردن بایست کران
 بس و قوراست بگردون رود از لوفنا
 که این است و نه است بهم نیست و همان
 نرود و نادش آغاز نمودن آستان
 بود آسوده کرپان وی از چپا خزان
 و انگش سوی نهم چرخ براند زینان
 مرغ اگر برزند از نایرد کرد و بریان
 بچه نمونه بهشت کسل از غیب آن
 هر چه مرد است یعنی همه دیک ایوان
 هر چه شیر است بکیان شته است میدان
 در دافش همه چون میخ نشیند و نه آن
 بچه و بچه مرغ زنده مرد و جبان
 نه بجه شیشه الی بر شکند از سندان

در دافش همه چون میخ نشیند و نه آن
 بچه و بچه مرغ زنده مرد و جبان
 نه بجه شیشه الی بر شکند از سندان

کام واپس نگذاری ز دلیری که ترا است
پی ناورد چو پای تو در آید بر که ب
چون برو بر ز ترا شاه بسجنگد
خامه و نامه تو شکر و کشور را بس
بس سخنها ی ترا بایه لبه است و متین
تا که در بر ز می و پستی بود اطراف زین
سر تو سبز و لبت خرم و بخت پریر

گر بنا که ز لبت که جدت شیر زبان
سرکش از از فرغ دست بشکد بفرمان
خون بتن آیدش از جوشش لب و دهن
که از این نظم فروست و از آن دفع قرن
مکش فرق نیارست نمود از فرقان
تا که سختی و سستی بود اطوار زمان
و رخ سمران بارگشت لایسته

در بحر محبوب و مدح نواب اشرف
والا سلطان محمد میرزا صفی الدوله

تا که چون تیر از کمان رفت آن بت رعنا می
چشم من دریا و زلفش عنبر سیاه و لیک
تا چه کردم من باین کردون مینائی که باز
گفت شاهین کیر من ز دوسوی دیگر بوم پر
وادم از دیوانگی زنجیر زلف او ز دست
چون چشم اندر قدم او اشک از او ریزد و لیک
زیر این چرخ مشعب روی این اقلیم خاک
گرد چون یبق و سیر از آن سیم تن کز سیر
خست سودایم بجز زان تا عالم کیر زلف
نی و دوستانش که درستان خوبی جان فرست

دور از ابرویش کمان شد قدیر آسای من
غایب از دریای من شد عنبر سارای من
سنگ زد در کاخ مینو فام برینامی من
بی سبب در قاف غم فی عزالت غنقای من
عاقلی کوتا که بر زنجیر بند و پاسبان من
دور از آمو اشک ریز و چشم خون پالای من
با چه پهلوی بار شد اینقدر بر بالای من
شد بدل بر احتیاج صرف استغنائی من
بخت بد بگر که عالم کیر شد سودای من
بعد از این صد مانع لیمو شکسته سخرای من

ای خوش آن شهنا که موسی و ش چواری کوشیدم
 افتاب از خاوران کر رخ نغیر و ز چنان
 سیاهی آسمان کر پیکرم سایه چه غم
 بکند خواهد خورد و آید جام صعب زین پس
 یکنجاری نه می چشد حلوا یی و صفتش بکام
 بکشد و سوزش دل نمر و ام شتی بلند
 نه فک بافت اختر شش حبه با جری
 هم که زین و شرون اندکم یه و سیکر
 پور حمید میرزا سیدان محمد میرزا
 آنکه اندر و صفش این زیبا چکاره دلپذیر

بزم اشت از نور چش سینه سینای من
 ز نظر چون کشت غارب ز بهر زمرای من
 چون خاک افت و تاج فوق فرقد ساری من
 هاشمی زین چرخ میا خوشایه های من
 کاشکی زین دور رودون سیم شیدکی بوی من
 پرده کوشش و یکت و درید آوای من
 لینه و زنده از رو با یک تن تنهای من
 بخت نواب را د شرف و آلاهی من
 هاتمان زین مدح و بود مولای من
 از زبان او است زب و قدر شیون من

مطلع شایسته

یستم من آنکه بوسه آسمان غمخیزای من
 میر و سیاف ملوک اندر غلاف از پیم زنگ
 رای من ساز و شب و بخور رار و شبن چوروز
 بزمین سید رنجی آسمان چون نه به
 بهفت بحر موج زن اگر نه اسبجی بوجه
 و ده جوان بوان من کیون بحسرت گفت کار
 چون شنید بوان من گفت و زحل چایان
 هر که از احسان کیهان بگیری بود و است خود

بزم و در است از طاف و فدای من
 از غلاف و بیرون چون صدم بری من
 بر شب و بخور رار عکسی قند ز رای من
 به در خواب بیند بعد از این بهشتای من
 قند و سدر زبک طبع کوهر رای من
 بود خشی زین بهانه کشت خطای من
 کاین و نیت و دور بود از غفلت و غایب
 یار جد و من یارب و آید و آید

لوی زرین بروم تخت جهان پیمای من
تا چه حد افشردی داری دل شیدا می من
وامتی بودم که بر بود آسمان عذرا می من
پامردی لکن کرداری سر ایستاده من
عرش لوبه ای تراب در کمت لای من

میر صغیرم به بند از کت پیمای من
سه ترا داکا نگار خود چه دانی گزین سپهر
خسروی بودم که شیر نیم ز شکو تا تخت رخ
گرگیری دست من پس دست شوازیست
تا بود کردند و کردند تا چمد رختن مهر

در تهنیت اشک شدن کاین کون و سال قرن حاضر شاه جمعی ناصرالدین و ب و ب

آواز فرات او از مغن برسان
هر چه آنچه داشت کرد و بد و بدش گمان
ای بسوزد که بر تو سکه کشد و کوفت
عیش است افشان خوش و در برت از حنا
و آنچه زربودش شوق کند و در رفعا
دید پیری و شستنی و شاد و شاد
گفت ای بر بزم و آن که به سبزه
باز دولت و سر ته قوامی با ودان
نمودند و شاد و خوش و شاد و شاد
ال معادن از تنه غنچه و دانه
انجمنی شایگان سرگزین بر در بستان
کان به شریف قبول شد و حسن و قبح

که صد جگرانی را جوت و رستمان
هر چه مخزن داشت کرد و بد و بدش گمان
ای بسوزد که بر تو سکه کشد و کوفت
عیش است افشان خوش و در برت از حنا
و آنچه زربودش شوق کند و در رفعا
دید پیری و شستنی و شاد و شاد
گفت ای بر بزم و آن که به سبزه
باز دولت و سر ته قوامی با ودان
نمودند و شاد و خوش و شاد و شاد
ال معادن از تنه غنچه و دانه
انجمنی شایگان سرگزین بر در بستان
کان به شریف قبول شد و حسن و قبح

برین خویش را بهیم از دست این کزید
نگر و خزن به کون ز آیه کاستن

لغز با هم تا و در ماح مال و الار بر املی
الاحرار افشار الافاحم حاجی مسیر الی القام
ابن مرحوم حاج عبدالباقی جبر کاشانی

چو باشد آن جمیع شمس تحت سیمین
شیت افسر از چین و چو مایش ز روم
گرفت از و گردن برق نهان
روان بر آتش و برو تعیین از آتش
مبارزیت که جولان او بود در بزم
چو دل و نیم شبی است که فراق حبیب
اگر عشق مایش چو ستانند دل
گرچه بهشت میزدنی است در انظار
حاج مرغ غیب از خوش از منتظر
نار آه و آرخون و خزان عذب
سپردار یکی نطش از نحاس پیش
یکی سیر چشم و کی بر پا گوش
فر از سکس سر به دست نیست
است و به هر نفس عبتی که طاعت
بهر حیف از او من است تهمی

برون بهمان پری از و ن چو برین
ولی بخردن فی نفس کشا و دهن
و کربس و فنداج خوش کردن
ساز ز آهن حبه کل ز آهن
تختی است به شب و شب و بزم
میان شمس و آتش می به بزم
و ز عابق اشک بر است و دهن
ولی بره کردی مرغی نمود و دهن
می که بهج بوزنه و مساق زان
بخوان دست گوشه خشن
بر او بود و فی حقی چو عفت پرن
یکی سیر به دست و کی سر پان
که شیر او است ز احراق طبع شیران
نشسته در گفتن مدخی ستار و دهن
کرده و عفت به سیر نخو به دهن

<p>مراذ حاج مهین میرزا ابوالقاسم دو صد و دو خدش بر روان پدر نشاند است دختی از این سپهر و گمان همیشه تا که کسالت زدای باشد چای بود صدیش بر تخت افشای رگمین</p>	<p>که شد شرف از او مفر زمین و زمین که شد زخمت کاشان بر درخت افکن که زیر سایه او خلق را بود سکن بویر فصل بهار و خصوص صحن چمن بود صدیش از در اوقات سارا و</p>
---	---

در مدح جناب سعد الملوک و شرح رفتن
 بساحل عمان و بیرون آوردن لای غلطان

<p>لیست آن خمر دیشین سخن و شور افکن دل صد شام سر زلف و راد و نبال طره و رخ بودش برق زن اندر برق سی به سید ام رخ می آن طره و رخ چشمش از مژده چو مریخ که گیر و خنجر نه چو سر و چو افراخت قدش در باغ مشتری شده و غار نص آن ماه و جبین تا که دیدم سیه طاش آن روی سیه تا که روی خط سبزش از آن گونه سرف دوشی خورومی و لغت بی کومستی لشم آری بر چشمان توای تازه جوان تنگ ساز و دل بشاوه ام اندر که وصل</p>	<p>که بو غارت مرد است و بر وقت زن خون صد صبح با کوشش و را بر کردن سینه و تن بودش جلوه از پیرهن وای همه طایفه ام بند و آن سینه و تن چه و از طره چو خورشید که پوسته جوشن نه ده لاله چو افروخته خدش بدن ماه نوشینه ابروی آن زهره و ذقن این مثل است مجرب کتب است لبتن این سخن گشت مستم که بر دوشه و زن پس چو هیچ کوی مست نمیکردم من نستی از وی بر دگر چه بود صاف و کهن چون لشم جدا که بوسم مگر شش ننگه بهن</p>
--	---

دل من دل او جنگد و بس بوالعجب است
 دانه از زندی کویا که منشش شیفه ام
 با همه کودکی آن کونه بقل است بزرگ
 وی و را و را دیدم در باغ که خوش خفته باز
 بار که بهمن که بخشش سودم دست
 که ربه دانه در شاه سی و دله اریه
 شب چومی نوشد و بر زیت مجلس کو شد
 که نه زلف پستیم که شنید می هرگز
 که بلب آورد انگشت که دیدی هرگز
 و لبرم سخت بود زیرک و زیرک باید
 اصف جم چشم پاک که رسد المکات
 آن هنر خوی دستی طلب نیکی خواه
 پر چرخ باوردن چون او غنیمین
 نه عجب آنکه سخنها می شکرش شود
 که سخن بر لحد مرده صد سال کند
 طایر فطرت او را چه غم از کید نجوم
 بسمت عالی او را چه طمع بر و نیب
 او در اصراب کرامی پیران بدور نه
 دور عدل وی اگر زنده شوند آن مردم
 راز دانه زین کار که کون و منب و

شیشه را که کند سینه سپر با آهن
 که بی خوردن و خلوت نشود پیر این
 که پس از دبه او بر و نیب رود و غن
 و زکمن ساحه دور بر بستر خرمن
 رخ او بودی نرم تر از برک من
 که نه است بهت خنخ و شوخ ارمن
 یکدم از سر کند خلق و و صد کونه سخن
 با چنین بوی کسی شکست پیار و ختن
 با چنین رنگ غنقی رسد از کان من
 و لبر چاکر در کاه خند او ند ز من
 که قبولش زیری باج سید اهرمن
 که بتد پیر باید زرخ بحر شکن
 مادر و مهر تولید چو او استرون
 بر کرسان ز شمع چاک زند تادیت
 زنده کی باید و برتن در داز و بد کفن
 کاین نه مرغیت که در دام فتنه از این
 کاین نه مردیت که از ر و ر و اغتو
 کی مثل شد علم کاوه و تیغ قارن
 بدانش نرسد دست دراز از بهمن
 رمز ایند در آینه سینه غن

آنچه در حوصله اوست و در بیت ز خدای
ای همین میر که در محفل تو سپهر خرد
هر کجا چاره سالی شود از در دریا
شکست پذیرد هفت بر ورق کا فوری
بر غنچه که اند دایره حسن تو خط
نظم عمان تو بخشیده و کنت بوسی
اشتی حرم تو کنت که چو بهمان کنت
تو بهمان شدی و چرخ نوشتش کانی
که هر پروری بن کوه سپهر بود
که روی عمان سکن تو ارد است خنک
باری اندازد نکه دار و زینهار ملاف
یک چون کشت و راه حل عمت نخم
یکه و خواص باقبال شد آنجخت بیم
صد فی چند بر آورد ز دریا چو سپهر
کویا گوش صد ف بد برش بر آواز
بکامیل آنچه کرد است ریش فرعون
پس که ای بین ایهم بر یاد کنت
اصفا رانده او رنگ تو تاج التمس
یا و چون تو شد نقش بر آب از عمان
یاد نویدی و یار کنت رفت زیاد

که کبریا که گفت بر آتش و این
چو طفلی است که ناشسته لبان راز بن
هر کجا بد رفتنی شود از در معدن
شب تاریست که او چشم کوکب روشن
پای چون نقطه بر امن شد از یاد وطن
نماین بحر و عبث آب مسا در اوان
میر از باد و فحلف نند رفت فتن
یم بین خوش نشین تنه مرو خوش مزین
جای او بر سر و دیگر کمران بر کمران
این شکیست که دارد دل عمان مسکن
خود مباد که ببرد و همت را بچمن
گفت باید ز کمر ذیل جهان پر خنجران
بحر و موج کسل سست بر سیم
و نذر و سکت لالی حوض عمت پران
که هر بر آید از بس او ناله بمان
نمرد و خنجرش از مریدم تو سکن
بخت بر مقدم هر دوست بر غم بخت
که بخوبی دل سوخته مسا امان
دل نازم که رسته رانده اینگونه سنن
آنکس این که تو نبه دیدن و اینسان دیدن

تازدایمحن از دل رخ و کیوی نگر
لفظ ثابت ز ریه و حفظ خداوند محسن

براعت استلال بر شرارت ز زال درشته
سرمه و ستایش جناب جلالیت مآب
سعد الملک عرض شده

لک العاود ای کم وفای پرافزون
تو خاص بوسی و با کویس از چه و مساز
سنان پس است ترا مژگان خون اشکام
تو پشت ملت باشکنی نه دولت شاه
کمان چه جوی با آن سدل و ارابه
تو قدس از که شمش و کشتی از کشت
بصید خلق چه باشد سیر امن
تو جان ستانی لیکر اعلیٰ زیبا
ز تو محبت عشاق بهترین امور
خصوص کانون کانون مراد است زندان
بزیربال حواسل نفقت آید باز
بدان مثابه هوا سیر و کشته کاخ
نسیم فرش سبزه برق فلک بر صبرا
کنون چه باید زود غیب و یار و ندیم
نیکوش محترز است از معربان چمن

چه ریزی این همه از تیغ ابرو انت خون
تو اهل برمی و بر رزم از چه مفتون
زیر و پس است ترا از لنگان غالیه کون
تو بروی خدایق متکسری نه برون
سیر چه خواهی با آن جلال روز افزون
تو رخ فروز که خوشی را کنی مقبون
برای ملک چه بر سر و سرامون
و به سیر می آید بقامت موزون
ز تو مقیبت ندان کوترین فنون
سزا قبول غیب کن و کیب و کانون
نفس و باغ که در سیر پر او قلمون
قلب مجده آ جنب ال افلاطون
باب همه حق کشیده و برگردون
که وقت باد و زنده خور و دست کون
زال به سیر است زار زال امون

شراب تاج و گنج و سیرا چه بهتر از این
 منتقل آذر آتش و زبانه که طعنه زند
 بجای لاله پیکین از غوان غافل دست
 کچی که از اثر می روانت آساید
 حسینقلی خان رکن السعد و سعد المکرم
 اصفیه است از خلاق اوریا فی العدن
 زهی وزیر کز انصاف پاک کوهرتست
 عزیز منبر جاسی نه ولی بخت یزد
 تاجی و یک رنگت رویند و مرغ
 بدلت بود مندراک مجسم و یوسف
 بهمت تا نرسد دون بر تبت و الا

خرد ز محتسب امین روان ز شمع مصون
 هزار مرتبه بر شنبلیله آذر یون
 بجای طبل ششوترانه از ارغوان
 ز مرج آصف نشان لالی کنون
 که فال دست چو القاب فرخش میمون
 شاره است ز انبساط او خدای الهون
 ز صحن غمرا تا سقف آسمان مشحون
 ز امشب بگامت چو یوسفی میمون
 که خود همیشه پویرانه بود و مخزون
 بزرگی تو در آفاق باسی و ذوالنون
 بود محب تو والا و بد سکالت دون

محمودح این قصید معلوفه میرست

پوش و زنگنه لاله بون
 ز بخوبی کجاست ناتوان درد
 کشت چهره نووری بد نبال
 ز کافل یک خورشید مست خود
 مناسب میان زنجیر لاری
 بر ریش جان زب و شبانش
 ز شمع شبین مو محافیه

زری آفتاب رومی رخ من
 ز بی آبی خورشید و گلشن
 کشت خون روس قم برون
 ز سیریت بهار شمس بدین
 موسم ابروان شمشیر قارن
 بر ریش دل میبود دست و دامن
 چو سیمین کوته کمان تهن

تو کشتی بر دقن ترا گشت زلفش
 خرد مجاز دانهش گشت چون دید
 دل عشاق سرگردان بگیوشش
 و رودش سخت شاد م ساخت آیش
 ز جاستم ندانسته سر از پاریس
 چو بدری گاید از ان ملک برخاک
 همانا بد برایش شمسایه طور
 خرامان آمد بهشت بر کاخ
 خود ز پایش کشید موزه و از شوق
 چو خود از سر گرفت و ستوان کند
 چو آن فرسوده مرختی بر آسود
 بپای سخن کفتم ای محمود خویت
 دیار یزد و لشت راز می ورود
 ندانی چون رود بر من شب و روز
 بفرقم سنگ عثم تاج مترق
 درین پیوله باغول ندر آینه
 بلقا پس تو چونی زند کفتم
 وزیر می مطاع الانوار ایقان
 بخوان فضل و خورشید قرصه
 بکار دولت و ملت مدامش

نیز داشت پارس چو شیرین
 مد مر از آن لبان ششکلی معین
 چو لرزان شیشه دیحان فراخن
 چه خواهد کور جز و چشم روشن
 لبسم الله به پارسه من
 فرود آمد وی از بالای توسن
 که بزخم گشت سیم چون دامن
 و زایش ز جان برخاست شیون
 و دوستم شد بهستی لبت یازن
 بر رفتنه شد خان مان کن
 منت کرد و رطل ورود و ارغن
 حرم را شکست و سی بر بمن
 سراسر ای تورد و انکور آون
 درین کشور مشتی کول و کون
 بدوشم بار محنت خزا دکن
 مرا از صبح تا شب مهت مسکن
 بطف اصف ذوالطول و سن
 صفتی الا غمت و صایب النمن
 بدیگ بدل و کردون بهن بن
 مشردست باسط تا بآرن

زهی آتشف که بریزد بفرسنگ	زجم آساکینت آهر امن
چنین خواندم که بکنند رشته است	بکینت نامه اش از رای مشتق
کز احسان دشمنان را ساختم دوست	اجار نکردم من نه دشمن
تو نیز ای بهت پاید و چون خضر	فرونی کرچه زاسر کند بر فن
نمائی خصم را از اطاف بند	دهی احباب را از آفات نامن
چه در ظل تو ضعیفم با جام	پر و با عون تو باز از شیمن
نخواهی پس کند دستی درازی	نشاید بر دزدت نام همین
شود زن در نهایت بیش از مرد	بود مرد از مهر است کمتر از زن
مژین تا بود غله از نزار است	ز تو ایوان و جاه و من مژین

در جشن جم و عید عجم و ستایش امیرالامراء
العظام مصطفی علی بن سہام السلطه عرض شد

رسم نور و ز شد امسال کردی کون	کز زمین جای من مهر و آیدرون
من ندون دیدم نور و بکین امسال	ز آنچه من دیدم در بوی و برناست قرون
سرونداری خورد دست ز یک پستان شیر	بر خستی که حشر آن با علم افریون
سمن انکاری بر دست ز یک خامرنگار	برترین چمن با ورق انگلیون
ساده بسته است بخود غنچه بکنند	باده بر دواست از خرد افلاطون
ریزد این سیل ز کسار رسمی پاکه سحر	رکی از عثمان بکث و فکات بر هامون
خیزد این نیرن از باغ بهمی مالک بزرگ	برخی از اختر در دیده زمین از کردون
نقش بسته است زمین باز چهره سیلی	آب خورده است فلک باز چشم مخندان

قمری پری و بسلی چه امسالی
 خلد کوفی که بستی شد و عقبی که بشت
 لعلتان جو سر تن چکان غلمان بر
 رخشان خونی کانیخت ما از برف
 طفلها پنی با طره چون پرغراب
 سرایابی با شیت چون کف کلیم
 ترک من نیز بر آراسته اندام چسرو
 تاج از مشک بر کفش ز کلبرک پیای
 لیکن از بسکه لطیف است تن و جامه او
 شانه پیوده بر آن سنبل رحلت و فن
 هفت سین چیده و می خورده و زیور
 تا محول شود حال سوی آیه حال
 داور مصطفی نام که از برق حسام
 نامش از بر پر روانه فرو خواند کس
 اوج گردون نبود هیچ حقیض در او
 پس عجب فی که ز بهیاری و به اری و
 رایش از درخورد شیه شود روی بروی
 بخت او راست بدان پایه بیانی میل
 این که میگفت که با آن همه رنج ایران را
 حرم او بهتر از اول تواند افراخت

ساز کردند نوا با بد کمر کون قانون
 کاین همه روح و طرب کشت کیتی مقرون
 چه و تصور حسان کیسوز بحیر حنان
 نشان بر فی کانیخت کویا با خون
 لیک از جامه الوان همه چون بوقلمون
 لیک در خرقه زر بخت همه چون قارون
 از قبائی که برش رخت شقایق مرهون
 جامه از روبه برون لریه ز زیق بدون
 خود چه پنهان ز توپید است دروش زبون
 سرماندوده بر آن ترکس پر کمر و فون
 وز شرف کاه زند بر باد و کاهی ارغون
 خواندن مدحت سر قیاب بخود کرده شکون
 خصم را بولسی کله کند چون قانون
 جاکند بر سر شمع و بود از شعله مصون
 ز آنکه این رتبه والا نشود یافت زدون
 مستی افتد ز می و خواب رود از افون
 روشنت کردد کاین منقسم است آمون
 که بر مش بکشد در می از جامه کون
 چون باندک ز من از کج نمود می مشون
 نهم ایوان شود از بر سر کوان وارون

ای امیر که زد ک شرف خدمت تو
 آسمان راست بهاری کوی تو هوس
 کشنده بر بار که تخت و زمان تو بجان
 از غبار قدم و نسل هم ابرش تو
 گمان تقدیر کند مطیع دیوان وجود
 هر که جزای تو جست از همه خورشید بود
 ای سراج الامرا که ز فرجی تخت
 در میان کبر ثنای تو گنجل رخ داد
 بنده و دیون ز ثنایات تو دیون عطا
 تا بهر سال کجی کاخ بر آرد کلین
 بعد و بقرون جان و دل تو پیروز

و هر از لولک اقبال خود آمد ممنون
 اینست از هر رومه آورده دشت نمون
 چرخ شیدا و زمین عاشق و کیهان مفتون
 نصرت و فتح ساراسته آذان و عیون
 آنچه تدبیر ترافتش پذیرد بکمون
 زنده و در کل شود اندر پی عبرت مدون
 یا فقه منصب تاج الشعرائی حقون
 در نشان کام تغافل نروم تا بکمون
 لیکن امید کزین سوی ادکشت دیون
 که زیافوت و زمر و بودش سفت ستون
 که تو پیروز دل و جان عهد است و قرن

براعت استهلال در خطاب بسید سیار و و مدح جناب شهاب الملک

یال ای مرکز کرمان بنال ای خطه طهران
 قم ای کرمان وزن برمه لو ای اسپهانی رده
 چمن آموده از گل کن دختان پر زینل کن
 سخا با لعل ریزان شود در اند دشت بیزان شو
 کراز عمان بهای و بهوتر ابر تافت صرصر و
 سپهر افکانه به بی کن بدستان پای کوبی کن

که وار و شب بخت روح و پیرون شد بخت جان
 که باز اندر تور و حنه که طراز خطه طهران
 شکن در زلف سبیل کن بختان برهوار یکان
 با استقبال خیران شو که آمد ابر کج افشان
 فراز خنک صرصر بوسه راکب نکر عمان
 بدی بگذار و خوبی کن که آمد میر عرش ارکان

برش کرد یک تخت بپوشش پادشاه تخت
 تو ای کیوان شوم آیین شرف بگر جلالیت
 شومغور از او جت و یاز استار کان فوبت
 از برجیس کارگاه بیامیر پنج ش
 از این بمرتبه غازی در انجم کن سرافرازی
 تو ای میخ کنده آور جلا دت اقتساب اختر
 سوی ایوان نهاده روز دشت این خضر دارا خو
 الای افتاب رود خدیو چارمین گنبد
 زوی عریانی ازهر سو گرفت که قوی نیگو
 تو نیز ای زهره تاستی طرب را کرم تر دوستی
 کاخ شرب آن و این ترقص را میند این
 نه ملک ای عطار دهی ز کرم آن ست شوکری
 شد آنم که چو تو درین بیخ بودی براستی
 تو ای مه که کاری کن ابر گردون ساری کن
 بی بلی جومه باید بروی به رحمت کاشاید
 شهاب الملك شیر او زن پلاک جان این
 بشوکت ارض را مولی بفر از آسمان او سله
 چنان زد فتنه را بهوش که دیوار قرا حواش
 بدانه هر چه زو پر سی چه از تازی چه از فرسی
 چو در کین بر شود کردش نیایی بس باوریش

کرت رو آورد بخت شوی بر درکش دیوان
 بکوی نام او بشین شرازنگ خود بشان
 که این بحر ارزند موجب نه کرد دوست نه کیوان
 درین نه تو سراسر ره بوی سده کش دستان
 سر و صد قرن اگر نازی که شد این میرت از قرآن
 به بند افسر را بخیر پوشش امواج کون خفتان
 تو هم رود در کاب و برای فخر تا ایوان
 بجز بر چشم بد بوز اسبند و شکش بان
 تو زی ارض ای و کسوت جو بمانی تا کی عریان
 میفکن سنگ برستی ازین پس حسیره در مهران
 که در این غم دور العین پوشد چهره از غلغان
 رسید آن کوبشیری که از دلفنم در کربان
 کنون اجرای مردوزن ز جود او بویک ن
 بنزدش اسکار سی کن شرق و غرب بر فرمان
 که چون گاه و جوب آید گردد دوره امکان
 فتنای بارگاه ظن بستی افسر اقیان
 بفعل انسان با معنی بدانش معنی انسان
 به از هر گفته قوشش چو زاقم کتب قرآن
 بگوشش عرش یکت کرسی نبودش عقل یکت نادان
 نظر هسکام ناوردش دوان در سایه کمران

بزم افلاک از او بجای برزم اجلاال از وفو بجای
 بمیدان چون که چهره آرد پیش در ماه مهر آرد
 الا ای محمد سود و زحمت سیاه بر فروت
 توئی هر کس را جابر توئی نه هر چه را کاسر
 بهر تاسو اشید ابر کویست ارم میدا
 مهین میراکت از مقدم دوباره کاشت خرم
 ولی از بخت اشفت در دخت نشد شفت
 جنون بد در کم چیده سرم سرد و دم خیره
 الا نامه همی رانید بجهت برج وضو افتان
 شکوهت بر ترا زانجهم جلالت موج زن قلم

ز بحر قرا و موجی دو صد کشتی شکن طوفان
 که بر نه سپهر آرد چو از شستش حد بیکان
 طراز قتل احمد ملا و دولت سلطان
 بتو هر باطنی ظاهر ز تو هر مشکلی آسان
 ز رویت مدد ملت پیدا بخوت محبت پنهان
 چه دریانی که چون هم بدیدار تو بد عطشان
 که نقصانها پذیرفته کمالات من از انسان
 نسیم صافی از تیره ندانم سود از خسران
 که تاسالی می ماند درون بیت خود سر طان
 جنابت قبله مردم حضورت کعبه ارکان

در تمثیل خلعت جناب فحامت نصیب محمد خان والی زید اجلاله عرض شده

از شه بوالی حکم نو در نصب دیگر سال من
 نسیمی بخلعت توانان روحی بقالب همنان
 ترک مرا زین جشن کل که خلد کوی نه داشت کل
 افکنده از مستی که بر سر نهاده لب لب
 شد در دهان مارا که بر خلد شیطان را گذر
 هر که که آن سیاه بر بند و سقایت را کر
 بز می که سازد مزه و زحمتی بر دهم

ناشته میسازد و دولت نکر اقبال پر
 پیرو جو از این و آن که کرم وجهه و خال من
 از یک کینی سرخ دل در رقص با اطفال من
 در پای کوبش لرزه در حسن الاشکال من
 تصویر این را از آن سپرد زلف و چهره خال من
 خورشید طوبی قدس بر لبان من نه تمثال من
 خوبان عالم را همه چون نقش بر دیوار من

گویند که دیوانه بفرودس نباشد
 از روی تو جنت به آراسته ترکی
 حشمان تو اهنوست فلی مژده اش از شیر
 گرا هو ی چشمان تو شد در دج چیه پروا
 آن قبله شتم که به بستان جلالش
 او مقصد حق آمد و حق مقصد او گشت
 اورا نتوان یافت بحر در بریزد آن
 کاش همه با ساحت قدس آمد و همه
 که هر میفرورخ از چرخ در آن کاخ
 هر توده از گردش کند مینا
 در سینه یک لؤلؤ صد تخته و ده جای
 ای آیت وحدت که بود مهر تو منظور
 در کعبه پی دیدن چهر تو روارو
 نرسیدت کل آدم اگر دست تا حال
 از شکست میوی تو موسی خبر داشت
 عفریت زنده بجه زخمت سلیمان
 بالعل روان بخش تو انسا مسیحا
 اند چمن فیض تو که رایش مستی است
 اوصاف تو و عشق تو ایشا فکده است
 در باز پذیرفتن این تازه چکا مه

آنان که ندیدند بر رخ رفته تو مو
 از موی تو دیوانه تر اریافت شود کو
 سر بجه بد زدیده بغیر نکات و غیره
 تا پا دشته طوس بود ضامن اهو
 کمتر ز ترنجی بود این کسبند تو
 بر سبقت الجنس مع الجنس مملو
 یزدان نتوان دید بحر در بر رخ آتو
 کوش همه با عرش الهی زده و پهلوی
 کو حور میفرورخ قد از خند در آن کو
 هر ذره از خاک درش روضه مینو
 بی کاستن تخته و افروندن لولو
 از مصحف و از حکم الی الله انیبو
 در دیر بور زیدن مهر تو هب اهو
 در ملک عدم بود شسته به وزانو
 صد بار روان باخت نکته آرنی کو
 بند دالرا ز نامه تعویذ سبزو
 ماندن بیجان چو بر مجسمه جاود
 ارواح رسل در شمر سبزه خود رو
 تاج الشعرا به رنگ و تیکا بو
 من منک است تو ثقیل من طوبک

ا. جو که بر این گفت که چون در این است
تا فصل بهاران ز شرح بخشی گویان
بر نام روان و گفت تو خطبه سر ایند

جو تو ام از پیش و پیشش ثمن را
از اختر ارکان بر د غنم عنین را
چون ملک کشایند هم را و من را

در تهنیت ولادت امیر المومنین علی بن ابیطالب و شهادت حضرت و الانصر

ماه مبارک چهر من می ده که شد ماه رب
بچون رخت با صد صفا بر ساله پن عشرت
جشنی چو طور اسرار کو بیضا چو کاش چو کو
لم نه سپهر اندر ضویش مبهوت چارم خسرو
جشنی ز بزم لوکشف میلا و سلطان نجف
ماه رجب دان گاه می بگن ز راستی
شافع چو این مولا سستی پس معصیت و لا
ای کم وفای پر سخط بر زیق از مشکت منتظ
هین در و ثاق از حار سوخت با کام آرزو
خیر و فلند کن مرا بی پاوی سیر کن مرا
بالند هین اسلام را نالنده پن اصنام را
ای کینه زند تازه روی کند مرتند خو
برین میلا و علی دل را زمی کن منخل

واندر طرب شیر عجم از مولد میر عرب
جشنی ز حب شاه مارخت انگن از ماه رجب
انگس که از فی گفت کوتا بس کرد و دیدارت
ایت جلوه از صد پر قوش این چارم مام و بنت
راز خدار و ز شرف جان فرح کان طرب
از کار واجب تا کی سچی بام مستحب
جز این کرت کالاستی بادت جمالش محجب
شکر ف لب زنگار خط زرین کمر سپین لب
شمشاد قد چو کان موکوی ذقن طوق غیب
در پیرین از جسم تو یک آسمان مه و قصب
ایهام شد تر کن مرا از ساغوی بنت العنب
در تهنیت اجرام را شد مشیه الشاد و خطب
شیرین وشی بس تلخ کوشور فکری بس نوش لب
کان پاک یزدان را ولی بر مانگیر از ادب

نشست گرین جامه زمستی رودارست
 نور عصف الدوله کمان زاد محمد
 کان لهر و دستش توران و تهمین
 اشم چو سکندر بودار بودر سکندر
 چون طلقه بی فی حصن عدورالندازجا
 دلشور خصم از قرعش تا کرد چشم
 ای اختر دولت که باهنگ بفرنگ
 با حسنجر تو و قلع چه از دیوچه از د
 کوئی بود اندر خم چو کان تو کردون
 تا چهره وزلف بت طوطی خط عشاق
 اقبال تورام چو سیمغ بدستان

استغاکند از میر فکاک قدر ملک خو
 از سیف و قلم جو طفر منند و منبر جو
 ملک سخن و کلمات بنیداد و بلا کو
 بر بهری خضر و بادراکت اسطر
 کر ز این و پولاد لند بار و بارو
 هر سو کج بی در است وزن بی شو
 مرغ میدا نی و بر جیس بشکو
 باشکر تو قلعه چه از سنگ چه از رو
 کز انجم رخساست مرصع رخ آن کو
 این مال حوال بود آن پر پرستو
 بخت تو بهر کام چو ششمار به شو

در مدح مسکوک کردن
 سپهسالار اعظم طاب ثراه عرض شد

سپهسالار اعظم زد چو اندر مرزری رودو
 ملک حیران که این داور زند آیا که امین در
 بت من ای نه ارمین بر جسم تو جانها تن
 غمان سحر باز از نو ز شهر اسبده خسرو
 بهر جا بایش خفتان که وزر و زرم در میدان

قضا را تاب شد از تن قدر را ز ملک رفت از د
 دول شریان که این لشکر چه آیا که امین سو
 نزال اسب و شیر او زن سنان اندام و چون
 تو نیز اقبال سا شو روان اندر رکاب او
 تو اش بر جسم به زبان زر و پوشی کن آنکه

و گریه کام سکارش شمشیر او فتد کارش
 و لیک ای تعبت سرکش مخیر از کج نشین خوش
 تو باین طاعت نمایان چه در او دینی جویان
 کی از چشم تو گویا که بی ای اندر این صحرا
 بی برقد تو مفتون کبریا نوح اندر این امون
 همین اسب عظیم شمشیر بر زود و دهم
 برایت اندر آن شیرش که از گردان کند شیر

تو برکت کبر بارش نه تیغ از خم ابرو
 بزوار دوست میووش شاید قسته در منو
 زبانه ست ز موج کجا چنان گریه از زخم کوه
 ز بخت شاه شد بر ماسای خوش صید آهو
 شد از قبال صدر النون معسکر باغی از مار و
 مساکت دان ملکیت مر حقایق دان قایق جو
 کشیده رعب شمشیرش بر د مملکت بار و

در تعریف عبد رمضان و مدح ثواب اشرف و الا فحی رفع میرزا زید اجلاله کوه

گرچه عید آمد یگویی و بنام سهر او
 چندینیم روز زاهد و سهرز بد فروش
 چندینیم چرخ و کروی بریا
 مبر و اعظمت خام که بد طبع عام
 ناله تحیر کند که و مریدی سالوس
 که ز سحر گفت بسی در حدیث
 که از شکل بگیرین شمر د آن اوقات
 ترک می سیر من روزه بد آن اش کرد
 پس بر صومعه عشوه ز باد حسد
 بی کید و لب و بی شکیش گشت فرون

رفیق روز و نگو تر که خدا یا دور او
 همچو دست ساز زده حلقه بگرد سهر او
 همچو تخت الحکمت افتاده بدور و دور او
 شکر نه که او ماند و همان مبر او
 بود صد گونه مجاعیل بخت اندر او
 که نه حق گفت و نه حیرت و نه سهر او
 که خداوند گیرین بود منت گراو
 گر گمان کاستن آیه به سهر او
 منروی شد نکه عشره غار گراو
 آری افرو د حرارت بوسی از شکر او

این که میگفت که نگذار از آتش بایست
 دختر تانک پاریسی سپریاک تبار
 در پی بنت عنب سر بر از ما در خم
 ساغر از باده افروز که چون فکر می
 بدو راجع عظمت را و مکرزاده رفیع
 و کار نگار نماید بکس از خرق و فک
 و او را این منزلتش داد و نسخده داد
 ایله جراتش شیر تو نشنید و کسی
 خویش را تالی طبع تو بهر کسی داند ابر
 چند نالندیم و کان ز تو کم خوش بخش
 تا بهر ماه مه چارده اندر الحسم
 چون بلال آنکه نشد خم بستایش بر تو

شق شد از تفت صیام آن لب جان
 که بسی از پسران به بود آن دختر او
 مابدالی چه بود زیر سر مادر او
 طعنه بر مهر زنده ماه نوس غراو
 که همان راه نشینی است بخاک در او
 به می بر فکات از نام دم خنجر او
 خصم را کوچه کند کین تو با و او را و
 عرضی را که روان خوار بود و بهر او
 بکشافت بسم تا نشود با و او
 لب خشک می و حالت خشم ترا و
 راست کوئی که حمد شاه و به پی لشکر او
 باد خنجر زلال احش بر خنجر او

در ستایش امیرالامرا العظام مصطفی قلی
 خان سر قیاب اول ملقب به امام السلطنة کوید

ای آنکه بقدر تالی سر و چمنی تو
 جان در بدنم نیست می گز تو شوم
 خواهد دو جهانست اگر از جان عجب نیست
 لی با تو کنم رای تماشای سیاتین

نی سرو چه باشد که سر اما منی تو
 ایسم بدن ترک مر جان منی تو
 جان و جهان رقیه بیک برهنی تو
 گزیده گلستان بقدر نارونی تو

وصف دینت را لب من زهره ناز
 مرد که ترا دید زن از خانه برون کرد
 انرا که سری هست بای تو سپارد
 چون از نه شیری بر بایند کی دل
 در سختی بی نجه نهدش تو پلاد
 نیزی چو ز جاننده شود با تو کی کوه
 گرفت سهرابی ترا طبع حق تعالی
 هر چند که خواهی بجان رخسار
 بهوش از بهر هر آن سگی غمزه ببرد
 میتوانی شد گشتی ز زر نه ان
 سالی نکی جانب عشاق تو اگر
 زانگونه که برقد تو دلهاست هواخوا
 سرفراز زب عجم مظهر از جهم
 بر گزینی تنیش ز قضت آمده مرقوم
 بر راستی نیز و اش از چرخ نشسته است
 ای مصطفوی نام که از مر قنوی حام
 زن که است که میدان از آن یک ایوان
 با آنکه اگر در آن تو زبانه
 زین مرد و یکانه در شوار بود صدق
 در حلقه اقران خود از فطره شایان

ز آنرو که در القمه پیش از دهنی تو
 ای ترک پسر فتنه بر مردوزنی تو
 ای در دل خلق عجب مومنی تو
 با آنکه رمنده چو غزال ختنی تو
 با آنکه بسی نرم تر از با سمنی تو
 مان بارخ شیرین من کو بانی تو
 پس چون بی جلوه طالع حسنی تو
 کاندصف خوبان جهان تختی تو
 کریمه لب لوده هنوز از لبی تو
 کریمه بزه غارت هر آنجمنی تو
 کیرم که بر خسار و سبیل منی تو
 کوئی علم فتنه امیر ز منی تو
 کش و زلفت گفت و نیم ذوالنری تو
 کز بر دل راست پسند ان محنی تو
 کز بر لب اندیشش مزاجان محنی تو
 سر مست شرافت حسین حسنی تو
 دارنده بخت نو و راسی کنی تو
 زبانه از بهر هر آنجمنی تو
 کر که بخت از کج کمر مخترنی تو
 میروده و صفای چو اویس قرنی تو

از پیر با ضیاف و ز احسان با شرف
 زار استن خیر و زیر استن شهر
 و برزم چو با دست لهر پیر کنی حاجی
 بر رزم چو با تیغ شهر خیر کنی رای
 از بسکه بگوی تو نعم ریخته بر بزم
 تا عالم پیدا است ترا بخت جوان با

بر روی زمین صحرای فقر منی تو
 در زیر فکات مصداق فقر منی تو
 بر لوفی متموج شد بر بحر عدلی تو
 بر لوفی متحرک شد چشمش نشی تو
 بر لند و بسی را سوی خود از وطنی تو
 که سبب تن آسالی و دفع حزنی تو

در مدح کوشوار عرش خدا فخر ال عباد
 روحی و روح العالمین له العزة

باز آن مر سحر اطلس زیب پیکر ساخته
 تا بر کنی دیگر از ما دل بر بهر خط یا
 خیره می در آید کلکون کرده و شب زنا
 یانی آن سیاه بر در حلقه شکر فکون
 این نیست اندر قبا می سحر گشته جلوه گر
 سحر خط ترکا بد و تا خط ازرق سحر می
 ضمیران در دامن کشن زمر و بخت
 از آتشین کلمه می خاک و عطر ما و لطف اب
 چون چمن گشته از ما محرابان سر و سپه
 بیل شیرین تر نم بین که کن خویش را
 راست کوفی غنایب این جامه از دیوان من

رنگت دیگر رخته نیز رنگت دیگر ساخته
 سحر اطلس زیب آن اسیر پیکر ساخته
 هم بشیرین تا حقه هم کارشگر ساخته
 فقر و صافی بود و کو جاد را در ساخته
 یا مکان اندر شفق خورشید خاور ساخته
 که گمان اینک من را جامه خضر ساخته
 ابر که هم لاله را مشحون کو هر ساخته
 و که دنیا خلد عقیقی را مصور ساخته
 رخ عروس ستران نهان بجز ساخته
 قدمی پیدا دو هر دم مکرر ساخته
 در هیچ شاه کلکون جامه از بهر ساخته

مطلع ثانی

خسروی کافلانک را منقوش از اثر ساخته
 سرخ پوش عالمین آیات عشق حق همین
 آن شفیع روز رستما خیر گذرگاه راه
 گرچه از فردا شرف ز افلاک بالین داشته
 داده سر بعد از هزار و نه صد و پنجاه و رحم
 چون شمارش با همین غیر جانب ز می نبود
 ورنه که قدرتش در ملک ایجاد از عدم
 ای سرور سینه زهر که متشال ترا
 خال کندم گونت از خون جبین تا کشته زنگ
 سنگی از از کعبه مسجد است حق بایست میل
 بر فراز قدرت کوئی کران زرین ضریح
 مهر در پهلوی عیسی کشته خاکستر نشین
 قرنهای باشد که بشود ی چو لیو در عراق
 نامت از تاثیر بی آستن در اطباق سپر
 ای شه قلمون قبایب کبر بحون کرشانات
 شاید از بخشی مرا باشد که مان فرات

حکم و اعراض را پابست جوهر ساخته
 کز می ختم بلا لب بر زنا غریب ساخته
 چون بگوینی قیامت کرده محشر ساخته
 لیک در راه خدا از خاک بستر ساخته
 یعنی اند عشق کار خویش یکسر ساخته
 دستار اشد در خوشش شمر ساخته
 حلقه اندر کوشش اعمار مقدس ساخته
 ذوالجلالتش کوشوار عرش اکبر ساخته
 نرج جنس عشق و زان را مستعرب ساخته
 تربت کوی ترا با وی برابر ساخته
 عرش را کرسی ز چشم بد مستعرب ساخته
 قرص ماهیت تاله در تنور معبر ساخته
 خاک و خون در روان مشک افر ساخته
 هر محراب را ماسش بر مقعر ساخته
 خوشین را مالک و بهیم و افسر ساخته
 زانکه چون را خدایت مهر مادر ساخته

در تهنیت جشن میلاد اعلی حضرت جمجاه

ناصرالدین شاه طاب ثراه

جشن ولادت شاه جم تحت کی کلاه
 پرش ز جوش و جیش طرب فرشتا با عرش
 رسد از بهشت بکستی کی درخت
 خورشید شد که تابشش رخت در کف
 آن ز درای او ز قره برکت و چشم
 شاهای ظهور یافت که از رفتش قصا
 شیرین زبانه ازلی بر لب ختیا ل
 بر زد علم کوی که بنزد شکوه و بی
 گو بوالبشر که از شرف این یکانه پور
 رخسار داشت کوی از برج سلطنت
 این روی اگر به دره یعقوب جلوه داشت
 ایران ل جهان و ملک اهل ل بی
 ای خسروی که بس ز تو آبا داشته ملک
 از جان برین منت اکیلست قدر
 شاهام را و تیغ ترا در صفات چند
 تیغ تو بس نزار و مرا جسم بس نزار
 لیکن این بود ز تیغ تو فرم که هر زمان

افراخت از جهان بجهان چهر و بارگاه
 از جشن مولد شاه جم تحت کی کلاه
 کش برک از طغر بود و بار از رفا
 بر عیس شد که مانند شمشیر تحت و ریا
 این پیش روی او ز جگر بر شمشیر
 در اوج آسمان زمین کرد شتاب
 کریم او شود دل شیر فکات تاب
 در کوه بوقی پس نماید وزن کاه
 در پیش حق بشکست پشت خود دماه
 کش خیره شد برخ نظر آفتاب و ماه
 یوسف یافتی اثر از تیر و کی بجا
 اینگونه ملک را سر داین گونه پادشاه
 خرج از اسف بهی بر زمین افکند نگاه
 وز دل و خیل رفت او رنگ استیجا
 نیکو تشابهت همسانا ز دیرگاه
 تیغ تو خصم کاه و مرا افکنم خصم کاه
 من خونش منخو رم او خون رزم خواه

تا بهج کاه کارلسان نماید از بصر
 شکر نشان بهمنیت جشن تو شفا

در مدح مرحمت پناه رضوان ارمانه
سپهسالار اعظم طالب شاه کوه

بسان چرخ عید جم و بار
بساط صد در انباشت از گل
چمن خلد است و گلهايش حواری
نمایان چهره کل در دل آب
صبا قریش و بیستان بزمستان
بختش غنچه اندر پوست بر شاخ
بیا سپید غنچه در پوست لعل
رباعین تاج و شاخ ارغوان نخت
هوا سپید ابرو بوی گل دم باد
گذشت آن لبر و دت آب می ماند
روان و صاف شد چو جسم خوبان
کنون از رعد ابر فرو دین رست
هر باغی روان بهی قدح نوش
هر باغی روان سروی قباوش
چنان مستی دبیر بسایتن
حضور سرو بن من سبزه بید
و یا نزد سپهسالار اعظم

زمین بوسید در دارالصداره
صبح جشن فرودین و دوباره
زمین چرخست و نسفش ستاره
چو اندر آینه عکس شرا ره
شقایق جام و زلفش باده خواره
چو دلکش کودکی در کا بهواره
چو ابراهیم بر صندوق ساره
سمن شاه و چمن دارالاماره
کند بر ساغ صبا اشاره
چو شاخ لعل ن فوق فواره
سمن لریج لبر و روی زخاره
فراز چرخ کوس البشاره
بلال بروی و پروین کوشواره
بدیع الوجه و مصبوح العباره
لشد در مغزها می هیچ کاره
چون و شمشیر پادشاه سواره
صف آرایش از بر شمشاره

مهین کیهان نه اوندی که خورش
 ملکوت هر کجایی چاره کرد
 شود هر چیز نزد عتلا و شوار
 شود در رتبه تاج فرق افلاک
 چو بر بند و کمزیر بخیرای
 الا ای اکتساب خود گام
 کسانیر افلاک بخشید نعمت
 ولی من با چنین طبعی فسون ساز
 توام کرد از گرم انسان غمان لیر
 فرج بخش است تا عالم بنور روز

مملکت را بود و سینه باره
 کند از دور که او کسب چاره
 نماید در بر او استشاره
 هر خاکی که اندازد نطناره
 شود بند حیات چرخ پاره
 سهرت خاک روی در آوار
 که نشانی نماند چه را از مناره
 مدام بسته بر محنت قواره
 که بوسه آسمانم شسم باره
 بسالم باد نور و زت بهماره

در تالش مقرب الخاقان میرزا حسین
 خان مؤمن الملک شیرازی عرض شده

ای لعل روان بخش تو از آب بستان
 ز اغمین تو چون پرغالبست و لیکن
 از خوی توام هم و بروی توام امید
 موت مگر اینگونه کرده بر زبر سیر
 مارا چو کیوی تو کوتاه بود دست
 مشتم همه پریم شد از ساق تو آری
 رویت بصفای ماند و خالت بجزر لیک

آن آب بقانی نرگام دل تاب
 این ترغاب است که از نرگام تاب
 آری دل عاشق همه در خوف و رجا
 کاین رهزن دلها بود و باز ره
 پس کیوی چون دام تو ما دام رسا
 آن پای بدست اولی این دست پیا
 خالت ز جگر خوشتر و رویت ز مندا

باز ظلم وصل تو فی زور که گفتند
 تا چندینک بوسه ترا و در تو صب بخل
 رخسار تو بر صنم خدا پاک و لیلی است
 هم ساقی ایوانی و هم ساقی میدان
 در بردن دل زلف شبه کون تو گیتا است
 چشمان تو سمار و لبان تو شفا بخش
 خط تو گویای است که بر ماه و مهتاب است
 از لب همه تاناف ترا بوسه تو ان کرد
 و آیت انشب که بهتاب زمستی
 لشم که بر عارض تو ماه سما چسبیت
 کشتی که بشی خوشتر از امشب نبود هیچ
 کشتی بشما بست ز نوک مژه ام رزم
 گفت الا من مؤمن الملك که از وی
 در گوش وی از یک دلیر است بسی
 بی اسب همی تاخته در گین بر خشم
 ناورده و ساخت کرده با شکر
 با حرم وی از نینده بود خانه کوتر
 با خیل امم عقده کشانی است و را کار
 از خاطر او بندگی کس نشود محو
 ای تازه بهار چمن جان که حجب ترا

خوشی بخوشی انسب و سودا برضا به
 ترکی چو تو ای سیم بر از اسل سخی به
 در عهد تو خیم همه بر صنم خدا به
 معشوق چو تو کام ده کام روا به
 هر چند که بر ماه غدار تو دونا به
 و من طرفه که پاریش از عین شفت به
 لیکن بل ایختن از محبت کیاب به
 لیکن سخن اینی است که سر چیز بجا به
 گفتی رخ من پیش تو یا ماه سما به
 بل هر تو از مهر بد آن من و بها به
 لشم که شب زلف تو کز مشات ختاب به
 لشم رمش از تیر امیر است و حیا به
 ما دیده قدر بر تر نشینده قضا به
 از نای طرب دیده کوس و غنا به
 پایش بر زمین اسلم و دستش بهوا به
 کاروش ز تیغ اشهر و قدش ز لوا به
 چون در بر موسی که ز شمشیر عصب به
 مان داد کر خیل امم عقده کشا به
 مان ماکت اقیم خداوند و فنا به
 لطف غنیمت از اثر صیف و شتاب

خاک تو صبا سیر و شکوه تو حرم آثار
حاجات براری یک ایامی ز ابرو
هر خون که بر کن ریخته در راه تو او
گر جرم سها در گشت را بیه تو پوید
میر از در شاه مرا مهر تو زد و راه
دیدم انار او رسیدم و زرار را
تاج الامراتی تو و تاج الشعراء من
تا آنکه بامضای دل ساد و پرستان
تشریف شه و عید بهایون بتو سرخ

ان مندم برز بر باد صبا
ابرو الراین است ز محراب دعا
هر سر که بن گشته بر راه تو فدا
از قرص خورشید شود جرم سها
چون مهر تو شد راه زن از راهنما
امروز همین شخص تو از بهر شتاب
تاج الشعراء در بر تاج الامراء
مشتوق سہی قامت و خورشید لقا
وز این دور روان وقت از عز و علا

تاریخ عمارت مرحمت پناه رضوان جایگاه
سپهسالار اعظم طالب ثراه عرض شده

ساخته کاخی سپهسالار بهر جشن شاه
سررواقش را هزاران نه رواق اینجف
چشم مضار از روی اتصال و سپید
در مناسبت بهر کاهن دیوارش چو کو
سقف او چرخست که رخشان قنادیش خم
هم باز از اتصال و پرش شکوه نوهار
کاشم بهر محفالش از لبتانی عیش بخش
برده سنگ در کفش خار و دل گردن

پایه اش بر پشت ماهی سایه اش بر روی ماه
هر ستونش هزاران مستون اندر پناه
روی کیوان ز النعال ارتفاع او سیاه
وز زانت مست بهر کوهی بنزدش همچو کاه
صحن خلعت گرفتار خنده و ساجش گیاه
هم بدیجور از قواریرش فروغ صبحگاه
کاشم بهر محفالش از لبتانی عیش بخش
برده شیر پرده اش را بلبتن بنوان

چند کس در میان اینها

بارکاش برز بر جیس از وزیران دول
ان شده از شخص اول عالمی ثالث پدید
آری آری عالمی ثالث باید تا در آن
الغرض چون رو با تمام آمد این بیت الشرف
ناگهان سر از فلک جبریل پر و کرد و کشت

استانش بر زمین از دلیران سپاه
تا دو عالم انوح و چندان ندانی قدر و جاه
کنند اول شخص ایر از فلک فرسایه گاه
جست همچون سوی تارکش بخت و جدر راه
کعبه اسلام باد این شهر فراز و سگاه

در تنیت عید و خلعت و طرح بندگان جلالت
تو امان ابراهیم خلیل الله خان عرض شده

عمید روزه است مگر قاصدی از حضرت شاه
فی بناماسبه میر چو دیر آمد عید
ای بت عید رخ ای خلعت جویت پتین
چه سپاهی بکی راسه از روی سپید
چه سپاهی که خدات همه در ترکش مهر
همه را جوشن کیو همه رایتع ابرو
باسپاهی بکنن ساحتکی کر قد و خط
خیز و بر درقه صوم و پذیرانی عید
رفت عیدی که هر صومعه باز ابد شهر
هین بر داغ ز میثانی پوشش آرایاغ
نوی پر راجل سینه بر استبرق حیر
میکشان روی برو منچکان پشت پشت

که بر میر خلعت رسد از یک ماه راه
کرده از بیم شفاعت گرخ و خلعت شاه
عمید و خلعت آما ده کن از عیش سپاه
چه سپاهی بکی راز ره از موسی سپاه
چه سپاهی که گمشد همه بر کردن ماه
همه را پیکان مرثکان همه رانیزه نگاه
مرز کشمیر ستانند و مقابلند همه
دل بر بوسه بده کام بران جام بخور
بود مار از پی باغ جنان داغ جباه
که جهان کشت جنان از کرم ظل ار
دشت پر را کب سیمین تن زربفت قباه
دل ربا بزله سر اعیش فرا مغزین کاه

بسکه زندان ز قبح جبره نشاند بخاک
فکات از موجه می قتلزم و ساغر کشتی
بت شکن داور مسعود بر اهریم خلیل
سایه کاخ وی وزیر فلک یونس و حوت
بر مقامات وی آزادگی دست دلیل
نیست بی نامتر او را ز قضا در ایوان
ای مهین داور لشکر شکن کشور گیر
بر بطبع تویم و کان بکه آرند درود
با که هم پویه شود کز تو باز آید بخت
از زمین بوسی تو کردن افلاک بلند
کز مگردد بولایت چه مکانست بقلوب
داور هست ز یکسال فروتر که زری
طمع بود که چون خلد بسا زم صدده
گفتمی با دوشم پس از این حسد لعلی
اسبها بندم مانند بزرگان عرب
لیک مانند چو دود و دیدمت از جان طلبی
سیم پیش نظر تو است کران تر از سنگات
گفتم آن خیر که من خواستم آن بود از حرص
چون تو من کاستم و ز ستم از محنت و شکست
خرکم بود فلک بزم کم بود زمین

اتمس نرا بهیم با دود توان و دانشانه
میر و آج و بی ط طریش لنگرگاه
که ز آذر و دماز بهمت او مرکب
پایه چاه وی و روی زمین یوسف چاه
بر بلندای وافتادگی او است کواد
نیست بی کار تر او را ز قدر بر درگاه
که ز سیف و قلمت رونق تاج آمد و گاه
جز زرای تو مه و خور ز که جویند پناه
با که هم پایه شود کز تو رخ سحر چاه
بر جهان بانی تو دست حوادث گوناوم
ورناید بترابت چه طراحت بشفا و
آدم ز رحمت بزم تو بامست رفاه
مقصدم بود که چون حور بیارم صدرا و
گفتمی با دوشم پس از این خرد و پیاد
بند و پاکسرم مانند امیران فراد
ریخ خود کنج اتم را و نداسکت شاه
کو نه نزد کرم تو است سیکه از کاه
حق بین شیوه میر است جز این شیوه تها
چون تو من سوختم و سب ختم از حسرت و
جامه ام بود پلاسین خورشتم بود کباده

باده گر خواستم از اشک بیامودم
دل برین قاعده خوش داشتیم آنکه داشت
برو هر بدره که بود از سپهرم عزت علی
آنچه که داشت من صدق برانت که تو
تا که از افواه بردم کلمه نو

توسن از خواستم از کام بپیمودم زاده
ستم در دکه بر خانه من زونا که
بر در صدره که بود از پدرم طاب شاه
نپسند یکه که خورد شیر قفا از رو باه
باد از تنهیت پر ز میا من افواه

تغزل با هم معشوقه اسیمه نام و مدح نواب
اشرف والا عبدالحسین میرزا محمدتجلی
بر خستانی مشی خدمت حاصه بهایونی عرض شده

زان موسوی دواژ در کیوی اسیمه
حاصی شدم در دست چو فرعون بر خدای
نات بر دزیک کرمکوشش برین
بر و قوف بوس و کنارش بر و قوف
مشک بر چین بود رخ او از فوگری
بر طوبی و قدش همه غلمان اگر غلام
مشش کمال به چو لباسی است مسترق
نکفت اگر ز خجالت شمش و قاتش
این پس ز حسن او که بود نام فرخ
عبدالحسین شبل اسیمه آخور ملک
پای است با گنبد چو آید بکار زار

روزم چو قمر کون دل فرعون شد اسیمه
تا دیدم آن شکسته سر زلفت اسیمه
منت کشد ز چرخ کیموشش خالی
هر شب کنم نطفه زاده در اشکال الفیه
چین را بشکست کرد نمود است تعبیب
با کوثر لبش همه کرم جاریه
نزدش حال کل چو قیامت جاریه
دیگر نه ور دین و سر و نامیه
در مدح شایسته زاده آزاد و قافیه
کافراک از او بدوشش شده است غاشیه
شیریت برکت چو باز و نواجیه

چون بر فراز چناب لوار کیر داد و بختک
 بالجب که بارخ چون خلد در نسب و
 دشمن بر اسد از دم شمشیر او چنان
 دروقعه خون چسکد ز پرنده وی آنقدر
 ای مخمّر محمّد که ز بهندی بارکت
 ارکان بطوف کعبه کوی تورا شتیاق
 در هیچ فن کتبی از انبار فضل نیست
 تا اهل منطق از پی اثبات رای خویش
 از مال تا زمان مضارع شریف تر
 قوس محبت تورا صعودش بود و تر

هر گوشه از جوشش نمون کردد الویه
 بر خصم باز میکند ابواب ۱۰۱
 کز ذوالفقار صف در صفین معاویه
 کز حاجیان بلده در اعقاب و اضمحیه
 اتراک چین کز یزد و اعراب باویه
 بر روز را شمرده بخود یوم ترویج
 کز آنخوانده شخص تو از من و حاشیه
 و جمع میکنند کفایت بتثنیه
 و زماضیت ستوده ترا وقت حالیه
 خصم تو منفعل زد و ایر بر او یه

در مدح جناب مستطاب محمد حسینیان صنیع
 الدوله مترجم مخصوص و رئیس دارالطباعة

نیز ای آینه رخ می آر با صد طنطنه
 ساغری خور آب ز بهود و در قاقم مخزن
 روزن ل سازند از شیشه آب زان
 ایمن و ایسر منه منقل که باید در شتا
 و حقیقت دهر اکنون شد میخاران بشت
 چیت خرگاه و به در برف ان اسب شکار
 خسروی عالم از سیاوش خون منه یکدم سست

کاکت از آب آوردی چون سکنه رانه
 کز خرافرونت ز را طمطراق و طنطنه
 سودند بد و خزان از شیشه سه روزنه
 باده بر میره آتش رخی در مهین
 کز سبوق فرش منی دشت و کوه دانه
 یک صراحی می به از مفتاح خرگاه و به
 خاصه در اسفند و بهمن و یزد و بهمن

و تصنع ابر را پین کز بن راسخ زمین
کوی از این زیق افشانی صنعت کز دست
انحد و ندیکه از ادراک نفرو بهوش مغر
خوی با مردی گرفته و آتش اندر عهد مهد
ای تو بعد از فرض حق در کار شنه شناخته
آری اینان چاکری باید ملک را مستام
و غنائی فکر محتاجان خلاف آنکه گفت
وقت حلت کز چه از موری لشی سختی و لک
تا زند و در آفتاب اندر بروج آسمان

آورد سیلاب و زویمین نماید اکنه
از صنیع الدوله این اعتدالتا طه
نهر دارد زمان شخص او بر اثر مننه
مشنویان مجبول مردی کبدر دزان شننه
روزر از بفته و بفته زمه مه از سینه
نه کسی کز فخر و لهو آرد و در دین
سیر را بنود غم از آسیب حال کرسینه
کا خشم یال و زود شیر دشت اثر نه
آسمان آستان اقامت خننه

در تالش جناب سیادت آفتاب میرزا است
کاظم قطب بوکتیل دام اجلاله گوید

سکی چشم زون چشم تو ام بر دز راه
چشم تو را در زنت و وقت چاه فلن
لیک کز زلف تو شد و زو زسی بر دین
برخت زلف چو شامی که بصدیم و امید
فی همانا برخت زلف برال جشی است
مه اگر جلوه کرد و اگر برق زن است
چهر زلمین تو ماه است و زنده برق چو ابر
مویو مشکت و رخت آتش و این طر فیه که است

چشم بد دور ز چشم تو ما شار الله
آری افتد بچه انگس که برون رشت زرا
ور زخندان تو شد چاه خوشا ماندن چاه
برده زان صبح بنا کوش بخور شید پیاده
که بدان نامه سپیدی بودش روی سیاه
پس چرا چه و وجدت بخلاف کوا
جد مشکین تو ابر است و لند جلوه چو ماه
مشکت آتش تو نفرو تو را زود نکاه

فی بود شکست تو جادوگری استاد چنان
 خال بر طرف خط سبز تو و آن گونه سرخ
 فی خضر پیش لب ز آب بقا دست بشت
 بسکه موی تو بود نرم و دلاویز و لطیف
 من علامم کله افتاد ناکاه ترا
 برکش بند قبا باز کن آن طوق کمر
 آن میان چند بود خسته از بار کم
 شاه خوبان توفی اکنون بحقیقت که بود
 فی که این کاستن دشمن و افروندن دست
 میرزا سید کاظم فلک جو دو کیل
 نه همین کار بزرگی نبیا کان برساند
 بس سپهر که تبه کردند اجل پدر
 قدر از و شرف و فی شرف و از افتر
 ملک تابدال و سبک بقندیل خصیم
 قطره کرچ که از ابر کمر پاشش کفش
 آسمان نیست ولیکن بخطر نزد ملک
 اسحق امروز سزاوارش خامه است
 قامت کوتاه کوبند فتن زاست و لیک
 ایکه از خامه و از چامه و از نامه تست
 لفظ در ملک تو نهفته چو یونس در حوت

کاشش اورا تواند که همی کرد و نگاه
 همچو خضر سبت که افراخت در آتش خرگاه
 و اندر آتش شد و از مقدم او رست کیا
 که بخت می کله از تارکت افتد ناکاه
 که بر آن موی دلاویز درین است کلاه
 که اگر حسن تو پنج است رسید برینجا
 و آن بدن چند بود بسته در بند قبا
 هم لبست دوست فراهم مژده ات دشمن کلاه
 مژده و لعل تو آموختن از آصف شاه
 که بود محبت و غرضش ز پدر طاب ثرا
 بلکه گذشت و رسید آنچه و رابد و نخواه
 زو فرزند تر شد با آنکه نگر و دیدت با
 جاده را زو شرف و فی شرف او را از جاده
 ملک تاد کف از زکات بشمشیر ساه
 چرخ از آن پهنه نیارست گذشتن بشت
 آسمان نیست که یکت رو بودش پشت و تاه
 که با و از دلبندست و بقامت کوتاه
 مشنویان را که در آن خامه صلاح است و
 زیب و هم و طس از کمر و رونق کاه
 معنی از محبره آورد و چو یونس از حوت

اندر آن ملک که اعلام شکوه تو فراخت
 و لت از صبح ازل بوده مگر مظهر غیب
 مذبح حنجر کف را د تو تمهید سپهر
 عقل را بخت تو شد قاعده هر مشی ملی
 صاحب صدر اناج آتش را دور از تنست
 ماتم از بهر تو انگونه که می شناسم
 دل حضور تو خرد جانب تو جان بی تبت
 یا پیک بند به دیگر تم از دست سببه
 روح چون نیست کسی را چه تمنع از تن
 تا که رخسار و خط یار بود در انظار
 باد در جام که خواه تو سیال آتش

برتر از که در کرمات بود حشمت کا و
 که ز نیک و بد تا شام باشد آگاه
 که تن شیر تانست کشیدن رو باه
 بازوی پر بیاست دست بر ناله
 همچو شیطان که جدا مانده ز درگاه
 پیل از است و وزیر از رخ و بدق از شاه
 منم و این تن و امانده در و اشوقا و
 پا دل و جان و خرد باز فرست از درگاه
 تن چو مال کرب شد چو ثمر از دیب و
 این فی بچو ثواب آن دگری بچو کف و
 باد در کام که باندیش تو خشک و میاد

در حین عمید غدیر و منقبت مولای
 مقتدیان امیر مومنان علی بن ابی طالب عم

چون پر شراب راز شد خم غدیر حیدریه
 پر شد زمین ز اسرار حق بر شد ز چرخ انوار حق
 ترک من ای فرخنده و خوشترین زبانی چرب و
 مشرق رخ نیلوی تو مغرب خم کیوی تو
 چون تاسه روز از خلق حق پیچد خطیست رواق
 بر بام تو شمع باده را در کوی بوسم ساده را

من گشت مولی ساز شد از بر بطنمیریه
 هر باطلی در کار حق پا بر گرفت از سمریه
 کان زلفت مشکینت برود یوست انبار پریه
 دستیر و ان موی تو صد آفتاب خاوریه
 شکرانه را بی طعن و دق ده رطل خم قلیه
 سوزم دو صد سجاده را بی اتهام کافریه

چون من بدین طاق و طرم ریز و غدیرم می خیم
 جاسک از ماداد کردار و معاصی مقتضی
 یاد خم می تا کلهوزین جشن فرخ شو فرو
 ای خضر خط نوش لب ظلمت بر از لطف توشب
 پرویز مسکینت بکوشد باد مجنونست برو
 اکنون بروی ران طرب بریاد این جشن عجب
 بخشا عصاره تاک را بنفشه ایجان اداک را
 دل را نمایی کالی ز آن آب انگر کون جلی
 شاهیکه نتوان زد رقم یک مدحت از آن داکر
 کرچه خدای داد گردانید در اجسام بشر
 جزا که فسخ پی بود مست از الهی می بود
 ای تاجه نایب بن حق را بد و عین و اذن
 شط شریعت را پی جام طریقت را سیل
 پنهان بهر سنگامه در جلو و از هر جامه
 دامن ز خویش افشاند و خاک از جهان بپاندد
 هم حاضر و هم غایب هم طالع و هم غار بی
 شاه را چون هست دل و ایم بود صفت شتغل
 اکنون که بر فرزانگی شدت زند و یوانگی
 آخر توبی پایان می فلک نجات عالمی
 یا کو بی را از غم گزیند اجل باشد علم

کوزهره گزیند سوم بر ساز و دم خفیا کریم
 مفتی نیز و مفت اگر ناید ز شکلی در تریه
 یا این فضایل را از او کن از زایل منکریم
 و ز رخ بمویت محجب آینه اسکندریه
 شیرینت از آرزو ز آن طرفه لعل شکریم
 و ز شیشه بنت الغیب بر دار مهر و ختریه
 و ز جرعه ده خاک را از چرخ اعظم برتریه
 کاندرتو با مهر علی سایه انگر انگریه
 اشجار اگر کرد دستم یا چرخ ساز و دقتریه
 سر تا پایا تا بس غیر از خدایش شمریم
 آن کیت تا گزوی بود پراز ثریا تاثریم
 حکم تو کرد از بد و کن فکرت فکر انگریه
 بستان و حدت را کلی نخل مشیت را بریم
 دست خدا را خامه سیاه صمد را محضریه
 هم خادم در ماند و هم پادشاه کشوریم
 هم هر زمان را صاحبی هم هر عرض را جوهریم
 پسندم از غم مقنن با اوقات اشعریه
 تو خیز و از مردالمی بر بگر من کن شوهریم
 در کار هیچون کن نمی زار غنایت استریه
 تا مر مرا بر رفع غم ساز و دهمت یا بریم

آن در آلائی صدف فخر سلف و خرف خلف
 کککش بر اورنگ منی بر آتر از تنغ شیبه
 گردان زمین از عزم او ساکن فلک از عزم او
 بهم در تواضع با کسان هم در تکبر با خسان
 وقف مساکن مال او خرفند ق آمال او
 ای کی سیر بر جسم کین رنج کمان کین یقین
 بر دلفر پوشیده در دهر نر پوشیده
 کبر دفتون از تو بکس در افشار از تو نه
 تانیت شیمی مستوی با ابل سنت از دوی
 یار تواند مکت بنیوش از خیل کات

سیرایه مجد و شرف سر مایه نیک اختریه
 زو مکت رافر بهی با آنکه دار و لاغری
 خورشید اندر بزم او سازد بهت مجریه
 بدنگر اند بر لسان از فرط نیکو کو هر یه
 بر در که اجلال او به از امیه ی جا کر یه
 کاخ تو بر روی زمین خدی ز بهجت آوریه
 از بخردی کوشیده و بر رونق و انشوریه
 کشار تو سیار زور با جذر اصم را از کر یه
 وز و القمار مه دی این کار کرد و اسپریه
 خصم تو از دور فلک اندر شکنج مدبریه

در رجعت حضرت اقدس والا ظل السلطان بن ام قباله از طهران باصفهان

ظل شه را چو زری سوی صفایان شد ریای
 زیر خرگاه وی از بخت هزاران بختی
 چه خورشید همی تافت ز آینه پیل
 هر کجا کرد مکان شد چو ارم محنت کاه
 ای بسا پنه که شد صهارم او پیل افکن
 ری بنالید که مشتاق تو ام زود و پوی
 او همی رفت و همی بخت و ویدش در پی

چرخ کردید زمین سای زمین چرخ آسای
 کردار دوی وی از چرخ دو صد پر و دسرای
 بانگت نا مهید همی غارت ز آینه دریای
 هر کجا گشت مبین شد چو حرم مجد افزای
 ای بسا پیشه که شد نیزه او شیر رهای
 جی بیالید که مفتون تو ام دیر میای
 او همی راند و همی چرخ قنادش بر پای

بخت گفت که غریبم گذار و گذر
 شد به لاری بخت و بطرف گیری چرخ
 سرکشانش پذیرای نه و از بیم دامید
 این بدان گفت که از سلطوت و ترس و
 این درم حال که خود را که بر دزد و نهنگ
 آن فرحناک که سودیت اگر زین در پاست
 شاه نیز از قبل فطرت خود در این فکر
 که بتدبیر که افزود و کند کج غنه
 همتش را سر آبا دی در ملک ملک
 شب و روزی دو بیکونه چو مکران بخت
 بر سر تخت چو خورشید فرا رفت و بر او

چرخ گفت که بخیم بکار و بکرایه
 هر دور اکت نفل عیش را بنمایه
 کاه از راه کرزان و کھی ره پیمایه
 آن بدین گفت که برافت او بین و بیایه
 اف اگر حلاش از خشم شود کام کشایه
 و اگر موج اش از مهر شود کوهر زایه
 که چنان از دل هر قوم شود خشم فرسایه
 که تمهید که بر دود کند رنج که ایه
 غیرش را دل آزادی بر خلق خدایه
 شد صنایان را چون پیش نه اہت بخشایه
 من چو بر جیس بدن چاہ شد مدح سراپه

مطلع ثانی

کامی باقبال جہانگیر و ممالک پیام
 تخت از صولت کام تو بود کیوان پو
 کرد کوی دم است مہ افلاک سیر
 باد با سیر سمند تو کی بھید و کرد
 ہر شب از سہم کنی کاخ شکوہت فرج
 ہر دم از رعب کلمہ گوشہ قدرت کیوان
 ملک شکست قضا و قدر سحر حیدت

وی مصور ز رخت معنی تائید خدا یے
 تاج از دولت فرق تو بود فرق دسا یے
 کرد نفل سم خلت کل خورشید اندا یے
 عقل با ذوق سلیم تو کی ہرزہ درا یے
 پرواز خواب چنان کش شکند طاق سرا یے
 بجد از جای چنان کش لسلہ بند قبا یے
 ہر لہر کہ شد اخلاق تو فرمان فرما یے

مهر خاور را در محضر تو سیر بر سنگ
گیت فرو دوس که بود بر زمت مهر
ابر اگر با تور و داوج کجوا و مسیج
تا موالید سه و عقل ده وار کان چار

جند اختر را در کشور تو پا در لای
چیت و وزخ که نماز که ز زمت دروای
بهر اگر با تو زنده موج کجوا آب مسایه
بر درت بهفت فلک کجی کجی شست و تاسی

در تهنیت عید قربان و مدح بندگان جلالت
بنیان ابراهیم خلیل الله خان عرض شده

خلیل اگر در قربانی بید از امر یزدانی
خلیل اگر کعبه را بر دوشی از شوق سودی سر
خلیل اگر جانب شیطان بطی گشت سنگ افشا
کز این سبیل انباشتی کوی خلیل الله
خلیل از بت نزد کردم خلیل از بت شکست ایتم
که سوسی خلیل الله بنود اقبال فرود دی
از فوج خلیل من گشت اندر چهره مینو و ن
بمایون عید اضحی گشت و مارا جز سر کوی
مراسم است آنجا که باشد چو تنورا ماوی
سرایت کعبه رخسارت صفا چاه ذقن زرم
زمن گزینیت باور بی سوسی حرم بلذر
تو در کوی منی باین صفا که بر فروزی رخ
تو در بی بدین خوبی فرازی کز قد طوبی

مرا باشد خلیلی کش هزاران عید قربانی
مرا باشد خلیلی کش نماید کعبه در بانی
خلیل من زلف آراسته من شیطانی
بود کوی خلیل من مطاف عرش رحمانی
بود روی خلیل من زبت چون نقشه مانی
لند مزود بر خوان خلیل من کس را نی
همی سازد گلستان آذری آذر گلستانی
حرم بیت اسرار است صفا زندان خلیانی
که در تو وصف ذاتی هست در وی وصف غنی
دو کیو حلقه دل ناسات خرد و حلقه جنبانی
که تا دارند خلقی کعبه را بر زاهد ارزانی
حرم را حاج دوینند روحانی و جسمانی
بر دغا مرغیان اعتدال از سر و پستانانی

تو در مشرب بدین مشرب کشانی که بخند لب
 تو کرد خانه یزدان نمائی عارض تابان
 آلازم و طینت مر که چهرت با آذر در
 بخش عمل سیمین تن برای جبریل جان
 ترا آسایش تن تا که از آرایش جان به
 مان ریخ اندن قرآن که خواند از افرون عثمان
 ملی بر نقش انسان ل منه رو نفس انسان شو
 شتر با عمر اندک در بهر سیالی گذارد حج
 درون تاسر و باشد از سقم یا زاز و یا دغم
 برو جان گرم کن ایمان که تا بر بدتن از نیران
 سخت یزدانی بی هیچ جز بر ذکرمین گویا
 ترا تفریق آن دین بران دارد مثل لزلین
 جهان را بین همه زیبا چه از خار و چه از دوبا
 نه دل بر بند و انسان نه رخ بر تاب از حیوان
 مگر قطمیر نگر آید از سنجین بعلت سیمین
 بسان میر کو فطرت که وحده بیند از کثرة
 بر اہم خلیل الله فکلت خنات و کلت سیم
 یکانه و اورا کل زینت اختر بر رخ اجل
 امیری کز میر مندی در آفاقش خداوند
 فتن با عدل و مہمل ظلم با رای او مختل

شود ریک سیامان غیرت لعل بدخشاہی
 صد جو یان صنم کو یان بگردند از مسلمان
 خلیل آسمان ازین عید کن بر عیش مہمان
 که با تسویل نفسانی بکنجند راز یزدانی
 نہ ہر از کعبہ خواہی بردند از اسرار ویرانی
 ز سلمان فرق بسیار است تا استاد سلیمان
 کہ خاتم را اثر فی جزو انکشت سلیمان
 ولی از حاج نبود چون ندارد روح انسانی
 برون گرمی نیاید از فروغ مہ نورانی
 کہ دل کرم و باشد بر بدن راست بارانی
 در اشیا از چه منی پست و بالا قاصی و دانی
 بری انجیل در اسلام و قرآن نزد نفسانی
 مگو کاین شوخ کنناست یا آن شیخ صنمان
 کہ کس نزع اقبست اکاد و نزع توفیق ربانی
 طر بلعم بند نورانی و کردید نیرانی
 نہ فانی خواہد از باقی نہ باقی جوید از فانی
 کہ رست از بخردی صدرہ ز اجرامی و بارہ
 کہ بہت از صا و اول فروزان جلوہ تابانی
 جهان از وی بخورند سی جو ممسک از ذریک
 دل صافش نماید حل مشکل را با سانی

حوادث و علو رایت جلالش آن بند
 چه بکایت بطل حشیش رکز کرد بن خون
 بدشمن رعب و آستان نماید کم سه و سامان
 الا ای چشم آذربایجان کز زمین اقبال
 بیزدی خیلست ارداو ریالت وادغم سپهر
 رسد وقتی که عیش عیش بخش طیش فرسایت
 بمان فیروز و فرخنده که تا از بخت پائید
 بمان بایزدی فره همی در دولتی منبر
 تر از الفاظ کونا کون صفات جاتقرا سپرد
 چنان از پائی کو بر بعد لراستی کشور
 تو کردی نژاد آن بزم را از مقدم آرای
 تنها فردی از اقربان چو در حکیرمان قاسم
 زاعیان ظل سلطان زید قدره بر کزیت زن
 نه تو در کار او کابل نه او در خیر تو ذابل
 امیر اندوات همچون که طبعش از محیط افزون
 بس از استبرقی خلعت مرا راستی خلعت
 بسینا و آسمان آنکه که من جز اندر این خرکه
 الا تا صبح عید از کمند یدرخ بردانند

که دید اندر درفش کاویان خنجر کج
 چه پروا اهل ساحل را اگر دریاست طوفانی
 که عمر و لیث را آهنگات اسمعیل سامانی
 برو از خاک تبریز آبر و کحل سپاهانی
 کز اول داشت موسی بر شعبی کله چو پای
 زنده از خاک بر افلاک کوس از شکست میانی
 کند گردون گردنده بکویت کاسه گردانی
 که نماید وجوب امر تو ذرات امکایی
 که ادراک معانی فی بیانی هست وجدایی
 که از دوران تو نیر و کروش اشغال دیوایی
 ملک کز افلاک آید بود غول بیابانی
 که چون ماهی در انجم در رجال ظل سلطانی
 که دیدت بهر خود به از برادرهای اعیانی
 و تن یک پیشه و یک دل بد پر و جانمایی
 نکر کاندز دیکت ریخت کو هرهای عثمانی
 همم بزم بهشت آیین همم دله از علمایی
 بمحمد وحی و کربو سم زمین و بهمنیت راسی
 ترا بر کعبه ماندیت از ستوار میانی

در مدح مرحوم مصطفوی نواب ضوی ره

بکسوان خم ابروی آن بت غلوی
 بشن کند ز چه خون در دم اگر غناب
 بغیر ز کس پاره او بغارت عقل
 چنان حال وی از صفا فروز و نور
 وحید عصر همین شخص اول ایران
 قسبه و صرعی و بیعت شناس منطق و ادب
 ز کلمات آنچه بستی مدور یا بد پرخ
 ایاستاره بطی و شیر ایل ز فتنه
 بدان مثابه پرست از کمال تو که همان
 وجود خویش ترفیع خلق دادی و قوت
 اویده اند همیشه بر کثرت امجاد

پود میان کفایتی مرغ قنوی
 بود مسکن خون و طبیعت و موسی
 کسی مبر که پمار را ندید و قوی
 که رای مفتخر و دو دمان مصطفوی
 ابو الفضائل نواب صادق الرضوی
 حکیم و شاعر و خطاط و نحوی و کتبی
 زمین بوسه و گوید بعد و فدوی
 بچشم شیرینی و بطمی زبان فصوی
 که هر چه گوش دهی کفتمای خود شنوی
 زهی وجود بمان کاینکه کشته در وی
 و ز این منت که تو داری بد لسی ندوی

در مدح بنده گان جلالت میان مصطفی قلنیان
 سرایب اول ملقب بهام السلطنه گوید

ای کز و چه غیرت یک بوستان کوه
 نادر کف قد جو توئی که جمال و صفت
 روز شکار باروش باز حبه
 مانی بسرو و ماه ولی سیه و دمنه
 ماهی و لیک ماه شکر پاشش پاشخی
 از جو ز خوشن من اندر نعمه

از گل کشته گاه طرب به ز طبری
 هم بانوای طبل و هم بارخ کلی
 وقت خار با اثر سب غمی
 کز قد و رخ بسرو و مه اندر قشالی
 سروی و لیک سرو من بوی کاکلی
 و زمیل من بخوشتن اندر تجالی

بادل چه گفته که همی در تصور یی
 پنهان من مگر تو بدل در شادایی
 بر هر چه روی میکنم اندر برابر یی
 در چشم ستاده چو عایس صنوبری
 جاناکر بچشم و سر ماموا سلبی
 هنگام بجز غارت دل چون نظیری
 بر یاد سوسن از چه همی در ترانه
 بنمای خط که خود توبه از لشت سوسی
 در میسایری از بر من دور شو که من
 که و شکار در بر من باز آ که من
 پر کبر تر مالوان از شاه خلجی
 تاجت ز مشکات از فروختت ز سمن
 یاد آیت که کشم رای به ری خطا
 نشیدی رسیدی و دیدی که در عجم
 امی بر تر و مین تر سروار های شاه
 اندر دل حبیب تمام می سکونی
 از اختران ز بحر وی اندر قفتمی
 بنهاده در میل حوادث هزار سیه

با جان چه کرده که همی در تحلی
 مخفی زمین مگر تو بجای تدلی
 در هر چه رای میزنم اندر تقصلی
 در مغز من شسته چو بوی قرنقلی
 ترکا مگر بجان تن ماست اولی
 ایام وصل راحت جان پنهانی
 بر بوی سنبلیله از چه همی در تفرلی
 بکشای مو که خود توبه از باغ سنبلی
 پندار مت ز لطف برای تنشلی
 می نمیت ز خوی قوی سنجه طغری
 منور تر میدان از کرد ز ابلی
 سخت ای سپر تو صاحب طاه متولی
 رو جای کن بجای کر از اهل تو کی
 کس نیست چون امیر عرب مصطفی قلی
 کز قره چرخ چاکر و انجم یوی
 در خاطر خود بکلی تر ز زلی
 با آسمان ز مرتبت اندر تقابلی
 بر بسته بر شطوط نواب دوصد پلی

تا قرص مهر قطع فلک دهد فروغ
 بیند فلک بخوان طغری در تناولی

تغزلی است که در استقبال حکیم غصیر
قدس سره عرض شد

ایکه نرخ بوسه ات بر ما بقدر جان کنی
ظلم برکتان کند مه لیکن ای نازک بدن
مالی از چوکان زلف کوی سیمین ذوق
که از آن کو خم نمائی قاسم چوکان صفت
چند بر قصه مخدمت رشک رانی از کان
که بشود از آن خدمت کوشش مالی چون کان
وقتی از بهانی از دندان و لب مرجان
که از آن مرجانم از چشم افکنی در خوشاب
ای بهارستان عاشق ایله با آن چهر و چشم
که از آن زکس چو لاله سیم زیم دل اندا

جان کران شد یا که خواهی بوسه را از لب کنی
تو همان باهی که بر خود ظلم از کشتان کنی
بهمچو ظلم فتنه بر این کوی و آن چوکان کنی
که بدین چوکان مرا چون کوی سرگردان کنی
پس بکام غیر این زابروی مژگان کنی
که بغیر از این کمانم کار صد پیکان کنی
خواهی از حسرت لبم را رنج از دندان کنی
که از این درم بدل خوانا به چون مرجان کنی
مخلم از لاله و زکس بهارستان کنی
که بر این لاله چو دیده زکس حیران کنی

در مدح مقرب الخاقان معتمد السلطان
حسینقلی خان سعد المملکت دامت شوکت

بتی که رشک لب لعل او بر و عیبه
ز جو ر خط شد و تازی ترازدل فرعون
رخس بر خط اندر چپانکه پندار سیه
چو قلب شیر بود ریش چون ز صورت رست

ز خط و مدیدش افتاده کار با موسه
رخمی که بود در خشان ترا زلف موسه
درون کسوت مجنون نهان شود لیل
ز آدمی بر مندا بل در دایره مینه

المُسَمَّاتُ در لَوْصِفِ
بَهَارِ وَمَنْقِبَتِ حیدر
کَرَامَتِ سَلَامِ آنه
الْمَلِکَةِ ابْجَارِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باز بهمان از بهار مژده رحمت شتافت
مشرقی نشسته خاست قله پادشاهی
بلبل رطب اللسان تمنیت از باغ گفت
پروانه نشین غنچه را چو باد از بهم شکفت

گشت زشوخی طبع شاد بازار با

باز آبی بوی شک ز جویبار آیدم
ز مرز مرز زار ز مرز غم آیدم
نجات کل در میان زهر نثار آیدم
قنقه کبک مست ز کو بهار آیدم

آلونی باردشت ط از در و دیوار با

طوطی کرده بر جامه زنگار کون
کاهی کوی سخن چو مردمی ذوق فزون
ساخته منقار خویش رنگ بشکوفه خون
کاه سراید سر و دو چو مطنری پرفزون

مخ که دید این چنین شهر و بگفت را

مژده پر ریخته باز پر آورد است
وزیر نور سیس هزار نقش بر آورده است

سرمه چشم انداز مشک تراورد دست
پیرهنی در بر از سیم و زر آورد دست

جلوه ز طاق و کس بر دهن رفتار با

بالش بلند تر ز چتر جمشید مین

مین دم طاق و کس را پر مه و خورشید مین

بافشش بر چینه بفر ما سپید مین

بتارکش از پرند افش بر جاوید مین

لیکت ز باجنس بای در گل او خار با

کونی بند ادیان کویس با کونین

نخچکان چون باغ داد بگو کونین

سناحق سرور جانی و بجورین

بشکروی راز گشت خیمه بر و نورین

کوبند اطراف وی ز سینه و سار با

جانب بقیس کل رفته بجاد و نکر

بهشتیاد گرم گما پو نکر

پراز نقوش نامه ایش بسته یاز و نکر

بزم سلیمان سید و زو بهیا هو نکر

شکسته طرف کله سان عت را

وز کل سوری و راست هر دم سوری

بلبل شورید و راست هر که شوری

ماناد زارش نهفته زوری و کر

ترفش را بطن بود سوری و کر

آری و کشش تراست سخن گرفتار با

کلیه زمان بر عصا بسوزد تا ز و همی

ز کس سمار باز قد بفر از و همی

همال زندان مست عربه سار و همی

وز فر دنیا چینه بر کل باز و همی

عربه و مایه اگر هیچ ز همی

چون یکت عالم پری از پس ابرینا

بنفشه آید باغ و ورقه از بهمن

ز حلقه های نقش برید و پیراهن

بخشش بشی گرفت بر سمن و سوسینا

ز پر نیانهای سبز و خسته شلوار با

لاله نوخیز دوش بکج سلطان زده است	زلزل و یاقوت ناب مال فراوان زده است
بهار کرد آشکار آنچه به پنهان زده است	شعله آردیش داغ بردل بر جان زده است

تا که بدزدی کند ز دوش اقرار با

ز کوهر افشان سحاب بر ناکیهان پیر	پیران از رعب سیل سنگ پیر خیر
آب بزرگبایه آینه اندر حریر	برق با برسیا و عکس فلک در غریر

چو ذوالفقار علی در دل غبار با

شیکه نام بگوش حیدر گزار شد	ز آهن صا ر م عدوش زیبق گزار شد
بخلوت کرد کار محرم اسرار شد	صفاتش از ذات حق منظر انوار شد

و حدتش از کثرت تقطع پرکار با

سرسوی سامان اوست رفته و آینه را	دست به آمان اوست جمع و پراکنده را
در کف امزش ز مام فانی و پاسبان را	زنده کند مرده را ششی و دهبند را

کشاید آسان ز بهم عتده دشوار با

بلوح آکایش مجاری خوب و درشت	آدم و ابلیس را از قلش سر نوشت
ز سطوت و رفتش خلقت نار و بهشت	فیت بجز نام او در حرم و در کشت

کنند تسبیح او سیج و زنا را با

مظاهر روی اوست بی کل با خلق	راجع بر سوی او است طوائف ماسبق
بدون نمودند راه پیمایان فرق	حق نبود عنبر او او نبود غیر حق

و دیده احوال کند زین سخن انگار با

ای که خدائی روا راست بیالای تو	ریزه خوردند بسیار نطع آلالی تو
حذل نماید ز مام کمر با مضایع تو	لس نرود از جهان کمر با ساسای تو

که میکند خدای از این نظر کار را

بیک فقر از عطا هنر کشور دبی
بیک از کشورش هزار شکر دبی
بیک از شکرش هزار انیس دبی
بهره هر افسرش بیکان دل سر دبی

که طبع تو عاشق است بگو و ایش را

بهم از نوازند و مهر خلد محله تو
بهم از گدازند و قهر ناز موند تو
بنوبت رزم و بزم صاحب سود تو
روی خدائی و لیک پشت محمد تو

و آن دگرش یار بالایق در غار

شما توفی گزینم عون و پنا و مینه
در دوجان از گرم فخر گناه مینه
رو به آرام که تو دلیل را و مینه
بهر طریق او فتم نجات خواه مینه

جز از تو حسین ندید و یار و دیار

دانم مح تو را ز فکر من بر زبیت
گرفتم از خود مرا بشعر پیغمبر سیت
مرا بخت را ظهور ز مصحف و اور سیت
ولی یاران تو چو لافم از داور سیت

هر یک از من شنات کرده طلب یار را

امیر فرخنده در ایام
سایه ریات وی مایه فرها می
که رشید از صورتش معنی که یار خدای
قیمت شکرش کن بجای کشورش ی

فتح و ظفر از اوست جد و خسار

سیر از جان و خیل بانه تحت او
البرز آرد تحت بکر بیک تحت او
ست شود روز کار بانیت سخت او
طالع دشمن ز رست ز پنجه بخت او

که خشنکان غافلند ز حال سید را

برزم کند آوران چو او بهماورد جوست
صد فوج از بگری هر یک بجان او

نہشت کرم از صدیق نہ سرو دل ز عہ دست
در نظرش ریح خصم ناوک مرکان دوست

بگوش او کوس رزم نمیشد مزار ما

ای تو از ذوالمنن ختم جمال و جلال
کردہ قضا و قدر حکم ترا امتثال
پیش تو کم از انات شمت و جاہ رجال
قدر تو نادر و یاد لیف بر بد کمال

شیر نخواہ نمودم ز مردار با

کا و سخا در برت خطہ و اقلیم حسیت
ز دنیوی در گذر جنت و تسنیم حسیت
طریف و تامل کہ ام سریر و دیہم حسیت
طبع تو نشاۃ است لعل چہ و سیم حسیت

لعل بحر من دہی سیم بحر وار با

داد گراتا مرا است لبان از لبین
اگر در اوصاف تو کہ ناید از من سخن
کیستی از کشفہ ام ساخت پر از دہن
پیش تو مزاجات شد بجا عتم لکین

خوشتم کہ بر یوسف ہمک از خرم دار با

کیست کہ در افتی ز زول بر و جوش من
خصم نگیر و کرو ز بہت ہوش من
کہ حلقہ بند کیت شد حل گوش من
مال ہم آغوش او کمال ہم دوش من

پشت از آن جبل مشک ز عطار با

تا بہاران بود و در کل بستہ سیہ
تا بہر دمن لالہ کند فرقد سیہ
تا زبیم شود دل بچمن متہ سیہ
زاہر گفت ملک را خرمی سرمد سیہ

ز چہرہ آہل را شکفتہ گلزار با

در ستایش مقرب النخافان میرزا
محمد اسماعیل خان امین الملک عرغش

یکه با چو تو چون سحر مبین است آفتاب
در پناه خال بند ویت کین است آفتاب
زلف زمار تر بسته کین است آفتاب
از لبست بمسایه بار و ج الامین است آفتاب

یکه در آت رخ جان آفرین است آفتاب

ای میانت در گمراهی چون زیان اندر بسود
آن گمراه از میانت که است بر سبقت فرود
نصیب جان زلفت از خور کوی زیبائی ربود
کوی ز عشق مهر و تو بر حسیخ کبود

عاشقی رخ زرد و خاکستر نشین است آفتاب

بجز زلف پرده سازه شد چو دراپرده سوز
رفت عمری بس در ازو من گرفتارم هنوز
تا خجالت نیکوخت خرم ز شب برگرد زو
دارم از بهت خورشیدی امه رخ فروز

و آنکه است لال کن کر و وطن است آفتاب

ز ابدی کز چشم شونت مزی از مزی شفت
باز و خاک رده میخانه را از بهت رفت
یکه شش طاق ابرویت بتر غمزه جنت
دوش خواندم آفتاب غفل روشن گفت

کی چو آنکه هست مهر و سخت کین است آفتاب

آنکه کرد راهت اندر دامن منزل کند
هر کج خالیت چشم زانکه حسرت کل کند
کومرا بختی که بر سوی منت مایل کند
رخ بزلفت ز ابروان و مژده صید کند

و ده که بانه و کمان اند کین است آفتاب

یکه بهر ثمارت جان نهد در طریق
لش پیش چو تو سجد و از حبلت ورق
آب با اندام تو نتواند از صافی فزونی
چون میخوردن ششینی و زخمت خیزد ورق

بر دست از خرم من مهر خوشه چین است آفتاب

ای روان افراشته کلم از لب چون قند تو
صد چو شیرین گوهرن از شورش که خند تو
قصه و قصب با عاشقتان پیوند تو
آفتاب انوری لیکن کجا نهند تو

باقدر و درخ چون یاسمین است آفتاب

راستی زلف کجاست نام اگر دزدی و غل
گرچه روی تو چو خورشید است در خوبی مثل

سایه پرورد خدای من است آفتاب

آنکه در اخلاف آدم یافتند دارد پیاد
همچو بخت خود جوان نامهر پیرا و ستاد

کز قبولش در تو کلبه شیرین است آفتاب

شبه بین تو خیری افرو و از شرکان جبرئیل
شبه پرستیدن طریقتش پارسائی شمه اشرا

یای تاسر روی و سرتا یاسمین است آفتاب

کرانه سطح کاخ او را پاسبانست آسمان
هر کجا قدر وی انجایی نشانست آسمان

آفتابش دان اگر قطب من است آفتاب

هر چه بر عالم از او برگشته گشت منظمی است
زیر نفس رایش بر دیوار حشمت جمعی است

کز ازال آن طرفه خاتم را کین است آفتاب

چون بکاری از رجال اقدام بر تدبیر شد
تیر و در اندیش غمزش را قضا بخیر شد

کرانه باب صمیم روی عجبین است آفتاب

یکه جز در فرض نتوان دیدت شمال ترا
در شهود از غیب قرآید همی فانی ترا

یک وقت راز مام اندر کف احوال ترا
خفت صرصر پوی شهبان کوب اقبال ترا

چرخ زین سمسره قریوس زین است آفتاب

از فروزان اختر تو که مکار است آسمان
وز طربزا دورات در افتخار است آسمان
صدر دانه چنگ یک حکمت و جبار است آسمان
سیر افرا مولبت را در یار است آسمان

این نجشاکو لبت را در یمن است آفتاب

افس گردون خیام شولنت را دامن است
آسمان انجم از زرنوالت مخرفی است
خند ویران مد و قهرت را کسین پاداشی است
ایق حیرت در امطبل غلامان توستی است

لش زبد و ماسوی داغ سرین است آفتاب

فرا کلیل تو را با فدا نیست استر ان
فتح را بر جنبش گلکرت ز جانت ارمغان
از وجودت بر روان کن فکانت اتمان
عیسی جاده تو را بر استانت آسمان

موسی خود تو را در استین است آفتاب

با سفیران تو مگم گشته یکی راه جوی
نزد تو است زحل دون پای زار زال کوی
با ضمیرت آفتاب افسرد و سود و پوی
باورش کرفیت باری تو کرد و در و بروی

چند گویم اینچنان یا این چنین است آفتاب

داور اگر دگر مهر تو نقرودی شفت
کین بیفت اختر هزاران باره ام کردی تلفت
زیدار صد گونه حیو زار بر افزائی شرف
شمس شرارت را شش جبت اند لفت

تا ملن بر سپر چارین است آفتاب

و تنیت عید غدیر و منقبت حضرت امیر
و مدح نواب اشرف و الا ناصر ال و له کوی

ترکابجوش خم غدیر از نیازین	وز این نیاز مست شود جان بنارین
دستی نجم ز ساقی کوثر درازین	پیمان کن و بگردش پیمان درازین

کز این خم است مستی ذرات ملکات

زین خم نخست با دود بجام اراده شد	وز وی فلک ستاده زمین او قیام شد
انگاه مست از او ملک از طبع ساده شد	پس در کف رسل قدحی زو نهاد شد

مادوست راحت بود خصم رامات

خم غدیر پیر ز الهی شرابین	وز این شراب جان مخالف کبابین
نی اندر این خم آیت نیل از صوابین	بر قطیش ز خون بسطی ز آبین

کاین صاف خم طغایت نمود انداز پدات

بود این چنین صبح که جبریل با درود	زایز بسوی احمد محنت ار شد فرود
گفت ای زقر و لطف تو نازان زیان	بستای مر علی را آنسان که حق مستود

ورنه رسالت تو بنامیت بی ثبات

یعنی که حج که اشنتت سیر خانه بود	در غسست از که درت ظاهر کرانه بود
صومت بجای خوردن نان شبانه بود	مقصود ما علی بود آنجانب بهانه بود

کز وی روان به پیلیج است تاصلات

او صورت شرایع و او معنی مل	اولعبه حقیقت و او زکن بهر عمل
از او ابدیدیه تواند شد از ازل	او گفت با کیم که با نظری الی الجبل

او خضر را نواخت لیه حشر حیات

احمد چو این ترانه ز جبریل کوشش کرد	در جمع خل رفقه و آیند کوشش کرد
می در سکون پای خم از وجد نوش کرد	انگاه را ای نشریام مهر و شکر کرد

بر ساخت مبری ز قبت پاکه از حصات

پس دست حق گرفت بدست و قرار برد
انسان که اوج عرش پایش نماز برد
لوح از قلم بسوی بنانش نیاز برد
چرخ از قدر بسا عداوتش بهماز برد

شد مبر از بی و ولی پر صفات و ذات

کتابی بخلق که دست خداست این
دست خدا بود که بمنبر پاست این
عزال مشکلات بار حق و سماست این
سر حلقه رسل غرض از اولیاست این

در کین او بر اکت و در مهر او نجات

دستی است این که بیعت او بیعت خداست
بازویش آتش علم قدرت خداست
و خنجرش تختم از حشمت خداست
سبب باش کلید در رحمت خداست

او ذات و ما سواست از او جلوه و صفت

باری حق از علی نبی چون همان یکست
واقعه و پی که بلغ ما نزل الیکست
اذا از اتفاق بشمار ختم گیکست
میخاست نماز غم بدم رخ نه یکست

بخ کات ای علی گفت از شاد و کشته است

آری چو از سقایت فرمان ذوالمنن
بخت جوشش حم غدیر از می کهن
فاروق و آشنایش چو شیخان خم شکن
زین خم بچم خام محن کشتان سکن

شد ز آتششان مدام در آلا مشان بقا

ایما و مهربان و بت دلستان من
از قد و چهره و من و لبوستان من
زین عمید تازه کن بکهن پادشاه جان من
بل زب و دوزطل و قبح کرد خوان من

کز کرد کار منتظران زمان عصمت

ای کلینی که عور بود با غیبان تو
عنه سلمان غلام راند و از دودمان تو

می خورم ترس نار نیابش ن تو گماند ولای شاد ولایت بجان تو

صد بار بهتر از حسنت است سمیات

شاهیکه کشف سر خدای میل اوست بر چرخ نیست و بود و بود و طفیل اوست
میکال ریز و چین کران با رکیل اوست جبریل خاک روبرو بکات سیر خیل اوست

با گفت او هر آنچه بحر وحی تر مات

اگر بگذری بجلد جزا و دلنواز نیست و در شوی بنا جزا و جا که از نیست
اگر بگری بعرش جزا و چاره ساز نیست و در زمین چمنی بجزا و کله ساز نیست

اگر وی پرست عالم ایجاد اجناس

ای داور یک مصحف تو حمد روی شست ایمان و کفر در بدر از جستجوی شست
ز نار و سوخته دل از کفکوی شست هر جا که بنگرم همه سوی کوی شست

از دیر تا حرم ز حرم تا بومناس

تویش از آفرینش غیر از تو پیش نیست از تست بر زو پست و ز اغیار و خویش نیست
بی حکم تو تخلف در کرک و پیش نیست هستی بحر حقیقت ذات تو پیش نیست

اگر شیخ شهر خواندم از تبه غلات

من غیر محنت تو در آفاق نسکرم بی مهر تو بخور که اشراق نسکرم
جز خفت ابروان تو را طاق نسکرم طاقیت که خفتش از آفاق نسکرم

موی تو ام عشا و عذار تو ام غلات

شاه اگر ز روح تن از عفتل جهان کنم آنکه چو خضر زندگی جاودان کنم
کی یک شامی تو بهزاران شمران کنم لیکن از آن خوشم که چو نامت بیان کنم

اگر دوزجا که تو بوسی من التفات

سلطان حمید ناصر دولت که شخص او
از مرد و ماه و پنج سیستاند برای او
میر که سپهر و خیم چوکان دوست کو
گر خصم او شود و چو حصاری ز سنگت رو

اکش از ملکیت کند و براند سوی کت

تیش بر زم اینه دار اجل بود
نقش بر زم عقد ه کشای امل بود
نزدش ملک چو در برابر و جیل بود
در مردمی یکانه و ضرب المثل بود

چو دش الوف بازمانسته از پات

ای آنکه افتخار زمان و زمین تو یی
در هر هنر منحا طب صد آفرین یی
اندر شرف بخاتم دولت کین تو یی
از محبت مجیر نجات و بین تو یی

کر عدل بهم بنین تو شادند و بهم نجات

روی سپهر نگار سپهر بو عذار تو
پشت سمنده کاخ لایه نگار تو
کیهان پر زرد از کف کوهر نگار تو
ماند آستین من و یار تو

بر جای دست شسته نهان و جله و فرات

میر آنگه کس ز من آفرین نمی شود
که قرون ازین صناعت و مضمون نمی شود
هر کس زیز و خیز و جیون نمی شود
باران تمام لولو مکنون نمی شود

لی در چمن حاد بر دست از نبات

اینجا که بگاری همه ریشند و سلقتند
اندر حضور در خور صد گونه غیبتند
افسر و کان مسمی و سر کرم صورتند
نه زایل دولتند و نه زابستار ملتند

ز واکشان عظام شود ز آسمان رفا

من در دو کونم از کرم دوست زندگیت
انجا بنو حکیت کرایجا به بندگیست
مرد علی مرا بغلا در کشند و کی است
چون ذوالفقار ناطقه امر ابرند و کیت

بریند شایگان بقوافیت از لغات

تا خاک را در گنج بود و داشت تاب
تا باله ارض بر فلک از عید تو تراب

خسرت ز افتخار تو و بند و زاری

در و در و دیریز و ستایشش علم حضرت
ظل الهی شاهنشاهی عالم بنیادی مظفرالدشاه
خلد الله ملکه و سلطان در زمان دی محمدی

ای لب جان پرورت بهین و لعل نوش
مظفری حلقه ات حسن فکند و بگوش

که این مله را خدیو مظفرالدین شاه است

زین پس مانند پیش فتنه و سستی مکن
ز عربه و نیستی بکار سستی مکن

که ملکات این ملک را دست ستم گرفته است

کم جو فرعون و شش مرتبه بر تریه
شاه نپسند و ملکات این همه حیات کری

که باطل سحر را شاه چه حکیم الله است

و انم تسخیر با بقصصه خوی تو است
با سخطه کسی کی نکران سوی تبت

ولی ضمیر ملک غیرت مرد و مرده است

بمن اگر مایه یین مردانه خور
ترک می از شکل است بخانه خور

و گرنه عشاق کش نه می بینی نه خور
آخر شب بر خواب بید و سیه می نه خور

و گرنه ویران ز شاه بفرق من بکده است

کوزن طبعا کنون ز سر و درگی بن
مساز گرنه آشتی خصلت جنگی بن

آب شنا چون نماز رسم ننگی بن
وز آن غزالان چشم خوی ننگی بن

کانه رتر ز شرم نه رویه است

راستی ای کج کلاه چه می پایست
گیرم بخشید شاه بردمنا نت ز دست

ز صبح تا شب خمار ز شام تا صبح مست
تجرع دائمی درستی آرد شکست

که شرب نزد ادیب خوش بگویند است

داد و رخا پر منوش می چو سجاد و ده را
هنوز و سوی تست قومی دل داد و ده را

که باده خوردن مدام عیب بود و داد و ده را
ولی بخوان سپهر من مح محت زاده را

که وجدش از می نهدون نرود دل است

چوبی بر آن خار و کوب تو سن اسود زنده
او بفرارش چو برق بر مجتهد زنده

شمش بک سنگت را کند بفرود زنده
دست چو بر دست تنگ مهت زنده

چو شن داد و دیش نرم تر از دیده است

ای فلک کت لوک خیر و بفرز انگی
ز چهره تو که خ عقل پر قمر خالی

شمع ضمیر ترا شمس سروا نگی
سلب نکرد و ز تو شمس مردانگی

که شخص تو فطرتش از این نکوشیده است

ایمان موروث تست خطه تبریز حسیت
نزد و ابرشت سر عه شبد ز حسیت

کسری در بان تست پای چنگیز حسیت
از عظمت در برت شوکت پرور حسیت

که بدترین هنوز شهر و هر چه است

حق ندید خسروی عبث بر تات ترک
که بریاتیش خویش کد سپارد و مگر

شی سزا بر چو تو وجودی آمد بزرگ

کش ز بر از مدلی کردون فرس روست

ورودیه است

نیر مقدم بخرام آیت سیمین صدرا
زاوگ اند تقالی شرفا و الت در

رفت به چو هلال آمد چون بد را

آب ری خوب است براج و براج

برسم اسب تو سر با بسته که کرم
دست دود زندان ری و دم کرم

دل خود را تخم طسره تو کم کرم

بسکه بر کوندل آورده اند راج

نخت عاشق کش و افروخته خد آمده
از که امین در جنت بچه خد آمده

زان منت زل که تو بآن رخ و قد آمده

سرو سیرین بر دامن سالک است خراج

شاه را است و فایا تو فریه بخت
ورنه بودش کف از طره تو دامن بخت

بهوس تحت کرش بود تو را سینه چو تخت

طلب تاج کرش بود تو را زلف چو تاج

شد ورودت ز چه روی خبر ای فتنه کل
تا بوزم ز خورت مجسمه کرد کا کل

کو تو آب زخم از عرق چهره کل

مژده زلف ترا باز دهم بر سنبیل

ره تو دشت نمایم ز پرند و پناج

حالی رنج از را و بکش جوشن سیم
جستو کنم کن از اقوام که ملکیت و عقیق
می ذخیره است مرا بر تو از عهد قدیم
نشین فارغ و می خور که بنشینای حکیم

خسکی را بجز از می نبود هیچ علاج

فی غلط کفتم ای ماه ز شرم مت افرس
تو به راه امیر آمدی این عیشت پس
آسمانراست بدین منزلت و قدر هوس
خدمت میر چو غلده است و بنجای اندر کس

نشو خسته دل از رنج تن و سوز مزاج

چون ربا سخت کمان تیر خود از شست کند
گذراندر جلگه شیر ز مرست کند
نیست راهمت روانه او بهرست کند
گرز او اوج حصین حصین و پست کند

کر فراتر ز بروج فلک استش ابراج

ای که رفیق بین دور جهان دور دشت
دوست را به ز تو سخت شد و دشمن بست
از تو کرد پیشگست همه آفاق درست
از بر تخت ملک آمده به ز تخت

ایچو احوال که به آمد ز تخت از معراج

در تهنیت مولو سعود مرکز دایره اصطفی
خاتم الانبیا رحمة الله علیه و آله
مصطفی صلی الله علیه و آله

فرق دو جهان یافت زمیلا و نبی تاج
وزبانک بلال طرب اندوه شد اخراج
رفت افسر کفر از منبر اسلام بتاراج
ای ترک من ای زهره زهرات دهباج

وی طره تو ناوشتی شب مهر ارج

می ده که رسد موکب مولو و محنت

ای شمع بود و تو حور بهشتی
پوشیده سیمین رخسار ز جنت شتی
حسنت ارم کنی و منم دور کشتی
لونی ز قند است و ام که پاک سیمینی

زان گوشه می آرم اگشتی گشتی
کافاق شد ام و ز به از حسنه غلام

ای زاده نقد و نت از صافی عنصر
ز لک رسیب خورشید تو پرورد
کرد ریت کسیر سبیل جسته
بنود بر رخ طغی تو تا سب تصور

حلالت کنون غمت ده دین رؤیای
محلول ز راند از سیاه موقت

از ساحت کفر اعیان جنت معوض
در سحر و مرغ نمان نغمه داد
شد مست کربل از این جاوه مقصود
کوفایه از دست و بد در زدن رود

این بوی گل از صیت چمن فرخ و محمود
گر آب نخورد و ز خوی چمنه و احمد

ای ایامی دانده همه علم کاهی
در سقر الی الله زد و سکه شاییت
نقدش ز فراغ اولاک مباحه
در عالم قدس نش نمود نام تناسبه

با آن همه شریف عنایات الهی
در عالم تجرید و غایت مجرود

در جمع رسل مشر از سید مطلق
یعنی همه راهستی از او شده محقق
در مزرعه قدرتش افلاک مطبوع
کثر بود اندر نظر از دانه جوق

آن خواجه کونین که از بندگی حق
شد بندگیش بایه اجلال و توبه

از آب بقا خضر زو آن رحل گری
در هیچ پیمبر ز برآزند و هست می

کز خاک در شش یافت خطیر غلامی
یارای نطق نیست در آن حضرت سایه

پر غیب و شهود از وی و این مردم عای
تا زنده پی او بسوی کسبه و مرقه

ای آنکه ز لال بهمت کرد و ذل شست
بشمارم اگر واجبیت این گفته بود نیست

از توکل توحید زو لهای احم است
در کویم ممکن لقب سعد نه نیست

تو در همه عالم و عالم همه دست
محدود بود ممکن و ذات تو بلاحت

و تمنیت عید رمضان و شکایت از سگای
زند ان و حکایت از نظم امیر حکمران گوید

شوال رسید و مه روز و بفر شد
و نیز در بی باده کیم عسر بدر شد

جای من از و تابش شد بفر شد
زین موطنم اوقات بفرین بدر شد

تسنان بهیم رمضان بی می سر شد
کز نیم امیرم همه ماهی رمضان بود

انم که بجز سوی می ناب زرقتم
تا شب تروم یکت و دوسه بط خواب زرقتم

اچیز شد مست از آب زرقتم
هم خواب بخرابست نایاب زرقتم

بی می عطش ارگشت پی آب زرقتم
می قوت جان و لزم قوت روان بود

نخاکه بیزو آمد من شاهد و می نیست

زان سخت ترین غم که مرا پای می نیست

این ملک در دست خود از دور و کی نیست
شری که در او میگذرد فی داخل شمی نیست

امروز اگر نقل و می و بر بگذرد فی نیست
این کفر آن کاینه بی حد و کران بود

ای ترک بگو چاره ام اندر پی می نیست
انگاه پیشیم که دارند می نیست
خواهم که مریض اضم و تدر جز این نیست
بگفته که پیمارم و نوشتم که مدو نیست

من راستی آنست که بی می نام نیست
تا برست چنین باشد و تا بود چنان بود

اوخ که زیر اجل آن اصل شهادت
یا اسم و ابا یا ترک اقا مت
نظمی نه که می را بتوان خورد سار مت
وی هم بشناسد همه قسمت بعدا مت

این هوش و فراست نبود غیر کرم
زیرا که هر که شد مگر از آن بود

یردیت که از زمان کس اگر وصف بیان کرد
میرآمد و زدیکته سلب سبحان کرد
خوردند زبانش که بدان وصف زمان کرد
کشور همی آباد به شکر نتوان کرد

احیای لخلق بتدیر و بیان کرد
وین کار نه در قوه شمشیر و سان بود

ای قطب زمین ای فکات الاطلس احسان
هر مشکلی از فکر تفت و تو آسان
ای صورت دانانی و ای معنی انسان
دانی ز جلاوت قتل و وادی بیان

گر چرخ کشیده نکردی تو هر اسان
آری هنر شش پیش زشت اندک حبان بود

در تهنیت عهد رمضان و مدح حجت و سادۀ
شاه زاده فرهاد میرزا معتمد الدوله طاب ثراه
عرض شده

بخت و عیب آه باخته جهان آرا
چو پشیم غم را زو بلبه برخارا
بر افسرگاه و شش شکل مه نعل را
از قامت ترکاشش فرخ عدم دارا

وز طاعت خورشید آینه آید کند

بر کوه بی چون جورجوری چو پشت از رو
ابر و ششید و تنگ تنگ آخته بر آهوش
روشن آبی از قیامت بدل از ابروش
آهوش نقصد دل دل شیفه از کیوش

کیوش ز سر تا پا پارو روح روان تاسر

ان میچکان شهر در زلف زده شان
بطردشان شمع افروزان و دیوان
دل های پریشنا را آراسته کاشان
برمارا اگر افسون خواندند شد افسان

بان زلف بتان بکر ماری بود افسونگر

بر سوختن از مستی می خورده و خون کرده
آن لاف کجش حلقه در گوشت جنون کرده
اقاد و وسیمین دست بر سر و ستون کرده
محض دل ما برون از محسوس فون کرده

درجا مه نهان شمشاد بر مژه عیان خنجر

آن دختر کن چون در مری نه غمغیب
غیب غمتی نافه نافه غمغیب
غیب بفرارش مه راست ز غمغیب
شب راز خویش پروین پروین بر کرد

لب نغمه سرانامه نامید پر از اختر

کجا نفیست سیم از نافه اذفر به
کجا قدم که در روز سبای موفرب
رخساره ام صغرت زان راج
ای سینه صاف تو چون بخت اکبر

وی موی میان تو چون دشمن شه لاغر

شه مقیم الدوله آن داور شه اجداد
خرگاه شکوه وی دارد ز نجوم او تاد
برسد او امجدی و رخ سانی استمداد
شاهی که وجود او ست قطب فلک ایچ

بل بر فلک ایچ و مین فلک مشهور

ای ز اختر اقبال اجمام در استظهار
در عالم ملکوتی فلک دوار
رغب تو حوادث را در دیده خلد مسمار
ثابت بود از بهستیت این ز فلک سیار

آری نبود اعراض جز قائم بر حوسه

روزیکه زمینغ تیغ باران شر است شور
خون جوشد چون طوفان از بام دور و تنور
پر کاوسه انرا گوش از لا تذر شمشیر
بهم روح چو پور نوح از فلک تن افتد و

بهم مرگ چو شتابان اندر فلک کمر

زین وقعه که اندر قاف غنقا بودش زلال
بر صاصل جان آمد تنگ این قفس صاصل
دو طرز صهل و نک خلی است غنقا آغل
هرگز وز غن آسا از بیم میند و بال

تا دال پری تیرت چون بازگشت بد پر

تا نام ز فرهاد است ایام تو شیرین باد
تا اسم ز گمانست خنک خدمت من باد
از بار بد بخت بر بزم تو تحسین باد
ز دشت پر ویز از خیل میا کین باد

خسرت بد هشت زبیر یارت بلش شکر

و تمنیت عید غدیر و منقبت مولای
متقیان امیر مومنان علی ابن ابیطالب

ای بغایت بسی عاشق را دل است کم
عذرنه بزیر پا و ز سر آید طقم

و جد آور بفتاب رقص افکن بجایرام
وزخم می بجام کن کاینک در غدی خرم

لشت و صی مصطفی صدر شین لکشف

در که رجبت از حرم فخر عجم شده عو سب
به وصایت علی آراست مبر از قتب
باوی بر شد و در استود از پس خطب
کردید استین فشان نادر صالح از طرب

ز و بجا ز اشتران کام چو شخته لطف

دست بست بانی چون بر زبست شد
دست خدایر خرد بند پای بست شد
بهوش زخم رفعتش می پشید دست شد
سود چو پای بر قتب عرش برین زدست شد

کز چه زبای او مرادست نداد این شرف

پن شود و غیب از او یقین و رفت شک
او قدم و حد و ثرا هست چو حس مشترک
خضم ز لوح خامه اش خواند و مفاد دیکت
اخر شوکت و راکثرت سرمدی فلک

کو هر فطرت و ارواحت ایزدی صدف

بر خط و مجتبی حربه و بخت خیر و شر
در ملکوت خمتش راند و حشری حشر
فطرس از سیل او شد بکساح مبتشر
شیطان در مفاخرت بگذرد از ابوالشیر

کر بطریق التجاد امنت آورد دیکت

ایکه چو دغلامیت حلقه کشم و دگوشش را
عاقه کعبه بر شد از حدم خروشش را
وقت تو کردم از ازل انش و عقل و هیول
دشمن اندر فکرم طایفه سر و شش را

خامه چو بر سلاله ات مدح تو خواهم از شرف

میری گز ترا شد بد رعب خور مجسم
وز سخن و سخا بود موسی کف مسجدم
فخر کند ز دود و دواش مشعرو ز مزم و زم
بسط امام ششمین نواب آنکه از گرم

مژن عالمی بود در نظرش کم از خرف

ای پراز پس پر داشته غزمو لوی	ناید یک شای تو در دو هزار مثنوی
نامه تو حسام دین کا و فتوح مثنوی	کس بصفات نکات خود در همه عمر شنوی

از لکری ورق ورق در اخبار ماسلف

در تهنیت عید صیام و تبریک مقرب الخاقان
حسینقل خان سعد الملک بیت شوکتی عمر شده

ای رخ سداخرت فتنه و لهای قوم	چشم تو بیدار را راهزن آمد نوم
روی بشو موباب ز سر نه خواب یوم	که آخر از کم دلی سپر منداخت صوم

چو تنغ شوال ماه لشت برون از غلاف

پیر منان باز دوش جانب حم رونمود	خمش از سر گرفت میکده خوش بونمود
منادی می کشی روان بر بونمود	صافی چون شد افق حسد لال بر و نمود

چو عکس کشیز درون مرآت صاف

شیخ مجمع مرید کرچه بسی خسته شد	ز بیت چون رفت چار جمشتم بسته شد
بچار چون سه فرود دکان او بسته شد	سلخ چو آمد دست می کشش شکسته شد

بسکه منبر سر و دوی بختانی کز اف

حالی رعب از عوام شیخ سالوسس بین	بیزم رقص از خواص شوخ شکر بوس بین
بشاهد آئین کمر بزاها افسوس بین	بجای مؤذن کمبوی دلوله کوس بین

که افکنده از شکوه بخت کردون شک

در رمضان ای پسر زچیت اقبال رفت	ز طره ات تاب شد ز حال تو حال رفت
ولی نه تنها بتو بر این منوال رفت	بمنهم ایام صوم ماهی چون سال رفت

سخت بس از بحر می زخمی زخم تا بناف

مییم با روز و بر و مکار مت از صفات
بس الف قد تو دال شد اندر صارت
سیم و زلفت نشست چندی چون دزدان
کنون پا و پا ر منی چو عین الحیات

که زد هم پیش عیش ز قروان تا بقاف

نکار کان دزد هوش بزرگس استشان
ز جعد عنبر فروش سراپا بستشان
تیرتم بر قلوب جهند و استشان
مغشکان جفت جفت بست هم استشان

چون دو و شرق غرب بشامک و زفاف

در عید غدیر و منقبت پادشاه عرش سر خنجر
امیر علییه سلام الله الملك القدیر کوی

ز دایم شاق غدار عید غدیر خراکه
بایستی خرق عادات و مویش زلال که
باوی سپا و وحدت از مای است تاه
فرش کرم روین کویند و انا الله

اگرش بنامی زرین کویند و انا الحق

بر گوشه کلبی شوخ شوخی زمی سر شیب
طییش زخمی کل کل را بنفشه اش زیب
شیب و سنبش مشک مشک چو روح در
زیب آن نقشه بر سر و سر و کوش از دقن سب

اسپی بصفای آب آبی ز خور معلق

از جام سکر و سکر ترکان سیم صرو
و دلبری سبک خیر چون شامها ز جرد
وز که شواره زر زینت فزاید طرد
از سینه درخشان محسود لوف فطر

از غنیمت بلورین معبود کوی زیق

کجا می مجب بی پرده از خنجر لیت
می خورد و در صومعه خون کرد و بخوانق

عشق از دموله رندان بد و ملاصق
دل را غم لبانش افکنده در مضائق

جان برای دلباشستی شد و مصیق

خرگاه در ترقص ترکی چو در تابان
و چکش آذی آب از پارسالی آبان
در سیر انشمال خلقی فره نشا بان
خوانده میان او موسی خیل و قیام بان

او طعنه زن برایشان زین نکته مدق

ای قنیه ساز عاقل از عشوه خرد سوز
وی غارت قبایل از غنمه بد آموز
بان قدشادی افزای رخ بعثت افروز
رونق فتنه از باد و درگاه رزم کامروز

کار ولی والا از حق گرفت رونق

یعنی عالی مصداق سیف خلاق
ان معاد مشیت آن نجم اول اشراق
اعناق کنج انرا اثبات و نفی الطواق
بهم امرونی و جوشش بر ذوالجلال مشتاق

بهم اسم و فعل و حرفش از کردگار مشتق

او گردنار نمود نر بهتد مود
او خواست باز داد او آهین شود مود
او داد خضر را آب از بهستی مود
او باید الهی فخر مود شمس را زد

انگشت مصطفائی کرد مادر اشق

بر فرق بهفت آواز و چار کنگره تاج
صدره زرش حبه یافت آنسوی سد سراج
ایات پله از جلالش رشک هزار معراج
دقظه دهد جای بهفتاد بحر مواج

وز ذره کند خلق نه طارم مشبق

ای شهسوار دل دی آفتاب لاهوت
ای راند و خنک توحید بر پهن دشت ناست
قریوس ابرش را خورشید زیا قوت
باین دشب و روز و هر دو رنگ فرقت

اندر صلیل حکمت چون نویسی است ابلق

در تهنیت عهد قربان و مدح زندگان معتقد
السلطان حقیقی خان سعد الملک عصر

عید قربان بود ای لعبت شوخ سپهری
راست نیز از پی احرام و بنج کعبه
وز صفا هر ولد آموز بدان سرویس
رخ فردا بکج تابر ای از وی سپهری

بمحو کز نقره شود بزل سپیدی بخت

ای که برد از کف ماصبر تو مفتاح فرج
بتولای تو رستم زنگیاف و هرج
حاجیان را بر ستمیدن میت از تو حج
کس مناسک نشناسد ز تو امسال نج

محرم کعبه شوند از همه افواج ملک

عمل حلقه مابا تو ز حیرت تبیر
دست در حلقه زون کت شد از لوح ضمیر
حلقه دشن بی سرو پایم و سر پا تقصیر
حلقه خلقی چو در آن حلقه موسیت اسیر

سزدار گشته ز دل حلقه بیت اندک

طفلی و با تو که فرمودی بر دل کن
فیت حج واجب از شیخ بر و سید کن
یار ما دور شو و طلی چنین مرحله کن
از رخ آفت حج رحم برین قافل کن

کاندرا آنجا که تویی زبده شود مستمک

بر چه مذهب تو مکر مقتدای نوش لبی
کاف ابل منی زان حرکات عجبی
ست اند عرفات از بطنبت العنبری
از عجم دست کشیده پی قتل عربی

مرحبا تا چه لبت حسن تواند معک

عشق لباسی تو باز از تکرار شکند
مار حسنت دل مار را بتصور شکند
توبه را غم ذات از روی تصور شکند
دست جمال منت کردن اثر شکند

که زحل چو تویی بر دزد و لها مدرک

فرقه بر سر وصل تو بجم در جد اند
در بر محلت احسان بر قصر حملند

که نمازند طواف سه مرتبه و بکشد

بنده ای ترک پسر خرقه تدلیس بجای
خوف عشاق بدل کن ز ترقص بر جا

در خوروسی و بزم و طرب و جام و گزک
عیسای حریف

حاصلی که بود هودجت اسی مایه ناز
ولی این شته سوز و منی اندیشه بسیار

تو که رخمدی کردی ازی که تو شک

از تو زید که بدوش افکنی از زلف بکند
خبر و از چهره استان باج ز ترکان چکند

خاصه النون که جهان و جهان عید بکند
قلیه خود بخور از در که آصف میسند

تا زمین بویست از هر کجده ماه فلک

آن وزیر یک شب به دل و از خود دست
 فلم برخاست ز لیها چو سی از عدل نشست
 کمرش را ملک اندر سعد الملکی بست
 تا که بر دست وزارت قلم آورد و دست

پای مری ترا و ز حسام و سگات

کار آفاق رواج از همسم کافی داد
در سرنامیه را در وی پیش شافی داد

نس رحق عزت نكرفته بزور و بلمهات

ایک حکم تو چو تہذیب روان بر افلاک
رنجہ در پند قدرت قدم است در ک

کو بہت جرعت کش از موجہ بحر لولاک
شرفہ قصر جلال تو فرا تر ز سمک

عبدالله
عبدالله
عبدالله
عبدالله
عبدالله

پایه کاخ شکوه تو من و ترز سبک

زود احوال تو از حمله و حیثیت

هر چه کک تو کار و زرشاقت افصح

دوستان را که بود از در بات تو فرح

کیتی اندر ز منت نبش از قد افصح

دشمن را دیدن آن را نتواند درک

گرچه اغلب ز عطایت منتقم اسود

اصفا خاطر بی چون ز تالم سر سود

کز بتول آنکه خنده اوندی جحوش بود

چه غم از ملک موروث مرا خصم بود

کرد با حیل و تزویر مع غصب فک

اینک آفاق بزیردم من شتی کم

آدمی زاده کز از قرض بر آوردی دم

گر رسیدم بری ورسته شدم زین دم

ولی از شرم تو خاموشم و خون خور چون خم

زیر دم خیشان می هم از بچو خشک

تا بود کیوان چو بخت زن ایوان تو باد

تا فک دور زند یکسر و دوران تو باد

جان احباب خصوصاً من تبرائی با

تا چه مهر چو کوه در خشم چو کان تو باد

بسکالت نشود از غم و اندوه منفک

در تکیه اردوی علی حضرت جمجاه ناصر الدین
شاه طاب ثراه و جل الجبهه مشواه کوید

شمس را باشد قباب خیمهایش مشوا

خیزد اردوی شه کار و سپهرش التی

گرچه اخیر ذکر کردن زان خیم خیر چند

مقطر خلی چو انجم در خیامی چرخ سی

در خل افتد در انجم بگری ز ایشان

آب کردن کرد در کا بهش چو سه سیم و نور

کرد و نهامی بشت از بارگاه شه طور

سندوش با بر خوشی نزدیک از هر پنج دور
عیش موجود اند چون ارم غلمان حور

خیش مده و م اندرا چون حرم لات و بل

بند ز از خسروی خر که میخ است
پنجو از در با که بر پید بکر و بهمت
فی مجسم رای سام از کله روی تین سنا
یاسید زلف منیره حلقه زن بر پشنا

یا کند رستم بر کردن کاموس بل

کر دارد و از قراولهای شه میخ کاه
نمزد و انجا زیم از و هم اگر هشت کلاه
اسمانزایی اجازت بر امیری نیست راه
هر شبی کرد زمین چون چرخ بر خورشید و ماه

ابر شود اطراف هر مجسمه عمل مشتمل

زیر جبل جاد شده گمشان راضی نیست پین
در عبادش وضع محور از لم و کیف پین
نقشه را که لاد آن نامن بیل و صیف پین
ز بهتار روی بار و و دشتا و صیف پین

هان بار و دور و زار روی خواهی از نعم البیل

از سر پر و زمین چون اسم این دایره
دایره خط قطعه لب ماهی بهر یک ناده
بیر بهر خرگاه را روشن ز بدری با صره
شب بوجد از تره آه و روز از آه و بر و

صبح در فکر غزال و شام در فکر کرد

شاه فراید چو غم صید از خوشی فرض
پرنه شش جانی از طول و عمق و عرض
بیل مست از دیده موران مغر خوا به فرض
نکست کرد و پای در تحت التری از و افرض

آتش کرد و جای در فوق التریا بر حل

سرو صاحبقران روی طاف رشت جنود
ناصر الدین شاه غازی مطهر غیب و شهود
حدانسان سد امکان صرف دل عین خلود
جان دانش کان منش فصل جود اصل وجود

نور خلق تل حق ماه مل شاه اول

نی کنه تیر به تیر او چون چیر
ز درایش نسبت اشراق بر جور افرا

نی بود او بام چون احکام او کردون
منظر لاهوتی از میند و تختش ماورا

مخبر ناسوت را نرسد خند و بختش حاصل

ای شه می کمال جان ای خسرو جبریل تن
بر دم تیغ تو عسدر ایل راحت آلودن

وی سر ایلایت بشیو مفسر مفت تن
نوک تیرت معنی للوت یا قی لغبت تن

جان حصمت صورت قد غره طول لال

در ستایش حضرت مستطاب و الاسطان
عبدالحکیمه میرزا ناصر الدوله عرض شده

روز و بخت چو شش ره سوال ندیم
بقای نشوند این دو بعد حیدر مقیم

روح را صحبت با جنس غدا بی است الیم
نی بهما رمضانست ره سوال پریم

که بیاید رمضان چون بدر آید سوال

رمضان گفت بعد این تقاضای من است
شاید الای تو و زاهد کالای من است

خوردن آیین تو نا خوردن یا ساسی من است
از این کشور یا جای تو یا جای من است

کز دوزخ و سیات اقلیم شود ساز جدال

گفت سوال که انصاف در آیین تو نیست
و ز سر صدق زبانی پی تحسین تو نیست

بس از روی طبیعت سر مکن تو نیست
بگله لب نیست که سر کرم بنفیرین تو نیست

نه بخوان تو موافق نه بطبع تو سوال

رمضان گفت که من بیک الهی سخنم
از پی قوت جان بایل ضعف بدنم

مالک روحم از آغاز نه ملوک تنم
نفس عزیزی و بدن تنگد و من بت شکنم

که در اسقام بود عادت زابل ضرر ل

گفت شوال کت این نیز خطائی و گراست
تن بود مرلب جان آنچه قومی یک است
مرکب را نذر ره کوشش را لب بدراست
جان بختی زتن اندر خور خلد و سقر است

ورنه تن خلق نمیکردند ای متعال

رمضان گفت که دنیا نه سرای طربست
لشت کاهی زپی مردم عقیقی طلبست
آنچه اینی بنظر خار در آنجا رطب است
اشکت احراق بر از لفت خدای غصبت

که جهان را بود او بار و جتن را اقبال

گفت شوال که موجود مبدوم مده
عیش مبدوم مبر و عده مبدوم مده
گفت ناید کیش شرح بر و بوم مده
میشان راندم از نقت ز قوم مده

که تر افتد سعادت و بد و سیه و مال

راستی این رمضان دیگر از راه زمان
که از او را شش مردان شد و آرام زمان
کاست اندام سمن پر و در کل پیرمندان
خاصه و لدار من آن غیرت سمن بدان

که هر عضو وی از روزه در افتد و کمال

سبیل پر شکن اشفت و قیاب شدش
ز کس مست مریض آمد و بخواب شدش
لعل میگون ز عطش رنج و بی آب شدش
خام بر و لسل از لفت محراب شدش

از که ناز و فسون رفت و لب غنچ و دلال

چشم چون آبوی رم کرده ز صبا و سی چند
مژه چون خونی برشته ز صبا و سی چند
زلف چون دزد ستم دیده ز شبا و سی چند
لب چون باد و کرم مغلوب ز قفا و سی چند

خال مهند و بی گز تابش خور رفته ز حال

که برندان بیدی یاد نکو باد و نمود
که بخوبی سخن از سبجه و سجاده نمود

که بشاق عتاب از بهویس ساده نمود
که در صومعه تشویق نرو ماده نمود

که در یافت رخ از حال و گرانید نقال

و اعطای نر البصفا فاشیه بر دوش نشید
آنچه گفتند چو در یکسره در گوش نشید
که در کفش همه در چشم خطا پوش نشید
مقرر باز البصدا کرام در آغوش نشید

که نماز جانش خواست جمالی بلال

من در او خیره که ناله شو ال آمد
نوبت ساقی در امشکر و قوال آمد
ماده نودیه و از او برتدش نال آمد
باده نوشید و غزل خواند و کمو حال آمد

رست از زاهدی و شایدش گشت خصل

لشتم ای ترک پیران همه بیس چه بود
رو جبریل نهادن پی ایس چه بود
بیخ را شوخی تو موجب تقدیس چه بود
نرو زندی چو منت صوم تقدیس چه بود

که در دل صاف و هم فرق صدیق از محال

گفت چون که از این روز دسی روز دهم
بود شعبان که سپردن صد که زه شدم
از می که فارغ چو در روز دهم
آخر از سطوت شهراد و چنان روز دهم

که گرازم خدا بود بی شتم و آل

ناصر الله و له مکراد و آزاد جمید
که بر دوار و بختار رش است و وحید
نشاند گفت و قیمت طارف ز تلید
چراود و در مکراد بود آراسته حمید

بل باز عهد گزابر و ست مرا و را و دل

دست او که هینا پنج به بعدیل زند
کوسه شش از نمرودم از صور سر افیل زند
شیمین رخ او آینه بر پسیل زند
شمس را گشت وزیرش ز سر اهلیل زند

بیدی زوشت از چرخ برین اسب جلال

نگذ کو هر او جز بعباسه کز میل	نی بود کو هر او اصل و عطیشش بفسل
طبع او چون مینی کش بود از جو و سبیل	زایر از حضرت و بسته می لعل بکشتل
شاعر از مدحت او بر دو همی زر کحوال	
شکار او قدش چون ز دلیری آهنگات	کور کرد و ز فرع چرم بر اندام پلنگات
دریم از صولت او خشک شود کام نهنگات	اسب تازان بدم شیر فراز آرد چنگات
وز زمین برکت و شکندش بر دنیال	
کوهر را بادل او ز بهر بهستی نبود	باد و را با سحرش جرات مستی نبود
اوج کرد و ن بر او جرکه پیستی نبود	کارش ز سر نفس پرستی نبود
کایچه او کرد و کند خیر امات و رحال	
ایکه مریستی از چهره مردانه تو است	ماه فروخت افراشته پیمانه تو است
زایر و آباد تر از چرخ برین خانه تو است	اختر عمتل بر مر حایه دیوانه تو است
مازش از دور دات اندیش روز و مه و سال	
آسمان خدمت خدام سرای تو کند	آفتاب از دل و جان سجد و برای تو کند
لب بر جیس تسبیس دعا می تو کند	سرمایه بر عیب میوای تو کند
ماره رود و رود و بر آید ز آمال	
تو لی آتش که سرت بسته زبوش افسر خوش	فخر بر کس کاسی فخر تو بر کوهر خوش
کجوت از عتق و کش خاطر دانش و خوش	عرضه را که در آن عرضه و بی لشکر خوش
میل نامیل ز مرغ شود مال مال	
وز زمینی که سپاهت بشیخون گذرد	موجه خون میان از سیه گردن گذرد
عمر آنکو بتو نامیخت مغبون گذرد	سائل از در که تو با من قارون گذرد

از تو شنیده جواب تو ناکرده سوال

دور از مهر تو از من بگریخته شود
دل تاج الشعرا بی تو شکسته شود

رفت آید چو کی تشنه که بر آب زلال

جز بخت نرغم دست به امان دگر
جز بخت نرغم دست به امان دگر

که زمین با تو سر است و تمام تو زوال

دست شل بادم اگر زانکه زوایان گشت
سر من بی تن اگر از خط فرمان گشت

که بود لطف تو ام مال و لقای تو منال

تو پناه دل کان خیر چو الوند مین
بسجا و بسجن پند من و پند مین

از خدا و ز خداوند گزراست محال

تا فک دور زند صبح و مساعید تو باد
شه بجز و ملک العرش بت آید تو باد

قلمت جان جنوب و قلمت روح شمال

در ولادت با سعادت در درج اصفیاء
حضرت خاتم النبیین علیه السلام
والشنا و مدح ملجاء الاظم حاجی کاظم مکی

عید مولود نبی آمد و همگام بهار و آن دگر باد سیحی و مد اندر اشجار	باشم خال من ای خواجه ترکان تار آن کی را بر حسب لایم مروحه دار
هم از آن شد چو صنم خانه جهان پر زنگار هم از این گشت تهی کعبه ز سنگ نای صنم	
همچو بخیر و شش آورد ابا فرو بها شد بطوس چمن و کا و دستان مولا	عید را کیو سحر که هفت بهنات و نها فرو دین داشت چو کاوس ز خوشش اورا
هم از آن شد ز هم اشک افته طاق لیری هم از این گشت هم بافته خمیه رستم	
انچه موسی شده مد بهوش حمالش شهود ساخت جلوه دیدنیهای شقایق زخود	عید از این غیب آمد و آورد ز جو و فرو دین هم سوی میقات دمن کرد و رو
هم از آن سبطی صنوت رسد از طور و جود هم از این قبطی ظلمت عنقریل عدم	
ز اسیم اعظم بسرو یوزل زو خار و شاد مرغان پری عشو دشت از نظار و	عید آمد چو سلمان و ز صرصه بار و فرو دین بست چو اصف بسرا ز کل شاره
هم از آن یافته بازوی تراست بار و هم از این یافته زانگشت رسالت خاتم	
کاین چنین مشک طرب باشد از اندازد فروغ خون قریش از لاله بود است کنون	عید مانا ز ختن تاخت موکب پروغ فرو دین هم بره دشت ز قربانی خون
هم از آن شد علم کفر ز اسلام کنون هم از این نامه در مانع بر افراخت علم	

عید بکنند ز لایهوت بناسوت بکشد
 فرو دین خواست که یازد بخزان تیغ کزنده

واندر انداخت بذرات زنده بکشد
 شد خزان زهره اش آب و بچین زنگ کزنده

رایت کثرت از آن تار نباتات بکشد
 آیت وحدت از این با کجادات رقم

عید عقل نخستین چو بسرا فسر بکشد
 فرو دین چرخ زرد از شوق و دود بکشد

ایزدش بر زبر افسر لولاک نوشت
 برد او را زریا چین سبک سرشت

هم از آن کشت قلم پای وی از دامن کشت
 بهم از این شد بعلاد دست رس لوح و قلم

عید از عرش چو بر فرش پرالفت نقاب
 فرو دین کرد شمارش ز کمن لعل مذاب

حرکه پر توحی سود بر افلاک قباب
 بهمانرا بکجو از نغم آه میخت رباب

هم از آن در بصدف کیش از دهر سحاب
 هم از این در شرف عالمی از فخر مرام

مقصود کون محبت که در ادراک عقول
 در بهر عالمش از قدر خروج است و دخول

انبار است خداوند و خدا را است رسول
 فرق نزدش نه ز عمق و نه ز عرض و نه ز طول

بسمه اوقات عروجش سوی معراج وصول
 زانکه خلق است در او بحد و هزاران عالم

اولین کثر غنا کرد و جهان داشت ابا
 نافی جنس آله از بدش کسوت لا

بود با آنکه بر او کوه کونین است
 بهشت اثبات هو الله بخرقه آلا

گرچه ذاتش ز حد و ثبات منزل انا
 این حد و ثباتی است که شد بمقدم آخر بقدم

و هم اقامه کبابی ز علا پاه اوست	بان سبک جنبشی از عشق گرانمایه اوست
ابدی فیض ازل در سپهر اوست	شهرت نفسی که بدین بعثت او دانه اوست
با بود و یک بهمان در کف سایه اوست	۶ علم ۱۳
نخودی بین که پیش سایه رسد تا قدم	
ای که گریه تنگی شود دست و اس خیل	بحر از کله فرو دانه پید کیس
و آن شب بیکه بکجه خدمت کشت طفیل	تخت فرعون بر رافند اندر رسیل
تارک مهر تو شد او و شش افتد در ویل	
کر آمد ز خت شد جانب کر ماس ارم	
دید ی انوقت موالید ثبات ارام و آب	که مشیت بد استرون و تقدیر غیب
خامت سر و علن از تو پذیرفت سبب	یافت حد از شرف بهیکل تو رحمت رب
لقبت امی و علت نه عجم رانه مرب	
بابی انت و امی ز پسین فضل و شیم	
کوثر از رشک لبست اشک مرق دارد	مربی از یاد قدرت دوسه رهنق دارد
جمعه حور از نعمات گذرت دق دارد	خاکسار است که بر تو سترق دارد
اوم از خلد بهشت از حرفی ق دارد	
که بهشتی پو تو جان داشت به طلب اوم	
عقل در ممکن و واجب ز نوبت چور از	ذوق گفتش بحقیقت روه کنه زرمجاز
چون نه ممکن که بواجب نمیش نام آغاز	خود چه واجب که به ممکن شومش دستان بنار
بست ممکن ولی اندشت چو شقه اعجاز	
موبویش زنده از واجب او تا دجیم	

حافظ کباب مرید با حجابی در لاله خانه مرشدی

ای نبی و پی و روح ذلین	که دو صد موسی عمران بر نطقت الکن
دارم امیت که نسبی بخودم هیچ زمین	خواه و بسط فرج خواهد که در قفس حسن

خاصه که تفضیل سفر نمک بودم حب وطن
چه شود که تو شود کرد دل صاحب ملهم

ملک التجار آن میر بر دی قائم	که بود ذات و افضل وقت لازم
تاج منور ق فرق حاج محمد کاظم	آنکه چرخست بایوان وی از جان خادم

کرد و آنکه که پی کشف سیر غارم
حل شد مشکل خلق آریه بود جذر صم

نزد اموال وی انداخته ایم چه بود	پیش کاخش فراین بر شد و طارم چه بود
حاصل اندر بر این جان مجسم چه بود	فتد و جال بر عیسی مریم چه بود

در برمتت او ملک و و تا لم چه بود
که و راسی و دو جهان راند و زاد را ک حشم

ماه و خور رانده از مخزن سیم و زراوت	حاصل کون و مکان ما حضر محضر او است
آسمان مفتخر از میمنت خست او است	نظر بخت بر مر حله بر منظر او است

قسم چرخ بخاک ره جان پر و راوت
در مهمی ضرورت خورد از چرخ قسم

در ضمیرش چو زحق رتبه الهام نمود	بهوش او کز زن تاثیر اجرام بود
بست جمدش طرق تنگ و در نام کشود	ملک را دور داشت از بر جبهی نام فرود

غنم و کرن ز عدل از ملک رام نمود
عید او کرک نباشد که شود رام غنم

ایک در تربیت ملک چو خورشید و می
باقایم سحر و دانش سرپی
در شهادت فکرت اندر ز بر مصطفی
اگر از سینه ضحایر جهان کیت ای

ابری و بگری و مش و کجاست ندی
که بود لازم پاک وجود تو هم

تا ز میاد سینه روح بر آید ز قوتور
تا تراوش نماید فکرت بی چون رنجور
تا ز نزدیکی اودی شود آذمه دور
که هر مرغی باخیز خوری فی دستور

هم مؤلف ز تو بر سینه و نعت بسرور
هم مخالف ز تو در حق و نعت بنتم

در مدح نواب مستطاب اشرف و الاسطاف
محمد میرزا سیف الدوله عرض شده

ای بخم زلف تو حلقه چینی صنم
بر بمنت آفتاب حلقه بگوشت حرم
خال تو در ز پر چشم نافه و آهو بهم
خنده و پدید از لببت بچو وجود از م

روی تو در موی تو نور دو چار خاتم

ای دو زبان تو عقد در منت برج
عشق تو عشاق را خوبست از مهر پنج
از م سر انگشت تو کلید کنج فرج
قامت باشد کمان ابرویت از جیب کج

تیر تو بر ما نشست چشم تو کرد از چه رم

اگر چه بود نرم تر ز طایس صفت حذار
مسکت تو به پودش سرو تو خورشید بار
ایات کند ز میزش بر دل ما خار خار
بارخت از روشنی بود مه و مهر تار

بر لببت از ناز کی بوسه نمودن سیحتم

باز تر از خون گیت خنجر نازت بمشت
که از روی آن مرا زخم نخورد و بمشت
در بیت اندوه و رنج راحت خورد و دشت
بر زمین بوس تبت گشته دام کوریت

چونکه سپهر برین پیشانی انعم
بچه و بخاک در شش مایه نور جیاد
نعل سم باد پاش حلقه کش کوشش مایه
نایب آفتاب بر سخن من کوا
رایت منصور اوایت فتح سیاه

آینه خراک داوخت چند و شش
ایک بپسیم تو عرش برین داد بوس
فوج تراوج چرخ توشه کشی چایه س
در بر منجوق تو لونه خور سندر وس
مهاقت بشکند سطوت افغان بکوس

رایت جان ده در تن شیر علم
جرعه شش مهرت هر چه بکنتی بخت
تابع امرت قدر مطیع نهیت قضا
ریزه خور قهرت آنچه بکیمان فنا
خوف موبد بود از تو گسستن رجا

عز محمد بود بر توشه ن منضم
روزی گز تو سنی خنک رجال نبرد
پیدا از او ای کوس در دل البرز درد
کرد ز عنبر از نند برفکات کرد کرد
کوشش بچشم زرد جوشد زاندام مرد

بس بدل آید ز کز بر سیم او درم
ناله گیری بر اسب چون تو ز صر صر سبق
ز آن همه گردان کنی سد مجال نطق
سکنت از سبب باز نور و ورق
از دم تیغ که مست جوهر تاید حق

خشم شود منظم ملک
میر این نفرش که غرق معنی بود
با کرده و حاله این خوشش دعوی بود
مضمون بکر بکیر و جمالی بود
فی بی ملک رمن مادر عیسی بود

کرامت پر است ز روح و قوتش شکر

تا که بگریزی م بخت تو دخت و داد
ز رفقات خوبرو زان آید و داد

معانیت نسبت به اهل معاوت مختتم

در مناظر و دختر و سر و ستایش جناب محامه
نصاب رضا تلخیان سراج الملکات

انتری مشغله سوز و پیری شعبه و ساز
و ختر از دود و لیلی سپهر از خیل ایاز
ویر کا هی است که در کاخ منت از سر نماز
من جو مکنون و جو محمود از ایشان بگذر

لهم این یک نیشیب و اهرمان یک اهرمان
شته زین مرد و مرد آخر عمر اول غنمه

و حشر که دزد دست برنجین خواهد
اطلس الس و دبای طون خواهد
کوشش آوازی با قوت مزین خواهد
برخاستن سیرک منفرد و جوشن خواهد

تغیبتی کردی که در ملک تو سبب خواب
بل کند خوابش بخودش گزاف نماید کم

و خترک از کهر اسباب تجمل طلب
زین تر مسکات تولید و تما سل طلب

میت و دل به حبه بسل فید
درد است و که از قدر دهم

دوش در مجلس مستی روا فرمائند زدن

بر سر که گزاخت بر پیمان نه زدند
دو پنجک آخت بر خوش و بدیکه نه زدند

نیم شسته و شر بر دل پروانه زدند
فخته خاست که فخته نیم نه و فخته

دختر گفت پسر که بر و لاف مین
که تو در نزد خردمند نه مردی و نه زن
بیکه روزی که ز رسته است خطت کردی
بهی کام دل از رخت نو و راج کهن

چون رست چمی با سس اند بر زن
کاه از زیر کشتی نسرد و کاه بی ازیم

پسر گفت بدختر که عبت یار و مکو
که زازل آب من تو زود و در یکت جو
تو باطن همه در دنی و لقا هر دارو
درد نامه و پشت تو مطب بون بارو

نود بتای ز کل آراسته مانی نسکو
کش بر رست چمی زرف پراز خار ستم

دختر گفت پسر که ترا ناز چیست
آنچه اندر قصب تست مکر با من نیت
مر ترا کس نه بد ره چو رسد سال چیست
خود مرا عاشق و بیت فروتر ز دوست

بکر آن مرد که از زن نه پیدا آمد بکیت
باشه از ماه عرب یکه بود شاه و عجم

پسر که داد بدختر ز سر کینه جواب
کای دوصد یوسف است از کید برندان غذا
که چه سر جبر که درین تو بهرست از همه باب
لیک شد خانه ات از شومی همسایه خراب

مرد است بانی ناست کوی از سلسله
که بچوکان بیان آورد از سنجی منضم

باری افتاد در ایشان چو بدین سختی جنبان
زلف یکه که گرفت و کند نه بجنبان

بسکه بکسوت خم طره از آن دو بت شکست
کاخ من قبت و تاتار شد از بوی و برکت

حاجت جستم و بگرفتشان در بر تنک
کشم از در سو سید مه عارض هم

ورنه شد صبح پدیدار و عجب نیست بسی
و آنکه اورا چون بحر نظم نباشد هوسی
که سراج الملک این قصه نوشت ز کس
بندان بنهد بنو و شمشاد و ادرسی

آن سرجی که بود همس از ارمقبتی
نازد از پر تو او روح نیاکان بارم

جلوه اختر از انوار سراج الملک است
آسمان نقطه پر که سراج الملک است
گر می تسم ز بازار سراج الملک است
ارض پر زیت از انوار سراج الملک است

مست فر از دل بشمار سراج الملک است
طبع بحر نوال دل او کان کر م

در غنا شده بود خصالت درویشی او
دیر با جمله حرم شد ز کلویشی او
زیستن با فقر امر هم دل ریشی او
پس فقه چرخ چورانی سخن از پیشی او

ظل شد را غم در مصیبت اندیشی او
نبود امر و زبانا نه او در عالم

کیست آن غمزه که ز بهمت وی نی خرسند
نزد محکم دل او باج فرستد الوه
چست آن عقد که فی حل و رانی و من
عرش با فرش ریش خور و نیاز و سوکند

نیست در خلق کس از خلق ز منیش مانند
تا بخلاق فلک اند تقالی اعلم

ای ملک مرتبت انسان جم آیین صف
کز لیت بود انکشتری جم باصف

آنکه راز همه سوری نهندت بگفت
که ترا نچه ز بار صفا کشته گفت

بس عجب نیست اگر از شرف خویش
در جهان منت حواش از جان آدم

گرچه صد چون منت از خیل مسالین بدند
ولی از جو د تو لعل آفرید و زرین کردند
سیمم و دهل آن چیره که دادی بخورند
یا کجی برسانند چو کجی بسند

درم و در برت از خاک بسی پست ترند
چه خطا رفت ز دیار کس که دردم

کوچکان را ز بزرگی به اغ همه
از رخ فرخت آراسته باغ همه
وز سبک غم گران ساز ایام همه
وز لعل کافیت اسباب فراغ همه

در صف خیل ملک خیم پر اغ همه
زان سبب شد بود این لقب آمد ملهم

راز دانان عرفانی که گیمهان علمند
بخردان پیش تو چون پیش سمی و میند
در حضور تو ندانسته صد از صمنند
فی فی ارباب خرد و زود وجودت میند

بازوی رستم و دست تو بگوهر چو میند
لیکن آن جانب شمشیر شد این سوی قلم

تا دم مهر خجل از رخ تو آب تو باد
تا بود چرخ با طافکن حجاب تو باد
تا چمد مهر برین بوسی تو آب تو باد
تا در خشد سحر افشرد و زار تو باد

حور و علما ن خدمت حبه و احباب تو باد
نیکی و ایت نعم غلط و خصمت نیقتسم

دشمنی از سه ابواب چار و معاتبات با سبعة
 سیاره و ستمایش مقرب النخاقان بر اهنم
 خلیل خان و مقرب السلطان محمود خان عرض شده

ای مر که قشت قتن زاقب متی
 ابرخ نمسانده باز چوباب سلامتی
 بی بی زقاقت توقیامت سلامتی
 باز موبو بسجین سکندر اقامتی

ایل خمیه را منهد و دوشش رخس زیزین

جانی که باز خنر و عصفور می شود
 مرد بصره مسخر و کور می شود
 ناز از زبان طعنه زن نور می شود
 بدام گشته از لکد کور می شود

نادان کنست کن و کودن شو مکین

ان ای زحل موی که من نخس لبم
 بالند که در نخوت من از تو بدترم
 بنحمت بنم تو بسن تربیع سپرم
 بشش دار که مقارنه تیه و حشرم

ناکا و محترق شودت حریح هفتین

ان ای خجسته بر بیس ای کر تو فقت
 کم عشو دکن نه مشتیریم بر تعلقت
 در لو کبی نیامه و تاب تطابقت
 نازم پیشت ان سعادت تملقت

اگر صد هزار قران و با لم بود قرین

ان ای ستاره و سوشه فرنج و شنه زن
 رنج مکن سیدین خود از شاخ کر کن
 هر چند تیغ بازی این جا سپر فلن
 شتر شته ترس که این فرقدین

اهم موی مژده اش شده و مریج آفرین

ان ای سر بریده ز تن خیره و آفتاب
 کر زن مزاجی تو دو چارم در آفتاب

پیش عثمان و ایقده از کین من کجا
من بر بمن نیم که ز کیدت با خطر اب

سایم ز روی عجز بجا ک دت حسین

ای زهر دشت دزی که به از من نوشنوی
با مطربان مرا بجه زهر و است کج روی
بان دور دور تست بزین را و پهلوی
نکلفت مطربی کند از جای خسروی

این عهد اگر زو خمه در آید سبکت کین

بان ای عطار دای قلمت قاید پس
رخسارهات گرفته تر از خصلت خیس
اکنون که جوش و یکتا تو شد وقف کایس
و خیم ترشین و بر اتم یخ نویس

بر چم شو نصیب ز محصول با طین

بان ای قنعت به پی غده میثوی
که در نعل و کاه سوی صد میثوی
زین را ترک زت بی قدر میثوی
تو خود کجی حال و کسی بد میثوی

آکی سیر کنه بقص کجالات من کین

من از عطش اگر ممت اندر سقر کنم
مشنو که چشم عجز باب خضر کنم
بحکم خویش عاقه بکوشش قدر کنم
انم که خامه را چو پی بچو سر کنم

صبح ازل کر زوزی شام و پسین

گو کس پر و بشم نماید که لیستم
در این بلد اسیرند امت چرستم
من طالب پر و بشم افلاک نیستم
زیرا که من بر و غم انداز نیستم

جز در پی شتای خداوند راستین

متم و خان مبین ملک العرش راستان
که زرم شوکتش کشد ارواح باستان
دستان بخت وارش آنوی داستان
بر جای پاسبان فکش رخ بر آستان

بر جای دست بحر محیطش در آستین

تا فکرش کرده زده بار از چرخ جیب
صدق صفا فرود و سپرداخت شک و یب

کیتی پراز بهر شد و کیمان بر می رید
هم خواند اقصای قصه را بلوح غیب

هم راند از کمان کمان ناوک یقین

ای صاحب صفات خوش از فرجسته ذات
بارای تو عشا زده سپیده باغدا ت

از خاک در که تو خجل چشمه حیات
از قهر تو منتد به بنین حمض جوی نبات

بالطف تو نبات بر دستت از بنین

بر بوی آنکه روح نسا کرد از تو شاد
و دزین برادری که چنین دلکش او شاد

هر دم برسم خان حلی بی بدل و داد
طوبی له آن که چو در خلد رو نهد

ز و مانده این دو تن خلف الصدق جان

تو امر بر تو در کنی او نهی بر قصص
تو بر خصیم خونی و او بر محب رجا

تو رنج را ششانی و او کنج را بلا
تو طیش را فانی و او عیش را بقا

تو زرم رای بری و او زمر این

تو مرجع افخم و او ملجأ رجال
تو مظهر درایت و او مظهر حلال

تو فیسوف مشرب و او فلسفی متال
تو آیت تجرید و او ریاست کمال

تو بخت مصور و او حجت مسین

تو کعبه معانی و او قله صور
تو درک الحقایق و او کامل النظر

تو قلب آفرینش و او قالب طفر
تو فتح باب خیری و او سد راه شر

تو از خرد بسته و او از بهر عین

تو بحر علم مویج و او ابر فضل بار
تو صرف احتشامی و او محض اقتدار

تو کوچه چرخ صد ری و او عرش خاکسار
پهلوی کفر از رقم رعب تو ترار

بازوی شرح از قلم لطیف او همین

عکس است پیش رای تو این مد مستینه
نشتی است نزد کن وی این چرخ مستینه
تو جود بشری و او بخل را ندیر
تو بخت را مظاهر و او فتح را محیر

تو تحت را مفاظ و او تاج را همین

ای دو منتهی که یک است بقیتان
یک روح در دهن ز خدای کریمیتان
رسوا چونیکه و قافیه من خصیمتان
ار جوله از قوج جود عمیمتان

خیر در طبع حضرت همچون در تین

باده و مهر را بد از پرخ فی عبور
تا چرخ زاید از روشش هر دو در دور
تا در کوفت مکن از مد سبب نور
هر ساعتی ز دور و بالا تر از شهور

بر آنی از زمان وی آنسو تر آسین

در تنهیت عید غدیر و منقبت حضرت
امیر علیه السلام و تشریفات خلعت همایون
و مدح مقرب الحضرة خاتمه الملکات

رای چه چون حدیث به از وصلیت خلج
بست اندر مذاق جان فشانده شکر از پانج
منفرج خلعت خوبی تر ابر طلعت و شرح
دو عید امروز از جنت بسوی ما نهد از رخ

ای سعادتی عالی رییگی و کش کی نیکو

ز یک سو نالمان از ری کت بشری شرام
و جوشن متفق یک دم شیریز و دلپذیر
ز یک سو عید را از حق به پستان باز شیرام
یک از خم غدیر آمد یک از جنت برآم

از آن صفت گرفت این وزین دین یافته نیرو

غلام عید چون شد دوبنه برد و کفم ساغر
اکبر خواجه کند مستی ز بس نوشیدی دیگر

یکی زرد و یکی گلگون یکت از در غم یکت از خمر
چو تشریف جهان داور رسد با عید جان پرور

تو هم رو بخت جفت آور ایام از راج ریگان

مترس از کس بگو مطرب نواز دچکات و نای و
کواهی نشنود از من اگر دستم نبرد وی

زمانه بود تر به خوش چه غم مفتی برد کرے
از این پس فاش و پی در پی بهامون خور و خوریم

اکر زمین پیش منجور دم بخت می تو بر تو

چو بل نغمه زن بر به و این شتر که با جل
بر زلفین غراب آسا دل ز طاف و سر نسل

بطی خون کبوتر دوه بنه افسانه آجل
الا اسی طوطی محفل بهانه و سمایون ظل

زده عشقت بیک سال به سال باز بر شو

بتادل یکم از خر که بکشتن کش می روشن
شرو شوری بسا ز از می که خیرت با واداشن

چه باک از هر که را باشد زنج پولاد و خا جوشن
اگر از صولت سیدمانماند و دولت کاشن

پرازمشک و شقایق کن ز جعد و چرخ و مشکو

و این شادی تفرج را بران تو سن سوی صحر
که چون شد مرد مست از می کند برف استرا

میان دیش از سموم دی بچیب اندر بنه من
برون سنگین کن از خرد و نرنگین کن از صبا

که در در و رانود و بنسیر از دشت زردار و

ز یکت جانب و این موسم کنه ایزد کنه پوشی
طرب را بخت بیدار و کرب را خواب خرگوشی

ز یکت سو جرم را بر کس نکیر و آصف ز خوشی
و این صورت بهر معنی نکوشی کربی کوشی

جنون پیر دست بر مغزت طیبی بهر خود میجو

روان تابانکه زهره بهر ساعت ترقم پن
سوی اکیل پیران ہی کلاه از وجه مردم پن

ز ترک کن شهر و وادیر و بامی پر انجم پن
نغم از بو تراب حق با تممت طلیک پن

که از نامش سر و غیر از مذکر بر فک بچسب

شر برق بر غالب علی بن ابی طالب

مر از حدت و کثرت ملاذ حاضر و غایب

رسول را در ابن عم بتول بی قرین را شو

جناش بر قضا علی شیش بر قدر معبد

ز سر تا پا خرد را جان زیبا تا سر خدا را

بکت در بر نام و دم فکات بر بام اوهند و

ز فطرت ذات یزدان را ولی اویس الیق

عدو کرامین است از وی شود قرار چون بقی

دل از تیغ او کویا که لا معبود الا هو

ایای مظهر یزدان ز رخشان چهر پنهانی

از این زمانه ترکویم زهی محبوب هرجانی

چو با فرید الهی من سر از سی دروغا باز و

نی اعزاز در پایت سپهر از خیل سربازان

توفی در وقت او ادنی سمت ارتقا تا زان

چو از تشریف مهر تو تن میر ملا یکت خو

وزیری اش ز بس رخسار بخت از سعادت

زمانه را اقتدار او بود از منتقم مرجو

بدست کودک بختش مدور سپرخ دستبنو

شش زان جنبه داد از خود که داند جنبه منزل

باستقامت رغیب از وی شهنشاه زلال متاصل

کند پند غولان و حوادث را نهد مختل بی مهار چون خواهد که مکی به شود ز اول

باید که قش ازین بیوت و باره و باره

کسی اندام کشور را می فاسد کند رایش
تو هم دم در کش از خواجه برنجی داند آسایش

بخط سید و بن بر و زهر جاشانه خود رو

الا ای خسروی خلعت که فر آسمان داری
ز وصل خواجه خرم ز می که غم جاودان داری

کردادست ملک معجز و یا اموی خسته جاده

در دن آمده از عقلی برون اندوده از لور
ز تارت خشم را سو کی بودت دوست را سو

چرا از استین ریزی چو بگر و کان زرو لولو

ز جاده مخفی تصویری ز می صرف نمیشد لی
شود اقبال اگر مرئی توان فرخنده اقبالی

که فرمودت وزیر از تو پیرایه بوشان

الا تا شرح بال ز عیب را لب دلدل
الا تا خبر را بنود شکوهی در حضور کل

بر بواب تو بنده اگر قاتل اگر منک

در تعریف بهار و تمینت جشن میلاد جم
پادشاه فردوس ساد و ناصر الدین غرض شده

بهار کوش که افش کند ظل الهی ذات	تبارک الهی ماه ناصری مراست
بسان جلوه مصباح قدس از شکافت	رخ ملک پنهین روز تافت بر ذرات

وزین مبارک رخ عالمی است پر برکت
بدو شراب هست که حله الب که

ز وصل فصل حمل مست شد برود بخت	کایه را دیگر از ناز کج که آشته بخت
پراز رسید عقیق از شقیق که راخت	پراز مر و نارس ز سبز و حب و دخت

بهرش اکیل آرند فخر افسر و تخت
بقطره معنی نازده مطب و سکه

گرم نمای و بده جامی از عصاره گرم	الا که شیر و جانی و حمیره شرم
شیخ از درشتی دی رست و شاخ گل شدم	نصوح حال که چرخ از زمین بر و آرم

هوا که نشست رسیدی می اگر گرم دارم
مباد آنکه بخم ماند و شود سر که

ربوده غلش ز شکافت آن رخ چون برف	الا که چه تو برف است و لعل تو شکافت
مان که غم کنم جز بشا به و می صرف	رسد بهار و در این ظرف کم من کم ظرف

مکوز ساد و ماده سپهر انبری برف
که من ز کوه و کیم شسته این سخن ملکه

ببید خورون در ندانه مشن خفتن	خوش است از لب این فصل نغمه شفتن
که قلم از نخرند از من این که شفتن	نخواه این همه بر بی ز ریم آفتن

حرام باشد ای ترک ترک می گفتن
مرا بخانه بود تا که از پدر تر که

فرج زمر که ماهی که شست از بر ماه
ز یکطرف طرب از جشن ناصرالین شاه

تتمیت مترنم شد السن و افواه
ز یکطرف شرف از رستن صنوف کلاه

وز انسلاک چنین جشن میرجم خرگاه
ز کف بشکر فشانند لال منسک

نیز در تتمیت خلعت همایونی حبه مؤمن السلطان
جناب حنیقلیان سده المملکت عرض شده

ای پیری که ز جمال خلعت نازت بتن
که خلعت شه رسید ز رمی بوجه حسن

جان مرا تاز و کن از آن شراب کهن
ز اصفی خلعت است یر از فرد و المنن

بمخمس شش بر فراز رقت متت نارون
بمقدش بر نشه و ز زجر و ات مجرود

که دشر است و بس ای قمر می پرت
تو دانی احوال من که باید بود دست

ماحصل عشره ما کردون بر تاک بهت
ساعتی از مستقیم ندیم بر هر چه هست

بویژه که نیکت مرا بحسب نه آمد بهت
که اصف آراست تن بخلعتی فاحشه

از عجم اکنون نوا است تا بعراق عرب
ایک همایون شاه کوفت حصار کرب

از سد شور راست جان مخالف طرب
را دشتا بورخواست ریزد باله طرب

ای حسن اخلاق ترک در چنین طرب
نغمه ناقوس ران از آن نکو سخن

بتا بر افسانه ات تا کی سامع شوم

یا که پی وصل تو چه قدر تابع شوم

تخل از مد گذشت حال من نازع شوم چه مانده از آب رو که باز من رایع شوم

مشو که مرور اتم بپوسه قانع شوم
چو کار بر رندی است که شود بکسر و

در این بستی بساط با تو نمودن خوش است
ز کوشش آب بنید بپیش بودن خوش است
ز طره و جامه ات کردشون خوش است
بروز از سبکرت نور فرودن خوش است

پاد و غلمان ترا بوسه نمودن خوش است
که بر حقیقت بود می از چون قنطریه و

چو رویت از نقش بت کرد و بت کمر کنند
گرچه رخت را شبیه خلق باز کنند
پیش بت اسلامیان سجده چو کار کنند
لیکند انم چرا و امن از او ترک کنند

چه بایه مردم که پشت پیش تو خیره کنند
چنین که بر مژه زده است شگفت خط خیره و

این روی ترا در خور بوسه افشاید
حال پارام شود و ن گفت و شنید
و گرنه روز نخست روی من سپرد
که قامت چون بلال ز ابرو انت خمید

عشق لب حاقبت بگردن خط کشید
مگر که این نقطه راست خاصیت دایره و

باری ای بر هست ز موی فشان عید
ز باد و سادات النون لا بد گزیر
وز بدن نازکت درون کتان سپید
ولی با سب اندر آبی پذیرد را در پذیر

که بر تماشای جشن و زپی شریف میر
هر سوره منظر است نشسته بر منظر و

وزیر اتم شرم مصداق انصاف و داد
که رسم لغزشش ربود بنای و اثرش نهاد

بم با کا بر مجیر هم با صا غلاما	سعد الملک ملک صاحب قدسی نژاد
در نظر نقش لبی پرخ است	بر سپهر وقار سیمای نان راد
با شش کوه را در گرفت شکست	که عقل با رای اوست خوش خورشید
فلک بکاش بود شادروانی که است	خاست ز لیله آن قتن چو او بخت است
کسیکه با صد زبان به نقش کشد و است	مجره اش ریمان با نوش غرغره
بر سر خوانش لبه صوت کلو و اشروا	چونکه بر او رسد منزند اندر پوست
قوره غاب ملک تاکه وجودی چو او	لیک نهادش را شرم ز لالتسرفوا
دشمن رو با و دشمنی قوت من قسوره	
ز ابر تکف او کا و عطای عسیم	میانیم بود نرد و ذوق سلیم
سیب ریز و مطروی بخش زروسیم	ان بخودشی شکست این سکوتی عظیم
حقیقت جو داد است ز جوش طبع سلیم	
باشه اگر اصل ابر تصاعده بخند	
ای ز چو تو آصفی نازان کیمیا خدا	را دت راست نیز چون تو قری جدا
زین دهن مثنی حاجت مردم رو	چنانکه بایند خلق از حسین استدا
بر تو نما به سپهر مشکلات افست	
با او ساز و خرد بکار مشور و	
ز گیت تو گاه بزم باله اکلیل و تخت	ز کرزا و وقت رزم کوه شود بخت

خانه تویش را بسم نور دید و رخت
نیزه اویش را نصرت بخشد و رخت

ز فاضل جاوید توانست موجود اقبال وخت
ز حشوانام او است مددوم آرزو شمره

ز مهر و قدر تو را دعوالم خیر و شمره
شمسه ایوان تو مناصب شمس و قمر

کیتی لوی ترا مستقیم در بگذر
کردوان قصر و راستگاه برکنکره

دست زرافشان تو معطی بر خاص و عام
دامن حرم تو را سپهر در اعتصام

ز پخته افکار تو هر چه بکنه و حی خام
با دل کاو او سپهر خرد و سخنره

لقود ابدال تو وقف رشید و رضیع
ولی ترا بخواو به مقامی و وسیع

اورا باشد بذات مقصیاتی بدیع
ترا بود در صفات خصایل نادره

تا بد افاق را خلعت نور آفتاب
تا که فشانده وقت بهاران سیاح

خیام قرقر ترا عسکه موبد طباب
و شاق عز و را چرخ برین پیچیده

در توصیف بهار و منقبت حیدر کز اعلیه
سلام الله و مدح صدارت عظمی و امارت
کبری میرزا علی اصغر خان امیر انابت دامت
البرکات و الطایفه

ای پری سیر لعبت با فروغ بر جبین
می بدو که کاشن باوٹ مرغمان تقدیری
وی فرشته خود لبر باوٹ ایلیمی
سروین چو آصف زرد و مهر علم ادیری

نشرین باغ آمد با جمال شبی
برک کل با و آراست مسند سلیمان

وصل کل چو نعل دید حال و مشوش شد
کوئی از شرر ز آوم سینه اش پر آتش شد
و چون ز بس غلطید بال و منقش شد
که ز ناله بخود گشت که ز حذب و غش شد

عاقبت از او بتان جانفرا و دلکش شد
بس بنای جسمانی زد و نوا یی روحانی

بط میانه سیداب بر طرب منطق بین
و شیدش از دو پای است کرمی منطق بین
چون روان شد بکشتی دریمی منطق بین
بر فرازش از دو بال هی شراع سیرق بین

فی ربحان و فن بط را ماخذای و زورق بین
غمندار و ار کرد و دشت و در و طوفانی

کس نداند از غبر جوش این لغایین چیست
کر ز ریش ابرند رنشان مخالف چیست
وز شقایق و نسیرین زینت موافق چیست
ور ز کردش خرخند بوشیان موالف چیست

شرق و غرب کیتی را این همه طراپ چیست
آسمان کمر آید بر زمین بهمسایه

تاج مرسم کلین از مطهر مکتل دان
باد نافه آغیش جبریل منسل دان

وز زعفرین سبز و ساق او مخمور دان
نخچه نو آغیش عیسی ممشل دان

قری مطوق را را آبی سسل دان
میزند همی ناقوس چون کشمش دیر این

ز کس آمد و بر سر جام سیم و زرد دارد
این چنین که از مستی میل شور و شر دارد

زین بستر نهادن جام تاجه زیر سر دارد
کوفی از می و ساغر مادر و پدر دارد

با بجان گلزاری تاجه در نقشه دارد
حالی که سر کرم است چشم او نقاشی

ای پسر زبانی رخ بتاب و پستی کن
دستین از اغیار رخناب پستی کن

سر وحدت از خواهی ترک خود پرستی کن
سیر حال و هوشان دمی آستی کن

تا شود ترا ممکن باده نوش و مستی کن
عالی بخو بانی کاین همان بود فانی

جام صلح کل در ده تابکی پی حبس کنیم
اینه صفت هر یک مبتلا بعد از کنیم

گر نوای مانی راست ایمن که چون حکیم
گر جیم از این صد زکات بگری که یکت کنیم

با بشور توحید مسریم و هم سنگیم
غیر از این سخن جرات و آن نه کار بردیم

کم بقلم حیرت از خرد سفین ران
کز خود از سرشت انت این او سرشتان ران

کاین شد از چه رو بوجبل و آن شد از چه رو بمان
وز سر نوشت است این او نوشتشان عنوان

کز سر اوق واجب تا مضایق امکان
کس نداند این سر از خبر علی غم این

شاه لاقی حیدر کای روی روان با او است آسمان چه حد دارد و نظم لامکان با او است	در زمین و از قدرت کار آسمان با او است لامکان ندانم حدیست ظاهر و نهان با او است
ظاهر و نهان نیز بذل جسم و جان با او است با اساس رحمانیست در لباس انسانی	
در محافل علوی او دلیل طباق است آب کوثر از مرش جبره نوش اشتاق است	در محافل سفلی او کفیل ارزاق است نار و دوزخ از قرش ریزه چین احراق است
الغرض چنین مولا کرد کار آفاق است گر بر افکند برق از جمال نورانی	
بسم خلیل و فروزش سوی استان پوسید کعبه و کعبه شیش کرد در بگذر بوسید	بسم کلیم و فرغوش بوس استین جوید زاهد قدح خوارش ز اشتیاق رخ موید
بر جلالتش ذرات لا شریکیت که گویند از حد و اجرامی تا ثغور ارض کاین	
ای شهی که از دلهام مرتفع عرف داری که بپسینه سینه از لایتخف داری	کرچه نر و کوه پهن خیمه در بخت داری که بعرشه مست کوس من عرف داری
و ده از آن خدائی دگرش تو در صدف داری ای بس از رنیل کو راست غرق بحر صافی	
در ممالک ایجا و مالکیت الرقاب بی تو در حدائق فردوس معنی ثواب بی تو	در عوالم ابداع کاشف الحجاب بی تو در سلاسل نیران صدف عتاب بی تو
در وفا تر کونین من و دواتی بی تو بل توئی دو گیتی را هم بنا و هم بانی بی تو	

هم برون از این افلاک ای بسا گفت از تو است
از ملکات ار پرستند ذکر یکت از تو است

هم در آن فلکهای نیرای بسا گفت از تو است
بر دگرشان در منرخ مشترک از تو است

حسن مشترک را باز دم بدم گفت از تو است
جزئیات تو در کست این صفات را باین

خسروا من آن چون گز تو بحسب لولویم
ظلمت بصرف خود بر سپیدی مویم

لیکن این زمان آلام کرده کمتر از جویم
آگهی چه از دردم زبید از تو دارویم

چون ترا شنا گویم کی سید و دوا جویم
از حکیم زردشتی با طبیب نصرایه

زین جا که بر نامم خامه و لایبکاشت
غیر صد فرخ رخ کش ز امتحان پنداشت

بر کسم که دید از طعن بروم ستم بکاشت
وزیری رضای تو خاطر من ز لطف انباشت

آنکه به با استحقاق بر نفس مفوض داشت
از وزارت دربار تا امین سلطانی

هائی که در یک سطر راز صد ورق خواند
رای عالم آرایش در اثر خلق ماند

فرد و زبان کاشش حکم نه طبق راند
کز صیاف ملکیت بردن غش تاند

قبض و بسط کیهان را پیش و کم زحق داند
نه ز مرزهای پیدی نه ز کین کیوایه

تا حدوث او در دهر جلوه از قدم کرده
عدل او مابین احوزه حدم کرده

به طاعتش ذرات جمله به قدم کرد
سی او مراعی را در وصفه ارم کرد

اینچه او بهفت تسلیم بانی تسلیم کرد
آسمان نیارد کرد با صاحب نیسایه

در صیانت جمهرش مثل به تنهائیت	چون نباشد او تنها کو مثل سکنایست
خرج پریش از دانش معتقد بوالایت	بموجب جت شه که چشتد بر نایست

هر که در جهان امروز متحب بدانا نیست
در حضور تو کرد و قسب نبادا نیست

ایک شش حبه گشته بر مواهب از آفات	صد ره صدر ترا صد تفاخر از بالات
مهر می بچو د آوردن در غره غرات	خور می در و دکنیزش رای ملک آرات

کستر و چون خالیکر خان بباخ عرش آسات
بال قدسیان از وی میکند کس را نی

لرجه دید دولت حبه از لقایست نور	لیکن از قوت نیست این معارجت منظور
کی بخور گیتی را بر غرور تو مستور	کز عروس هستی هم فی وجود تو مسرور

بلکه مر ترا در خلد دل میسر باید حور
در نگه داند مرد عشوهای نواست

داور امر از آفا چون کزیده زاکرام	به که این کرم کرد و دهمسان با انجم
شعر من بدج تو تاج تارک السلام	جود تو بشر من ذخیر کردش ایام

چون من و تویی دیگر در کلام و در انعام
این سپهر شکل گانور و باسایست

تایی بیاب ماه بر در تو دربان باد	تا نمی در خند مهر در رخ تو حیران باد
محل تو از نزهت غیرت کاستان باد	صد چو من هزار آوا مر ترا شادان باد

خاطر بد اندیشیت روز و شب پریشان باد
کر چه در زمانت نیست نامی از پریشان باد

	بدان جد ستمری و زان خط سوسنی	
ولی کوی تو ز روح بخلدش شهنشست	جهان گرچه از بهار چو خلد از منزهی است	
نظر و حضور تو بطوبی ز ابلیس است	ز بر دست بر قیت عیان ما در گهلی است	
	که طوبی بر تو نرست بد و تنه	
بدان چه لاله کون کاستان من توئی	ببستان چار و دم که بستان من توئی	
شکست کل شبت بدوران من توئی	بر یگان چه میکنم که ریگان من توئی	
	بر تو حدیث کل گفت کدونی	
زار زم قامتت بکل سیه و کثیری	ز رشک عذار تو خجل نقش آری	
خم ابروان تو چو شمشیر حیدری	بر و سکر شکیب ز و پای شو تری	
	همی رمزد وستی نماید به شمنی	
بزد قد تو سیه و بشرم از طرافش	تا آنکه عارفیت بر از مه لطافتش	
چو امروز شد عیان شد دین خلافتش	بنور وز باد و نوش که پاید شرفش	
	شد این روز نور حق مثل در فریغی	
کلمات ذوا بجلال پدید از صفات او است	علی آنکه هر چه هست ظهورات ذات او است	
ثبات زمین و چرخ طفیل ثبات او است	و وصف خضر جرحه نوش ز عین الحیات او است	
	از او تافت و جو و بهر قاصی و دنی	
بجز ذکر و صل او بیقات و دیر نیست	بهر جا که بنگری هم او هست و غیر نیست	
قصای رضای او پی شمر و خیر نیست	خرد از ملک وی بدر پای سیر نیست	
	از او حسته کائنات طراز گوی نیست	
اما آنکه که رائق است اما نگاه فائق است	بر خدا چون قدم حد و تش موافق است	

یک شب بیک بدن مه چل سهرادق است ز سمش زمان رزم منار بشارق است

نه این سازد ایسری نه آن دارد امنی

بر پاک جان او ملا یک قوال بند که تن خشم او ضیا غم ارا نبند
بکاش طباق سبج چونج غما کبند بنگان و کیش که قدسی مرآت بند

بجان بال حبیل کند باد ویزنی

که او را به بوالبشر جبهات نبوت است ولی در نهایش حقوق ابوت است
بیوید از او بهر نتایج مشیت است در استلیم قوی که کلزار وحدت است

چه سلطان وجه که چه سیکین و غنکی

خدیواتونی که عرش چو کوئی بست نت سهر حمله انجیا بجان پای بست تو است
خدا ترز لا مکان بیاطشت تو است ندید و کسی ترا بد انسان که هست نت

که حق عزائم نه بوده است دیدنی

زایجاد تو بخلق شد اکرامی از خدا رسل از تو دل قوی بصمصامی از خدا
هر کام در سید ترا کامی از خدا بیشکستی از تو بت بند نامی از خدا

چه فرخ سیاستی چه نیکو زلفنی

تو بخشنده نجوم بحر معصیتی تو آورنده نبات زار طریقتی
که خواند مقیدت که بالذات مصلحتی کهی دیکر نوح یطنان رور

لی یا ورشعب بصحرای مدینی

شما ایله عمت لهارت بهر تو مفتنن بهیچون فکر که ساخت معطر ز تو این
اگر چه مدقت نیاید ز من سخن ولیکن از این خوشم که از بحر طبع من

شود بزم اصدقات پراز در مخزنی

بویر و خدیو ز دختراوند فتح و نصر
بر ابراهیم ز امور خلیل خدیو عصر
بدل ضعیفم نبرد برخ آفتاب عصر
چنان از تخت عمر بصفت شده است

که چون صبح دوم است ز پاکیزه دانی

خواهد خلود خلک کسی کا بدش آیس
میسند حمار حمرتی کا قدش طیس
سوالش همی رشقی جوابش همی طیس
بخوان عیم وی مه و مهر کا طیس

بیکت نعیم وی فلک را بهمنی

بطل حمایش بود نازش جهان
نقادش ز معدلت شد آرایش جهان
هانا ناز حق نبود جز او خواش جهان
چو جولان و بهمن بر آرایش جهان

نهد الملق سهر ز سرخوی تو پستی

امیر اتوبی که چرخ و نیل سر پرست
در امداد نورتمیس بهمن ضمیر تو است
میامن بای خوش منت اسیرت
صفابخش روزگار کلام بر پرست

که چون وحی منزل است ز کشتی و مثنی

گر پاش کلک تو که شد طحای ثقات
بود وقت حل و عقد کلید در نجابت
ز محمود خطای جهان رشک سومات
فشانید بصفی مشک هی از معدن دوات

اگر چه ندید و است کسی مشک مدنی

اگر از عقل تن بکنند و آن تن تو جانیا
و گر جان بدن شود تو دوری رویا
بارض انداز علو و کرا سمانیا
دل چرخ میرا تو بخت جوانیا

بر نقش بای تو سیرمه بگرزنی

ترا در که سر و غم از کرم و سر و نیست
ولی با تو چرخ را توان سر و نیست
ز انبوه شکرت بر اندیشه کرد نیست
جهان جمله دیده ام تنی چون تو مر نیست

تولید مثل تو است جهان راسترونی

مها یکم به ز تو نسجد سخن رسی که
 بسین بین که فی پومن ز اهل زمین کسی
 تلفظ جو من نکرد بدر عدن کسی
 و لیکن نداشته است چو ممدوح منی

نه خنده فرخی نه استاد سوزنی

الا تا که بشکند بر سال کل بساغ
 الا تا که برود شقایق بکوه دراغ
 بهی تا که زینتی است فروزند و دماغ
 رخت باد بر نسوخت و دلت باد و فراغ

ز الطاف خسروی زباید و واسیلنی

در تمنیت عید صیام و تجید جناب
 فحامت نصاب محمد خان الی عرض شد و

ای خم ابروی تو بزلت مجتهد
 ایسمو می نو بشام عید مقتید
 قرب طرب جو که روز کشت متب
 شد بفر از شفق هلال مصف

ریز می چون شفق بکام بلالی

باز زخم بوی خم یافت تصد
 مستند آبار واقعات و موالید
 در کف و بهر از جهان قناده و مقالید
 آخر آبان مه است و کشته از آن عید

اول اردی بهشت و ماه جلای

ای بکالت سرشت صفوت نوروز
 چهره ات اندر دوزلف ماه شب فروز
 ساز قدح کن گراوست و جگر م سوز
 بر عدد روزگار روز هیکت امروز

بخش مراسی ایام می بتو ایله

عقل من از خواب روز مجنون کردید
 دل ز نشست ششم پراز خون کردید

روزم شب شد شرابم افیون کرد
راستش نوروزگار وارون کرد

سند ایام را گرفت لیلی

ی تن تو خوبرو ز روح فرشته
کرد خست حسن خط ناز نبشته
باز طرب را پدید شد سر رشته
خیز که اینک قضای عهد گذشته

یک مه باید زدن شراب و دسائی

بزم رفودارنداشت زمره فی
بود مسجده اگر تهاجم لاشی
امروز آن کرد و فردا اگر کون شد ہی
هر چه بگونی کم است مجلس بی می

آنچه بخواهی بر است مسجد خاسیله

مؤذن گاه زرد بر منار و کورا
بروز سر خواب خلق بر زن و کورا
صوتش سوزن نمود بر تن مورا
شکر که اکنون ز رشک مطرب اورا

کشته بلالی بدل زمان بلالی

باز ز خردان گشت سکات بزرگان
جامه ایشان قناد از تن کرکان
میگردد کردید وقف پیش ترکان
یافت تبدل بنگر غمزه ترکان

ذکر ابو حمزه و فیه تمایله

شد فرح از چرخ بر زمین مستبالم
هر طرف از عسرتی پیاست مرا تم
صفت زده اندر سلام خواجه اعظم
خواجه اعظم محمد بن القاسم

آنکه لقب بود زشت و بوالی

عش محمد براق ران مسارج
جان روان فتنه سدا کجسم خوارج
منقر دانش و ران داخل و خارج
داد و زاق دانش ارتقای معارج

عاطفت حق تبارک و تعالی

فتح ابواب منسلقات مباحث	سندید سیل سیل حادوث
تحت نهار از مجده نعم الوارث	در بر جا بهش که هست عالم ثالث

ارض و سما کلمه است سافل و عالی

ایکد ز رایت بدام رای و نجاشی	عقل بر هوشت از فطن تجاشی
فتح و ظفر را بدوشش از تو غواشی	بزم ترا آسمان منقسم حواشی

آلوی تور انجنت یا سبمان حوالی

میرا هجره طوک از کهر و کنج	بی سخن شاعران نغیر و جزر کنج
شعر بماند نه حکم ای نه ار کنج	خاصه چون شاعری ادیب سخن کنج

کامه و ضرب التل منبته مقالی

پار داین بزم و این بساط و همین تخت	سعد المملکت آرمیده بود جوان بخت
امروز ارست کار کرده و دیار سخت	شعر منش حاصل است فی زرونی رخت

زان بزم اعتبار ملک و مایه

هان کانی تا بمن که دور تو باشد	کردش کیستی منوط شور تو باشد
شیر فکات نخره پیش تو تو باشد	به که بالطف و بذل و طور تو باشد

کتب بستانیم در حجت خصایله

تا بفکات باشد از هلال علامت	تا رمضان است ماه خیر و کرامت
تا که بشوال در خوشی است اقامت	شادی بی باد تو بدام ندامت

صدور جدا از تو در شکنج لایله

در نهضت موکب مسعود کوکب معتد السلاطین

حسینقلی ان سعد الملک زید جلالت
از اصفهان الی دارالخلافه طهران شد

زیم آصف ای تهی ترک نوشت
ز زنده رود کشته بدت تا بهیمنت
چندی در اصفهان ننگه ی بکس کند
نه از هری زوی علم چور تا حسنه

حالی بری شد آصف و قمر ای شه حب
کام خطا بقمش زن و جام کین بجی

در مرز کاوه خون سیاوش کن بجام
خارزم شست ملک و را چون سلیل سام
ز افرا سیاب شمر و نماز قتل عام
نه کنو و شش زمر و بهار مح انتقام

کان آصف جم اختر جا ماسب اہتمام
شد زری سر بر شاہ غم جان بشیر کی

شمار عدل میر چو میخواست زار غنوان
عشاق بد بشو تر سیننی ز تو مصنون
رفتی از این حصارت مایون بلد برون
طبع مخالف بموالف نزد جنون

بین راست شد تو ز من فتنه رو کنون
در اصفهان نوای نشا پور زن بنی

حالی نشام ر م اگر گویم بحب
بنود ز خوف ظلم تو بر بستیم رجا
ایه و ن شفا شناسم اگر خواهیم فجا
رفت آنکه داشت عدل بد کاشش التجا

جای تطاولت به از این مملکت کجا
وقت دلیریت به از این روزگار کی

خیر و بخر و ذو و نب طسند تاب دو
جای دو ابر من بیک انور شهاب دو

ز رخ را بستی نه از نقاب ده / ز زهره و ذوق لقمه آفتاب ده

با مشتری بطورست کیوان جواب ده
کز خرچ ملک تا فخر مجده صورتی

جوز اصفیت تیغ کن اختیار را و بخت / اثر ار را با وج شریا کذا رخت
با سهم قوس کین بتن کعبه دوزخت / سستی کن پای مهران جور سخت

رفت آن سماک راج اقبال و به بخت
کز پیشکش گرفت اسد صیبت جدی

گرچه کنون بدام تو خلقی بود ای سر / بر نماند آهوی شیر افکندت زیر
یکسان پر و خدنگ تو از ناوک و حریر / میش خطت نفس کشد از دم عبیر

لیکن امیدم آنکه بین زودی از وزیر
ملک انتظام کسبه دو کرد و فساد طی

مسعود خطه که پذیرد و رود او / مبعود بند که نماید سجود او
اسرار غیب جلوه گر است از شهود او / کما فی است چون مواعید نردان عهود او

اختر کند قیام بجای و قعود او
کشور بر دیار دام از زمین وی

ای سب ز کرد دولت تو بر لب شهاب / و ند همان نواخته بر نام تو در باب
برفته بر فضل بجای خت ز رخ نقاب / جابست بجعبه شاه قرینخت کلاب

بر خوان پیش تو ز تائید حق کتاب
در جام دانشت زخم زوا بجلال می

تا بر قشاندی از سر این مرز و بوم ذیل / لقی که برویخ و بن مکر مات سبیل

خسران وزن یافت تغلب بقسط کیل
بسیات وجه جست تبدل بواهی و دل

در بارگاه روز کنون مقتداست لیل
بر مشکا و رشت کنون میت که است غنی

زار دمی بهشت بر و تموز عدم حیات
مرا از سپهر قوه فرا بستد از نبات
خورداد ماند و ز آذر مرداد هجرات
بر غنای لب راغ زندت سپهر نبات

نوروز ماه رشتی و بر جان کاینات
شد صحرها رتبر از سهوم و دین

تا از مسافران زره آید بشیر با
تا در دول مراود و است از سفیر با
تا از ان بشیر است چو منت پذیرا
تا از ملل شکست است و یقین در محسب

گوید اجل عدوی تر از و سپهر با
گوید اهل محبت ترامی کبیر هی

در مدح مقرب الخاقان معتمد السلطان
حسین خان سعد الملک دام مجد و عرض

ای برخت خط چو شب بدور و خورشید
حسن تو رخشان سبیل نعت جاوید
خال تا بان بهت است چو هم بر امتیاد
رشت تو کرد و رایت از پی توید

سبالت افشان چو سبیل که با هیب
شعر تو سخا چو زه دلب که بشعر

غیر پرندی منت بجایه اطلیس
کاشن بی تو بر ز تافته محبس
روح روان را کسی ندیده طیس
کاشن با تو به از بنای مقرر نس

کویا کرد و ز گفت کوی تو آخری
مینا کرد و ز رنگ و بوی تو اسمی

ای ارم خانه سوز و طوبی غازی
نی چو تورضوان رخ از صباچ رازی
شور حقیقی و فتنه ساز مجازی
نی چو تو علما بر زبان طرازی

ان بچه حوری که رفته چون پی مازی
کرده ره خلد کم حمید و بد نسی

خدا تو ترسایم بر رخ مت شیل
زلف پیسات کوئی از پی تقیل
کرده ز عین بر رقم بر آینه بخیل
دست و گریبان مریم است عزایل

روی تو در جعد یا کوشن جبریل
لعل تو در خط و بخت ان سقعی

ای زود زافون کری هلال بوسه
موی ترا از شمیم خالیه لطمه
گفت تو اندر خطاب چنان شوق مه
جسم ترا از نسیم نماند صدمه

بخت منت و نظر کز شمع نه مرم
خون منت و دست کز شمع نه تما

یکر مجنون ز پوست داشت کراکسون
ای خرد از خال تست خیمه بهامون
ساخته مار از پوست عشق تو پروان
وزنم موت به ام اگر چه سلاطون

خال تو لیلی ولی بسوت مجنون
موی تو مجنون ولی بخت لیلی

دید خلیل از بیت رخ تو دلارام
آرز اگر کرد نقش روی ترا وام
عزت عزی نمود و حرمت اعظام
بست حرم به طوف بت کرام

بت شکن آمد و ز رورنه در اسلام
رسم شد از عشق تو پرستش غری

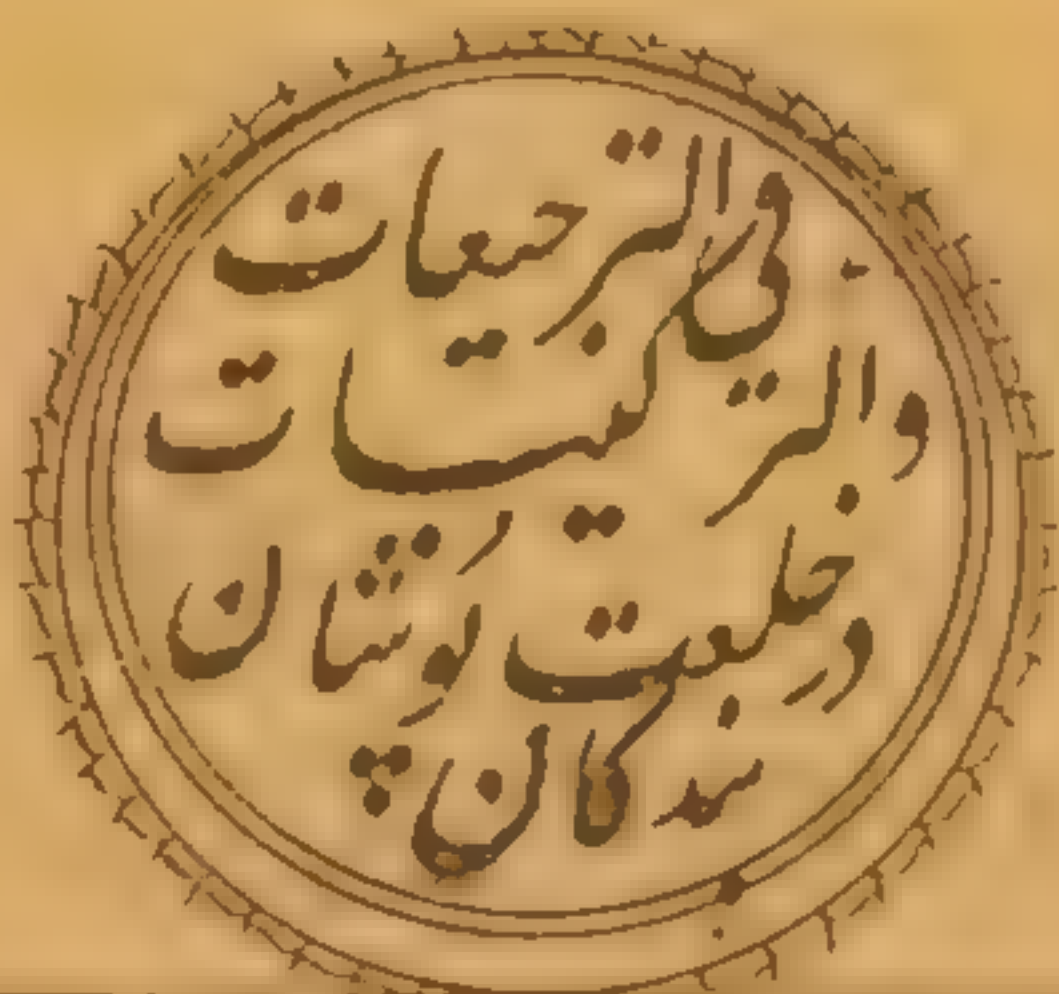
میری کا قبال او چو رانده بزرگ را
گریه شمار دهبوش ز انجم تک را

آفت جم فرسینگی گرفتار
جل خدام وی امت عرو و وثقی

انچه ز کیمان برود از نیت نیک
یا فقه از ستمش نظام ممالیک

واقف بر هر چه در مایع نزدیک
لهم از انچه در مکامن اقصی

تمام شد مستطات فرید الاقطار و وحیده الاعداد و ادیب ما هرمن
سبح ساحر بانی مانی فصاحت و بلاغت و شیدار کان براعت
آن فمیز وی مخلص مهر زخون لقب تاج الشعرا
در بند معوره معنی تهر راقل الکتاب المبین فی
الکتابه ابن محمد تقی لطف الله الحسینی
الانجوی اشیر از می المخلص زکریا
در روز و شب و همه شهر رمضان
المبارک مطابق سنه ۱۳۱۰
بحری بنوی صلی الله علیه



ابراهیم خلیل الله خان عرض شده

طلعت میر است این در خلعت شاه خلیل
این امیر ماست در تشریف شاه بی جلوه کرد
و از این خلعت که هست ازین دو دست
شمس نور شمس اش را از ازل آمد زمین
باشد در بر تار و پودش صولت چنگال شیر
هم موافق ز و با لاهم منافق ز و شمشیر
دشمن شتم تنیت جوکش شوم بر یک کوه

یا مکن گشته در کشتن بر ابراهیم خلیل
یا بچرخ اطلس اندر جای کرد و حیرت
یا بخش بحر محیط و افسر شس در پای خلیل
چرخ عطف و منش را تا ابد باشد خلیل
خفته در بر استیتش سطوت خرطوم خلیل
هم موافق ز و عزیز و هم مخالف و ذلیل
چرخ ناکه ساختم زین شعر ترا از خود وکیل

راست بین تن پوش خسرو میر گنج و سیم را
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

خوب رخ طپال فوجا بین بل اچوب زن
دوست غالب از طرب من خشم مغلوب از کرب
هر چه در هر فوج سر بازان یوسف منظر است

بر دامن بین جشن خوشن هم چو زن هم خورن
پس بشادی کوس رازین غالب و غلبورن
منتخب ساز و صفی چون زود و لذتورن

خورد مارا کرم غم تا شاه را نوشد کرم
گر ز گردون کوب مینا کردیتی روب غم
حالی که آشوب در شهر از خوشی زین جشن خاست

حالی اندر چشمه می غوطه چون ایوب زن
گر دیتی روب را با گرد ز گردون کوب زن
زین چکاره نیز تو اهنک شهر آشوب زن

راست پن تن پوش خسرو میر کج دیهم را
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

باز ساقی را بگفت هم نورین هم نارین
در سپهر جام چون خورشید می آید موج
در میان باده خواران برکت از طربان
چون کیم برفسون ساقی تندج آرد برون
توب تند بابت آرد دم چو آید در نفسیر
چون مینه میر بر کنج سلام آرد جلوس

وز خط و زلفش برخ هم مورین هم نارین
از جهاش هر طرف ثابت گریه نارین
از غنون پن رودین طنبورین مزمارین
فتنه را رفته بخواب و بخت را بیدارین
مزدود و دقت کرد و زاز و دوش تارین
بخت زین نظم زد و دوش لولو شهوارین

راست پن تن پوش خسرو میر کج دیهم را
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

دور کش ماسومی منت بموالاتی کش
بسکه محکم بسته عدل را شکفت اگر
چرخ پیر از عشق او مشهور عالم شد بلی
هر چه کار ملکش انجام بهر اهی کنند
از قد و مش ارض را آن مایه حاصل شد که چرخ
هر سحر خورشید از این ترجیع جونی بهر
راست پن تن پوش خسرو میر کج دیهم را

چرخ شیب قصر او جملت ز بالائی کشد
از سبکند انتقام خون دارائی کشد
عشق پیران چون بجنبه سر بر سواری کشد
هر چه بار شوکتش کردون تنهائی کشد
خاکش اندر چشم خست بهر پناهی کشد
در بساط وی ساطع از در ریائی کشد
گر ندیدی در لباس کعبه ابراهیم را

ای ترا بر دم زشته تشریف و اکرامی و در
تو چشم ملک و کبر جمعی در پیش و پیش
تا که جریست از خضر تو خاتم دولت شرف
قلب قدوسی ترا دت کا و قبض و بسط ملک
آلوا و مسند شد فخر عرش و خرد و شش
گریند اجرام و ارکان بر خلافت تراج
تا که عالم بر نظامت استکان بر باد و

چرخ در ایثار اقامت با قدسی و در
و این سپرد و مدد تر ز جان تختی و جامی و در
می نماید آفاق را از افلاک ابهامی و در
بر زمان یا بد روح القدس الهامی و در
یا قه اجرام و ارکان سیر و آرامی و در
قدرت بخش بکون ارکان و اجرامی و در
کویت زینسان در و از طبع نظامی و در

راست پن تن پوش خسرو میر کج و سیم را
گرمیدی در لباس کعبه ابراهیم را

و اورای گز تو راحت کشت کسر رخ من
چون نسازم زیور زانو بتان سیم ساق
چون بر اسب ملتن پدق جهانم سوی لعب
کشم آخر ز ایتام چون تو خازمی اسنان
چون کنم شکر تو کا ندر قحط سال مردی
تا و مدیا قوت شمس از مردین کان افق

و از این همت که از وی رخ من شد کج
کز نالت شد فرد و در سیم تا آرنج من
کر وزیر شه بود مات آید از شطرنج من
بند و نجم الدین کبری یزد هم ار کج من
شد بدل بر نشانه می سکر بزراینج من
رخشدت در دی چنین ز افکار کو هر پنج من

راست پن تن پوش خسرو میر کج و سیم را
گرمیدی در لباس کعبه ابراهیم را

ایضا در مرج بندکان جلالت ارکان ابراهیم
خلیل خان همگام تشریف فرمانی بیز و

باز از تشریف ظل شه جهان پر نور شد
از غوکوس طرب و ز جلو شاهی سلب
از صفایان خاست تا عشاق شه را این نوا
تا کرین چنی برند آراست اندام مهین
زین سبوق سار جامه شاه طوبی که باز
باشی تشریف مانا شکر آبی داشت غم

میر موسی کلیم و زرد کو و طور شد
کوش و چشم حاسد این کر آمد و آن کو شد
ز انبساطش ز پر آهنگ شیاور شد
کاخ را جام شراب از کله فقور شد
مملکت فردوس و می تنیم و ساقی حور شد
از صفایان هر چه آن دیک گشت این و شد

خلعتی کش چرخ طاس عطف دامنست پس

جان شه را جسم و جسم میر را جانست پس

ای سپر امروزه از باد و خوردن کار نیست
شاید از پوشیده ماندستی زندان شهر
چند کوفی کا دستی بختت بوس و کما
با کو هر خیر را از چاره بر نایه بی
یار مست و تار اندر دست خوبان می پر
کم شم و شوار با سپی چون منی امین ختن
خود که امین سرو کاند نر و دقت پست بی

او قنادن مست و بیگام شادی عیار نیست
کز فرح در کعبه و تخانه کس بسیار نیست
کازمودم مر ترا کردار چون کفار نیست
مردنود هر که با کفار را و کردار نیست
تا روز انکش چو ما امروز تار و یار نیست
کاسی را آسان شماری اولش و شوار نیست
یا که امین کل که اندر شس حیرت خار نیست

سرو با دقت بکل خواهد فرو رفتن ز رشک

کل ز جهرت جامه رنگین سازد از خون بر شک

باز فرس از عرش در بزم ای بته غزان کن
زین کمانی خلعت شه بابتی خاقان نژاد
حالی از زمین این بکند شرف که از شاه

وز عصا و شمس می از ماه نو پیمان کن
جام جمشیدی ستان عشرتی شایان کن
می بجام آشنای خون در دل پیکانه کن

چشم خواب آلود نبافتند را بیدار ساز
روز مردم تا رخوایی چشمک از سرمه کش
میر چشمتی است دلکش باده نوش و پس لشکر

زلف عنبر فام بکشد عفت را دیوانه کن
کار ما آشفته جوی کیوانرا شانه کن
بزم را از شمع من پر شکر شکرانه کن

میر صبر غم و شماران حرم والا منزلت
کام از تیغ کج اوراست کار سلطنت

آنکه تیرش سینه قریح را آماج کرد
تا بنزد و ظل شه بر لبست جو زاهدش کمر
ککات او در شر آب از ابر کوه بار برد
دزدان او بجهت بزم بکام او نداشت
فخاد و مرغ غنای بخش که ابل فتنه را

خاک غبار را سم خمش بگردون تاج کرد
از خورشیدیم لعل از چرخ تخت عاج کرد
طبع او در نظم کار بجهت مواج کرد
ز اقران احقران هر چند استخراج کرد
اگر چه قرص مرید بران شب محتاج کرد

را دایم از تیغ کز طبع میل
خلق را خان خلیل و شاه را جان خلیل

ایک تیغ دال قدرت کردن از قوف افکند
منظرات دکت آمد صفات تو سیله
فی شکست از چرخ اطلس ز اشتیاق کاخ تو
گر تو کردی جلوه گر انسان کت ایزد آفرید
ز آسمان اقبال بار و از زمین نصرت و به
رایت از موجود خواهد آنچه را معدوم شد

کز راسم تو نون از دامن کاف افکند
مهر عکس خویش اندر آینه صاف افکند
بر غلط خود را بصحن نور مایه افکند
آدمی بار امانت آسمان ناف افکند
هر کجا معمار عدلت طرح انصاف افکند
لفظه مان اسلاف را در صلب اخلاف افکند

تا بد بزم تو از تشریف شه پر نور باد
نیخواه و خصمت این مثنوی آن مجبور باد



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>بیکه دیدم همه سو آن بت بر جانی را نیست مغرم و می از کجاست زلفش خالی ز ابد او و رشواز به و در پستان که بعبع تا که مشغول صفاتی خبری راه بذات و مژده تاجه فسون باشدش آن خسرو حسن سیم اشک و زرقهرم بود ایهچم نیست زیر این طاق مقرنس نرسد منزل دل کور باید نظر از هر چه بجز طلعت دوست نیکنای است چو مطبوع به دوران امیر</p>	<p>پنج نشانه ام معنی تنهایی را تاجه سیر است نه این سر سودانی را آب خشکی نبود مردم دریایی را مگر از عالمه فی کرب خلیج نایبی را تا با کنون که مگر در وصف آرائی را عشق تو داد به من فقر و توانائی را خانه سخت است مکان مردم صحرائی را گر چو حیون طبعی نه است بینائی را پسند از دل ما این همه رسوائی را</p>
---	---

خان دریا دل صبا فی کسره را حسین

که فلک ختم بدو ساحت مولائی را

شرف و دو چو نگارین من و پستان را / کشته ز رشک و پستان هزار پستان را

بین بطره و لعاش اگر ندید استی
 بجز تعلق ز کین رخس مشکین زلف
 مرا که تو هر چه شش کجا و چه شکین
 کشاده دست تطاول بروی او تا زلف
 مرا که پدل و دیم ز زلف او چه بر آیس
 بامن شب زلفش نمیرسد چون دست
 مگر بکنم از آن خال جلوه دید آدم
 مرا که در رمضان هم ز چشم او مستی است

بدست اهر منی خاتم سلیمان را
 چنین علامت کم افتد کفر ایمان را
 که تشنگی نبرد و صف آب عطشان را
 ز رهزنی بقفا بسته دست شیطان را
 که نیست وحشت خاطر زوزد عریان را
 سزد چو صبح اگر برودم کربان را
 که خود بنیم جوا نکاشت باغ رضوان را
 چرا بد ز تو یویم باده شعبان را

همی چو زلف تو افتادلی لب و حیون
 که اندر که پی همسر است ساطع را

بر شبی کان سپر اند مهر تمکین من است
 بر که دید اشک مرا خواست که بیند رخ او
 عشقنازی بخم طره و سیمین و قنار
 تا قفا و است مرا از لب تو شور بس
 جو رطوبی قد اگر خواند مت ای شوخ مرغ
 دزد اگر زلف تو و حاکم اگر مفتی شهر

سر و در ستر و غورشید یالین من است
 ماه را بین که غرامت کشتش پروین مست
 که چه کفر است ولیکن چه کنم دین من است
 همه جا وصف سخن گفتن شیرین من است
 این قصور از طرف پستی تخمین من است
 آنچه ماند بخت این دل مسکین من است

نه عجب خواست بر چون غزل رجب الکات
 که خداوند سخن خامه مشکین من است

مطرب از وصف لببت تا که پانی دارد
 سرگراست اگر زلف تو با ما چه عجب

بحقیقت سخنش لطفی و جانی دارد
 که بدوش از دل ما بارگرا نی دارد

تا قرین با قرچه تو شد عقب زلف
جای خوبان بدل و جای تو بر منظر جان
کی چو لعل تو بود مهر سلیمان آری
ابر و انت نه همین تن به جفا راند من
گفته شد شدت شیرین و کنون نوبت است
که غزل شیوه چون نبود عیبی نیست
ایمان اینقدرم جورم کن اگر باشی
تا قرین با قرچه تو شد عقب زلف

عاشق روی تو هر لحظه ترافی دارد
هر کسی بر حسب خویش مکانی دارد
مهر تخییر دل خلق نشانی دارد
ماه نویسه از او پشت کمانی دارد
هر صنف عمدی و به شوخ زبانی دارد
هر کسی طبعی و هر طبع زبانی دارد
که ملک زاده من لطف نهانی دارد
عاشق روی تو هر لحظه ترافی دارد

آفتاب فلک مرتبه شهرزاده رفیع
که فلک یاس در شر احوالی دارد

هی سر زلف خود آن شوخ پری زاده زنده
گشت لوح و لم از خال و خطش عکس پذیر
بگذرای شیخ ز خاک در خمت رنج
سرورانی ثری از تو خجل کرد و سلب
نازم آن آهوی چشمت که بهدستی زلف
با که پیغام فرستم برت ای مایه ناز
هر که را نشاء چشم سیدت بر روز دست
به شیرین پسران خیر و نه سیمین صنان
طره اش بر دول خلق چه سازد چون

خوی بدین که شبی چون بهر افتاده زنده
هر چه نقش است با آن سپر ساد و زنده
کتاب او آتش در دامن سجاده زنده
مرد باید که دم از دولت آماده زنده
شیر را بر سر کوی تو بخت داده زنده
که پیاخ لب تو راه فرستاده زنده
نشو دست الرصد خم از باد زنده
ای خوش آن رند که بر زیر زواده زنده
گر کسی شکوه او در بر شهزاده زنده

رفت ملک شهنش و ملک زاده رفیع
که بگردون عسل از فطرت آزاده زنده

چشم تیر غمزه و دلم را نشانه کرد
زاده حدیث حور کنت ای پسر می آر
از پیر میفر و شش کرامت عجب دار
کردین و دل مکنیم خالت و هم چه بان
و شب حکایت از سر زلفت نمود دل
و دراکه کیمای مرا حسن آن نگار
نتشخ تو از دل همچون منیر و د
آفاق را چون گلت مکراد مشک بخت

این لطف هم که کردی مستی به نه کرد
مردانی به اثر شش خیب لی زمانه کرد
نموی بصدق خدمت این آستانه کرد
آدم بهشت بر سر این کونده دانه کرد
شیرا دراز دید و هوای فیه نه کرد
دیوانه کرد و باز بسویم روانه کرد
این طرفه اثر شش است که در آینه کرد
هر که شکنج زلف ترا بادشانه کرد

چشم و چراغ داد محمد رستم را
کز نظم خویش حلقه کوش زمانه کرد

دلت آن به که بهم چشمی چشم تو نموده شد
تو بعباب ما و انستوانی که ز حجاب
خود چه دل سوخته بوسه زوت کز غف
کوب بیت مذ به فسخه تجو بر بنفش
اگر از ناله فی تابش تب از تو شود طی
بسکه شیرین لب تو خنده زود از کریم چون

یا به پمارش از صحت خود چشم پوش
پیش عتاب لببت شیر و عتاب بچوش
تب بر آورده می و زان لب همه تخیاله بچوش
که بر خط تو عمار بنفشه نفرو شد
کوش سوی دل من دار که چون فی بحر شد
نشستم ترش از حد کبی تلخ نوشت

از غمراست رخت ازت و زان لبست و دم
که همی خواج بخت و غم لم چون نموشد

ایما و کلت را که از زهره سر شستند
انقوم که با چون تو جوانند هم آغوش

یا رب تو طالع داود نوشتند
خود پیر نکردند که از اهل بهشت

عشق ترا موی سیه یاوش سیدی
آن جاله زند موکبه حسن تو خرگاه
شصت خونی چو بر خسار تو نازل
تا کرد لبست رست شد سبز تو کفتم

یعنی فلکش نیه نمود آنچه که رشت
شاهان همه فرمان برو جوان همه رشت
زابر وی تو سه لوح وی از شست
خرماشوان خور و از این خار که گشت

وصل تو ونداحی شکر او بهشت
همچون چه توان کرد که اغیار نهشت

لیست آن لبست منور که رخاست لب
من بر آنم که ر عشق تو کیم در پیش
یار اگر نیست وفادار چه فرق از اغیار
چند کوئی نفسی باشش ز معشوق صبور
بر رخ صفای تو رنگ با ناز نگاه
تو دلم عاشق رخسار تو شد شناسم
همه را که موس از تست مرا عشق از تست

همه کس را سر او هست و در سر کس
که بدانم که دو صد غایله دار و در پیش
باغ اگر نیست طربز چه تفاوت نفس
کی بعشق بود دور ز معشوق نفس
بر تن نازک تو خار شد از اطلس
بناز پند و نشاط از غم و سرین از خس
چلنم طفلی ز شناخته عشق و بهوس

بوالعجب من که چو ز دشمع تو ام شعله جان
رود از دیده چون همه دمر و داس

آنکه عشاق بودند رخسار بدیش
کس ندانم که نخواهد بود آن ترک مطاش
هر که را چه تو منظور چه ز حمت ز خراش
یار از گوی خرابات چه خیزد که بشوخی
هر که از بند تو بگریخت نسیب دنیا اش

سعی ما با خطا و نقش بر آبست چیش
دل نباشد که نی بی بر آشوب طیش
هر که را وصل تو مقدور چه حاجت بریش
بچه باز بد صد ساله زند طفل ضعیفش
هر که از چشم تو افتاد بخونید شفیعش

نهی کوش کر از محسوس تو بر ناله چون
باری اندیشه کن از سطوت شهر او و نقشش

دش در خواب همی سخن جانان دیدم	تشنه خواپدم و سر چیده سیوان دیدم
چو بالیست بخورشید حالت ابرو	که کجالتن همی پیوسته تنقصان دیدم
راستی از دقت عاقبتم نشیت خمید	و ده که از کوی تو من لطمه چو کاندیدم
رست از خاتم لعل تو خط واکه باش	کاندر این موریه کت سلیمان دیدم
که یعقوب دهر مژده یوسف باز	که منش زنده در آن چاه زرخندان دیدم
زو کربان مرا چاک و دل ز سینه ربو	آن نکوسینه کران چاک کرمان دیدم

در چمن گرد چو از خط رخسار چون صف
عرق از شرم بروی کل و ریحان دیدم

تسکین خاطر آورد آن روی مهوشم	باللجب که جوش برد از دل آتشم
کر ابروی کمان تو سازد هزار صیب	کوید که گم نباشد خدای زتر کشم
قدت بنار دل برد و رخ بشو جان	پچاره من که غارتی این کشاکشم
هر دم بیده صورت زلفت کنم خیال	نقشی بر آب میزنم از بس مشوشم
خال خط و لب ذقن و زلفت و عارت	هر یک دو چار کرده بود ای آیشم
من صرع دار عشقم و نکشت ای پر	کر پیش ابروان بلایت در غیشم

چون شراب صیت که با چشم آن بخار
من می نخورد و مستم و بی باور و سرخوم

کی دست ز دامنم دارم	صد بار زنند اگر دارم
بالای تو کربلاست ای کاش	میکشت پراز بلا کنت دارم

دستم زسد چو خط بر آن زلف
دل پیش تو باشم بیک حال
جان دهرم ز چشم مست
دیش تو گرد فاکناه است
از عشق سپید رویت آخر

بر باد اگر رود غبارم
بنگر چه حریف خوش قدم
و کار خود ارجه بهوشیارم
پیش از همه من کیناه کارم
دام سیه است روزگارم

چون لب نوشته مشتاق
یعنی که لب رسیده باغم

شیخ محرم شود ز آن بیهوشانه بزن
ای بت سیم بن چشم پوش از دل من
گر پریشانی جمعیت مایطلسی
چون ز صورت سوی منی توان دین
کر ترا در حرم سینه سر دهر نگار

سختن از جور کوی ساغر مردانه بزن
کنجی از سیم و دست بر آینه بزن
جان من در شکن زلف و تاشانه بزن
زاهد از صومعه چندی در تخته بزن
دست بر سینه هر محرم و پیکانه بزن

خواهی از حضرت چون سخت جان بخت
مثل از بوسه لعل لب جانانه بزن

رخ ندانم که بود مارک و سمن ترا ز این
بر و دم زرد و جهانم سیه و اشکم سرخ
پند کوفی که حدیث از لب من باز گو
کر بلند است قدرت بوسه زخم بر ناهت
نشد دست ز چین سر زلفت همچون
باری اندیشه این از سطوت شهزاده رفیع

دل ندیدم که سبک باشد و سنگین ترا ز این
نشود که رگس از عشق تو رنگین ترا ز این
مانداریم و اگر صحبت شیرین ترا ز این
بلکه شادم ز جمال تو بیا من ترا ز این
گر چین رگنی از خشم تو پر چین ترا ز این
گر مرا بگرد از جور تو مشکین ترا ز این

ای ترک جفا پیشه نختی بوفادم زن
چون خط سیه کارت بر چو سیه بیت است
گرچه که ترا جو یا ست بر کشتن او کوشی
تا زلف چو شیطانت بر آن چو خلعت است
از عشق و شکر خندی بر خاک شهیدان کن
یک سلسله غافل را دیوانه اگر نه ای

بکشای ز ابرو چین بر طره پر خم زن
باز آن بوزین پس رو طلقه نامم زن
یکباره ز خشم آتش بر خلق و د عالم زن
از کندی م خال خویش راه دل آدم زن
و انگاه و دم از میجر چون عیسی مریم زن
ز لیلین سلسله اشوخی کن و بر هم زن

تو بی غزل از روزی بر سبک سنائی کو

در پنجه زنی چون در پنجه سیرت زن

ای ورق شوق تو دستر این من
تا بودم در نظر قامت تو بسلو که
خانه بر انداختن شیوه هر روز تو
شام سیاه و فراق به شود از صبح غم
حسن تو زنیان که سانت مستقام زشتیاق
پیکر فدا در از ندو توان سبک باختن
حالت همچون ربه و بهوش گلزار دوبر

موی تو و روی تو کفر من و دین من
نیست بهر و سهی الفت و مکر من
جان تو پر و اختر پیشه و یرین من
گر تو در آنی چو شمع بر سر بالین من
بحر نخواهد نمود چاره تسکین من
گر بر آتشش بر نه قصه شیرین من
وصف خطت چون گشت خانه و مکر من

شاه کورخ رفیع آنکه ز الطاف و کرم

پادشاهان مات بنده و فرزند من

نبود یکساری عیبی بنیرستی
از آن دمان و لب گشت بر من نقدی که از
معراج ماضیغان در خاکساری آن

آن هم چون یک منی بهتر ز خود پرستی
بر نستی نهاد است بنیاد ملک پرستی
چون بی رویه می بگرین طریقه پرستی

از یک شراب منم اسلام کفر است
کو بخت آنکه پس منم سببی ز بوسه شامت

خود چه شیوه بود است و ساقی استی
از استیستین کوته ناید در از دستی

آمنختی همچون نایب ختمش مفتون
او چون که دل تو بستر تو مهر از دستی

گرچه ز دشمنی همی در پی کشتن منی
خواست آفتاب اگر خیره بین بسوی من
با تو بدن لطافت بختیست توان که تو
روی تو را بر کمال کردم اگر شربت
در دوستیاق تو من که زیاد آدم

دوستیت فرایم و ده که چه طرفه کنی
زانکه برخ درین مثل خود تو دلیل روشنی
نرم تری ز پر نیان لبت بسختی آهنی
شاید بر عقیده تم خود تو بوجه حسنی
حال میاوه باز پرس ای که سوار تو

بچون بر تو گذشت از سر خون خود تو
شاید پارس خون من از تو که پالده منی

بر بوی آن دارام طبعم گرفته خوی
ایشان از دوز نقش چاک بوس با کن
زینسان که شکل قدرت دشمن من شسته
صفتن بکوی خمارش خاک از قمع خوا
با آفتاب رویت ماه چهار دوازده
جز من که میتواند بوسه بجان خردن

گر خیل ما هر دیان من قانم بوی
کجا بخت عمر عشاق بستانم بوی
هر که چو پس بخیر و سر دی کنار بوی
تا قرعه سعادت سازد که راست بوی
بناز رست عقیق دارد چه سخت روی
کاین لقمه از نذر کی سپرد هر بوی

اندر شبان تاریک چون دو چرخ خواب
هم رویا هتایی هم ما هتای روی

میت الغزلیات در روز جمعه چهاردهم شهر رمضان المبارک سنه یک هزار و سیصد و شانزده



بسم الله الرحمن الرحيم

ای امیر آخور مینه پور محسن شه حسین
 بر شوید به تقبیل تراب در کعبت
 بر تو یک پیش اندر دو چکامه در سه روز
 وزیر پس آن نیز گاهی سوی کاخ تالم
 بن گویم طفره است استغفر الله العظیم
 یار و از بی مبالا قیست برخی هم شغل
 لیکن این اطوار نبود خوب از انبار ملوک
 نیست این عمر القدر گزانتظار یک صلاه

کز خلق حسن برمه زدی خرگاه را
 در هیولی کس ندیدی صورت اشفاه را
 کردم ایشار از در مدح صد و پنجاه را
 خالی از آن وارث اکیل دیدم گاه را
 طبع تو شاشه از جود گوهر و گاه را
 زان سبب نی یاد ما آن خاطر آگاه را
 به لژ ایشان خلق در یابندت روجاه را
 بگذرانی پیشه و ایام و سال و ماه را

لر تو با انسان خصوصاً چون منی نیسان
 پس و بد صبری خداوند اسهای شاه را

بجا لوح و قلم فخر قضا و قدر است

این قلمدان که دوا و کک شه نامور است

تحت فرخنده فرمانبردین شه عرش است
چون ز نسج و ظفر صرف بود خامه شاه
نیست دریا ولی از کفایت کهر بار ملک
نیست تبت ولی از شکافتن قشایر شاه
آسمان نیست مریض بکوبان لب لیکن
شیر را خوب نیست این آما و و یی

کاین کجوبه بران مصدر نفع و ضرر است
این جهانیست که در وی همه فتح و مغر است
همچو دریا همه ایام مکان ابر است
همچو تبت همه اوقات پراز شکافتن شاه
هر یک از کوبان و غیرت شمس و قمر است
است این فی که هر ایش بل شیر زهر است

لم تاج بک با و پیا بیش چون
تا که اورنگ ملک مغر تاج و لمر است

ایشان شه نژاد که پسر رخ مجذری
مال مرا که دیدی دانی که روز و شب
بیکت تو اقل از پی بهم سوی ملک یزد
منجسم بی مراقتت هر یکی دام

در بزم برکت خدمت با و پیران است
دانش تهم چو در وی تو مسکن است
چون اشکات امن روانه هر کوی و هست
عزم رحیل کرد و چو جانم که در تن است

لیکن چو هست کیسه ام از سیم و زر نهی
عزم منور چون صلا است نامحسوس است

دل بر چهره ات تا مریسته است
مرا سودای بستان تو کافی است

زهر شیرین لبی الفت بسته است
که صفر ایم طموی شکسته است

ایضا قطعه است

کسی که زینت در مجامع فوزی است
زمن بشنو کوب این در که جرس طلق

شجاعت را پی کا شاه سوزی است
کعبه اش تمام و قفل روزی است

ایضا قطعه است

حکایت نقر

واور من مال قحطی را بر زر صفهان
 موی سگین ریوی کین جسم پر چین با خرن
 حتمم بر زحمتش آمد منزل بر دوش
 افتد عاری باند خادمی کاند پران
 شب چو دیدی با دویوشم ز من پرست
 چونکه میگفتم با اندکن رمن بخواب
 همچنان پنداشتی از سادگی که مرد
 من چو دیدم امر داری چشم بر شوخ
 فخر حاتم رفت از آب خوب آمد برون
 تربیت کردم پیش وادم بر خواندش
 کرده صد مغانم آمد خدمت هر یک ز مهر
 کشته سهراب اقتداری کز مهابت دزد
 از لپاش داغ اندر سینه مریان نه
 چون قصر آید فشان زلف و گفت بر کف ز
 چونکه می خواهم زه می یا بوسه خیر و دوا ب
 باری اند چند روز قبل کاین مداح تو
 تو به مصرع مابس افرین کردی بطبع
 زانسانت شاد و رقصم جانب سامان خوش

او دکی دیدم برده کز ضعف دل شویان
 کاشی الحال این وجود اندر عدم مسکن کند
 تا که هم نانی خورد هم جو بر تو سن کند
 می ندانستی که بایا آب یار و غن کند
 دمی تحصیل این از بحر یا معدن کند
 گفت خوابه خوابه می ای وای استی کند
 با پیر امکان ندارد آنچه را بازان کند
 شه صدر حم انکه نوشت و او پیران کند
 لازم آمد کو تصرف زایر و امین کند
 تا کنون کز چهر حم از زم را کشن کند
 بر طریق احسن و بوجه مستحسن کند
 نمک بر رستم جهان را چون چه شیرین کند
 و ز شمیم طره و اشش خون در دل لادن کند
 از کل و از مشکات جیب و کاخ من خرمین کند
 روی زانویم نشیند دست در گردن کند
 سفت در مدحت دومی کا بصار را کند
 خواست شخصم ز افتخار از قوس کز زین کند
 انقشم آنه را مهیار اح مردا و کز کند

گفت بنمود باده و چیزی ز نقد جنس و
گفتش ز رفیت لیک از فرین خروار است
هر چه میخواهی ببر بازار و نقل می پاره
گفت بخ بر عقل همچون اف بخرخ سفله خو
که به زارت آفرین باشد بوقت احتیاج
گفتش این آفرین را اعتضادالد و است
گفت که او از شاه باشد آفرین لفظی نکوست
من چونم راست گوید او و کج دانم ای
یا کبیر این آفرین را و دیگر لفظ گوید

آبکی بخاراند ز سیه لاولن کند
هنگام زانها فارغم از مدح هر کوهن کند
تا و می آسوده ام از اختر ریمین کند
کاین چنین شایدا است تا و در برین کند
از برای مرغ دل کی کاریکت از زین کند
کش مرده در زرم فعل نیزه قارن کند
کجا و معنی روز زرش زار و مستحق کند
ایله جودت حرص را پر از غنا و امین کند
کش بجای ز رشول آن شوخ سیمین کند

بازم بحاله ترسم از غضب این روزها
آنچه شهاب من با هم میگردم با ما میروند

سپید و مژه عالی رضا قلی که مال
بر زمین که ز جام تو قطره افتاد
سه چار روز بود که سیر منائی
تختی که و امشب از آن بیاوشش بودند

بیا عشق تو خط مبعی فداالت سپرد
چه طعنه باک از او سبیل و که شرود
نهی است بیا غزین بنده ات ز صاف
اطلی فرست که کردم بفرستتم کرد

اگر که حفظ بدان واجب است اندر شرح
بیکاره گوش که بنویسند خوابم در

شنیدایم پریشانی از نواحی سر
چنانکه شاعر دارالعباده را زندان

که خورده خورده زری جیج کرد و رو
چو قطره قطره در او ریخته چون ش

ایضا قطعه است

ای مینه داور کشتش جبهه آتش وار
وی مسی زنده که با کرد و ریت یونانیان
هرم حرم نافه ت در انقباض و انبساط
هر که از بد اختر ی کین تو در زود و در ضمیر
بند و چون زاده انسان چرخ گردید است درخت
تا دو صد فرسنگ لیلی ساز و از مجنون فرار
هر کس مینه نهایی بود یکاش اهل شهر
نه مر آن قلعت زیبا که رندان بر فرق
نه و این صحر است بازاری که وقت است
یابد و فرمان غلامیر که گوید اهل ملک

قبه از هفت اختر و خر که زنده گردون کنند
خند و بر کحل السجوا هر بای اغار طون کنند
بحر را مانند کوه و کوه را با موی کنند
نه فکات ز لیر مجور پیش و ارون کنند
که نشاید پاش از معد و جای چون کنند
وصله از من اگر بر سپر مجنون کنند
بر دفع نکت این مرد و در این و ن کنند
خلعت و بیا و بند و هر شب اندر کون کنند
یاری را معشقم سازند یا مغبون کنند
با کلوخ و سنکت رحم این تن ملعون کنند

یا بفرما تا ستار و رخ لیزان حرم
رو و صلیبم چون قمر از قرصه صابون کنند

قوش کبک انداز من چون پرست و کن
خود نه شهادت را حمر اکند از خون کبک
کما و غیر نافه ذود شیر گردون جان د
گوینا و ارد و بدضا که بر باید تقیر
گر کت زیر فکات بر شکل شیو کند رو

چرخ او پنجه اندر پنجه غنقا کند
نسر طایر را شکار از کبک خضر کند
چون بوی پدین بود یا حرم بر بال کند
فی المثل کبک است و پنجه پنجه کند

قر پرش طایر اقبال را
با نکت ز کاشش حکایت

تاریخ تو

خان ملک فرمود که ز رفت
 ماد مبارک ز دخت و سقینا
 نور محمد نهادن شش و اکتی
 کرچه نخور و دست شیرباش که یثا
 کرچه نخواند دست و سباش که پنی
 وقتی آید که از اثر بای تبرزین
 وقتی آید که ز اقامت را نماید
 از این پوران امیر که از وی
 از این پوران امیر که از وی

مهر خرد که ده کشته ز فرق
 اختر فرخ خشت گشت مولد
 نیست جز از نو صفت عقل مجرب
 شیر خور و بازبان تیغ مست
 خواند از خامه اش عطار دای
 زهر کند بر ملوک طعم طبرزد
 کردن کردان بنج خامه مقید
 قصر جلالت به از بشت مقلد
 سل تنار است ره ز عمر مسود

گفت بشارت ریچ او دایت چون
 یافت جهان رونقی ز نو محمد

ایک شب را بخت اخترش از دید چکید
 تنگتر شد نفس بر دل مادر فراخ
 شب پشیمید از فرقت تو روز سیه
 اف بر این چرخ مشعبه که خلاف معرفت
 نشکفت از اثر کالبد نورس تو

صبح و ماتم تو بر تن خود جامه درید
 مرغ رفته است چو سوی کاش فرود پی
 گشت دور از پدر اید و یعقوب پی
 سحر از این کلانند و جمال خورشید
 که همی غنچه بر وید ز کلمت جای خود

گفت اندر پی ریچ یافت چون
 می از بر زم صارت سوی فرود پی

ای شهنشاهی که ازین شای ذات تو
 از طفیل من خسرو کش بقای خضر باد

در سخا و سخن زامنا و اقران بر زم
 با ضمیری صاف ز را عینه اسکندر

پست ساست اینک در صد فقرت کشتم مدیج
 با ملک راسیم وزیرش از کفاف ملکیت
 فی ملک کان و کوهر استسمنی دار و طبع
 نیکت از لطف و در حجون چکه از جو د شاد
 نشت نواب اریدین مداح نوابت رسد
 عالی ای سلطان جم در نکت فراموشی

نیکن از کجور شده فی نام در یکت و قمرم
 یا که من نزد ملک بی قدر چون سیم و درم
 زان مرارند همی از طبع کان کوهرم
 بگری کرد در صغار شک بحر اخسرم
 ربع مسکون شکت کرد از شرف بر سلیم
 تا که بیج از تاج بی کبر شکوه فسریم

نابلی خیم ز غم کاخر چو در هر دیار
 در دم از شیشه میخورند و بند از خود میخورم

ای همین و لکروالی که ما از بهشت
 وقتی کردم جو یا قوی منفرج کوش دار
 در جهان از دو محمدین ایز شد قوی
 آن کی پندیر زوانین و ایله یزد
 زان غرهار اشرف و زان غرهار شعل
 یکدن این شیر عجم بر عاقل آن میر عرب

فارغ از اندیشه و آسود از دیو زده ایم
 تا بدانی در چه فن زین کسبه پیروزه ایم
 کز وجو د این دو اندر نعمت هر روزه ایم
 ز پی تشنه شان با فرقه دل سوزده ایم
 زین و آن با پر خود و آب رحمت کوزه ایم
 به غنی بخت کزوی ریکت غم در موزه ایم

در زمان آن محمد روز دگر در روز بود
 در زمان این محمد شب هم روز دایم

در امتحان طبع کوهر بار طلب شلوار

ای خداهند فتن را ان ای فتن از تو خدایان
 هی تر از بت از آن افزون که جاد و فکره

کز تو دار و در ستمکاری خاطر مفتون
 کج و صفت را تواند کج در مضمون من

پیش از صبح دریا موج بود و فوج تو
 روزگاری میبرد از عمر گزینی شفقتی
 بنده نیز از دور چرخ جور و دهر و طور خرق
 بختم اندوین و ختم رسن و ختم بی سرود
 زین فغانه در گذر شلوار کی دارم پیای
 سر کباب شینم از بس رخته بر خیز و ازو
 کوفی از سوراخ بجه پوست تحت کاوه است
 ای برات قطعه ماهوت نعلی لطف لن

استقامت نیست اندر کشته موزون من
 خود غیر سنی ز کس آماج شد همچون من
 عزالتی بگریه موزنه خوش آن مخزون من
 با چه رود در پنهان بر جا بود قانون من
 هاندشش برود از سر بهوش برافسون من
 سر بر آرد ز شکافی خرزه ملعون من
 بان ذکر چوب علم این خایه اغریدون من
 تارده از تیر و خنجر ذوق روز افزون من

یا شکر آنکه صفت شلوار نیست داده بخت
 خود بکن شلوارت از پای و بکن که من

تاریخ قلعه ناصری فرج که بامر حضرت
 ارفع الشیخ والاسلطان عبدالحمید میرزا
 ناصرالدوله دام اقباله انجام پذیرفته

مر زمان شبه حشید کر ناصردین
 آنکه ریشید عشق تا به ریشید زحمت
 ناصرالدوله ملکه آوده آزاده تمیبه
 آنکه دره قلعه چو باغ فر و کو به پایست
 لغت حصنی بر سر حد کرمان بفراشت
 پایانش در بر ماهی همه در راز و سباز

که بر دجده و بر بارکش کجسر و
 خرمین می بجوی خوشه پرین به دج
 که بشیر ز منج کمره است کرد
 دست بر سر تکریر دکت الموت بود
 که در این کهنه جهانست یکی عالم نو
 سایه اش بر سر مه یسره در گفت و شنو

ست تر سبزه این طرفه حصار از سختی
سال تاراج چوب تند از تاج الشعرا

چرخ باد اس مه نوتوان کرد و
ان کوفه که بر بود و زخام پر تو

دل داد بر دسر و دیو و کجیون فرمود
ناصری قلعه فرج ز فاکت برود و علو

چون جناب سعد الملك گفت: نفقت الدم عارض شد بکمان انگه فتنی
بمرض سئل شته جهان را برود و حسان را و رود و خواهند کرد و رنج
پایش از وفات از خاکسار خواهش فرمودند امتش لا عرض
نمود و بجهانند که حلیم علی الاطلاق شفا بخشد

بنده و در قلل بر این فتنه زان
بی عاقل ندانند شش حبه را غیر افشانه
بمیردش از مردان بخشاید پس از جستن
بسمان را سعد الملك گزیند وی و انانی
که در جزایر از دخترا و کثرت و ریش
و لیکن فکرتی که خیمین میری مجرور را
کسی گاند بقا مردوم قمار یافتی مدغم
چو اند فطرت چون بود و غلوص افون
مرد در حیات و بر مائش و کربا کردم

که سوش حاکمی سوگست و شکرش سر سبزه
بی عاقل ندانند شش حبه را غیر افشانه
که کجش بر روان رنج است غش نظر غش
بهمی در زندگانی خوشین را اندازم
و کرمه جزایر و داند بخوابد جنت و طوبی
کنون چندایت کش مسلول کرد از او نه
از این پاریش داد و بر ترک جهان فتو
زوی پیش از وفاتش خواست متاخر انسی
که بر افقهای او خوم روز ابقای او بشری

خردی زمین آخر که ای مامور مامور

که مقرر من باشد حق چه در دنیا چه در عقبی

نصرا یک ای جسته بایان نامری	کز تست و اغ رشک بچرخ زبرجی
نکست اگر که از حرد افراشته ای	بر بوعلی ریس شه و شش اجدی
گر چرخ فیتی ز چه از خاک ارسینه	در خلد فیتی ز چه از دسرا مجدی
حق داری اگر کنی تو بخالد و سپهر فز	زیرا که خود به یکس میرموی
آن والی الوایه که دارد حسن ذات	همچون تکی خوش محمد مجردی

همچون نوشت از پی تا بچ او ابدق
در وی نکر صفای بشت محمدی

رباعیات

رزمه ان بفضایل مسپاسید مرا	مکه ز ذایل بهر اسید مرا
من خود نام که بد ز من است	از من بهتر نشناسید مرا

رباعی

خیر ای جانی مونی فرکی آدب	کز کز سبکی بروم صحن ردوب
یا تا خط لبیره ریز در جام شراب	یا شامم ده که هست اندو خراب

رباعی

این مقبره اش آیت ظل الهی است	انوار کرامتش زمه تا مابقی است
سبط علی و شمشیرش نام بی	جز بطل علی که زیت شاهشای است

رباعی

چگون که بر میکند میخواری او است
گزشت بود کناه بردن سوختی

پی پرده کیش امید شاری او است
پس مثل صدف نام غفاری او است

در مدح

ربایه

خاوری

بر خاوری از تیر و زحل عاکری است
بد است بخرخ شر از آن بی نقص است

مخمس بند زهره اش ششتری است
شمس است برج نظم از آن خاوری است

ربایه

بی ذکر علی صومعه دیر می پست
نویسه که از غیر علی چشم سپست

کس ز پی درکت ذات سیر می پست
به جانم مر علی بود غیر می پست

ربایه

مستی زمی منت در آنجا رنبود
گر هر چه حرام شسته مستی میداشت

کی بود که اندر پی این کار نبود
در درسه یک آدم شیار نبود

ربایه

امر و زکات زاد و خد غام نبود
از این بهوای مردم پائین آورد

اسبی دادم چنگ و شش کو وورد
از اسب که شش کار مثل هم کرد

ربایه

بیموز است چو سحر تاب شود
بگذرد ز مهر رخ چون او کب تو

غفار زرم تیره در تاب شود
اگر در دل البرز خور و آب شود

ربایه

عاجی که ز سار بیت سوزی نخرد
صده دارد بیز و کانه زمه عمر

تا مزرعه زری بوزی نخرد
کاش بچای سمش گزی بوزی نخرد

در آمدن سیل بار دوی کردون نیرود

سیل رسوی شه شد دولت از مایه
کریه جبارت بهشت با نیرود
در یاست چه ضعیف شد پیش و شغل
سی که رود کرد بر بار نیرود

رباعی

شتراده مادر آن وحید به شهر
کز مافتش به از شکر کرد زهر
مقصود ویت اینک حکیمان گویند
انسان تمام مادر است اندر وهر

رباعی

سید چه که تابد از رخ شرفش
کیبوسه بصدقه گیری زلفش
جهش بجان سخا و ابایین بخل
قربان رسال وزاده مافتش

رباعی

خیال پسر کز مرثه کین و زرش
مقراض نه در لیل بخیه طرزش
ویبای و لاشش کز نکرده ببری
کین پارچه سوزن زره و بر درش

رباعی

ده سرخ می کز تنق اندازش
شمرند و شونا ثابت و سوارش
تن آینه و ش چنان شود ز و صیا
کز سنه مرد بگری اسرارش

رباعی

انشوخ که ز دشمنی نهامش
زلفش از خلق بردود اندامش
چشمی و راست تنگ کوفت اش
ایکاش بکون بود اثری از پیش

رباعی

شهره و مجرای شه شیر مصاف	کر صارم که کج و زین در رها
بامریت این عجب بکافقاده است	و عدد تو چون زن خصم نه است

رباعی

آن مرد شریف نام مرده کشتیف	کز مستی او یاقه امکان نجیب
دیدم چو بفرج مادرش ایرم کشت	آسوده تا آن خفت و این می نیست

رباعی

ای فرق ترا تا جتنا خرمسرق	در بحر می از خاریم ساز غرق
پسند که مشب برستان غنچه	ریزم عرق و به پی و به عرق

رباعی

انچای که چون خورد باز جام شمع	از قلب ده ده رنگ از مغرمع
همزات می است لیک می ربابی	فرقیست که در میان سابق است

رباعی

زاده پی کو خروزم زم کردم	بگذر بجام باده جسم کردم
داد آخرت آدم صغی بر دنیا	من پر که ترقی کنه آدم کردم

رباعی

یارب نه بهین ریج ز کین می کشم	کنج فرق دور زین می کشم
باین همه کنج ناکس ریج کسان	گویند که عادل و این می کشم

رباعی

شکوه زن خواجه چه از یاکندم	سوی دبرش لب تو را کندم
زیر اس آهسته و اندم در کون	آخر چه خود کنار در یاکندم

رباعی

تاکی و مستی و بازی بزمیم	از حادثه و دود مندی بزمیم
بشین بساط تاشهای کبیم	برخیز بزمی که برندی بزمیم

رباعی

عمری بجان چه پای کوبی کردم	در خلق سیاحتی قلوبی کردم
شوک بزمی آدمی باز خوب	من بدیدم هر که خوبی کردم

رباعی

دلک پیرنگا، میسر من	آرتیفش شکمهاست و خنجر من
از بهر تراشیدن سر چون خیزد	پروان آید ز شوق کیر از سر من

رباعی

عطار پیرشکر زمر جانم و د	غمانی از آن بهان خند انم و د
به دانه بل به زخمد انم بخش	بردارستان و دویسم و د

رباعی

گویند به مراج که آمدیت جلی	حق بود و رسول و آنکه حقراست یلی
لیکن چو نصاری تو بتائیت کوش	که بخاک علی بود و علی بود و علی

رباعی

گر رسته شوی جنت که رخو ای	و بسته شوی شوکت و افسر خوی
شوند و درگاه علی ابر سینس	از ایزد ارک و فیض ابر خوی

نعت الزبایات

تراشیده مربع

در غم نیست
خامس اصحاب کساف
بجانب میدان و نهار
آه زن تراکت

رحمت
نقار
نقار

شاد و لایهوت که رخسار و ناسوت کنار
دخت و اخت وزن و فرزند و کیزان نزار
کشت چمن بی کس و شد برز بر اسب و
از حرم زود و بهار شصت ششاد و بهار

بهمه بر دوره او اشک قنار جمع شدند
بال و پر رخت پر وانه آن شمع شدند

در میانش بگو بوسه زمان خواب و
در جنوبش بفتان عصمت جان پرور
در میانش بگو بوسه زمان خواب و
در شمالش بخرع عصمت بی باور

آن بی گفت مرا بر که سپاری
و آن دل گرفت که خود را می چه داری

شبه بصد جبهه برهن ز دلم از عالم جسم
وید زار و اح رسل تا بیکت همه قسم
لیکن افتاد دل از عالم روح و جسم
بر دوش از پی نصرت همه خوانند اسم

	گفت لاجل. لا قوه الا بالله که چو از جسم جسم روح مراند و راه	
تا من این فرقه کنم غرقه چو قوم فرعون بلکه در آب خضر می تونه رنگ است نه لون		بخت آب بخت امکن ای جان دوگون یا بنوش آب را آب خضر از تو دعون
	گفت با خالق آب این همه از آب مناز ایمکت خویش کشتی مران مش مناز	
که خورده آب ز جوی سخطت مار حیم که ما برده ن فرمان تو فخر است عظیم		بخت آتش گفت یکجه تو آن منظر بسیم رخساره تا که ز غم شسته برین چشیم
	گفت بان ای ملک مار عبث تنه مشو یا تسلیم بمان یا که تیغ منم برو	
تا براند از مشان نام ز اقایم وجود کز دمی بر کس نام من از اجله عفو		ملک باد بخت اذن ده ای بجه جود خود شوند از همه چون طایفه حاد و ثور
	گفت مغرب مرا ای ملک از ملک سیج قصه از عا دکن داد من باد مسج	
گفت ای صمد چو سلیمان بکفورتو چو مور تا چو قارون همه رازنده ایم دگور		ملک خاک که در مغربی بودش شور عجز من بین اجازت دوه بر تاب ستور
	گفت نه باد ز سرای ملک خیر و سرای آتش انحر مشه خاک مخور آب مسای	
عرشیان همه سوی فرش پرواز شدند بان بکف برزد و صف همه و هم از شدند		چون ملکهای عناصر باسف باز شدند فی زحق یا ویش را همه مست از شدند

تا بگویند بلا و همه چون امت لو ط
یا نمایند بکین آنچه ز مهر است شرو ط

خاست تا بر بختن صیحه ز فخر ایل
رفت تا بر سرشان صحر و د اسر ایل
جست تا از کفشان رزق شد میکا ایل
تاخت تا از ایشان رخ بر عذر ایل

شاه از عشق بقی باز پر داخت باین
که بدی بدی و عافیت باری باین

شد میدان و محاسن بکین دست نهاد
منو انکس که بنی با سه بکین دیم و داد
گفت ای قوم اگر هم ندانید نژاد
درین کین آمد بشنیده و دارید یاد

بست تا از ناکس کین دل و دین
یا نه با ز پس عین خوار می من

عوض باری و کس نداشت بکین
سر کما از دشمن تر بیکر بکین
نویشتند از دشمن بکین
هر کس که از دشمن نیرد به پناه بکین

تا آمدن دشمن تیغ با انسان بکین
که شد از خمر به وی بر نسیه و در خوان بکین

آمد از خم فرون از زبر اسب بزیر
همینا کان پی خون ریختش کشته با سیر
جستش از نیزه چو در پیله نهان کرد شیر
برق شمشیر همی تاوت برق میسر

سرش از تن بریدند و بر زید فلک
جان چو خون ز نقش عشر باشد ز کین

و رود مهر مہار ات اخضر ت بر دیر راهب

در و شام یکی روز بسنگام غروب	رو بدیری شش شان آل علی زالم نوب
راهی بود در آن دیر مبر از عیوب	بکله از یان ولی آله از اسرار عیوب
بای و بوی سپش رهبر بر بام آمد	
بالم چیغ پذیرفت و در نام آمد	
دید بوی پایی همه خون خوار و سیم	که ی بر بود بلیس ز شیطان رحم
وزد کرسه اسرانی همه چون دیتیم	بسته دست و پیر مرد و مجروح و شیم
لشت و ز سحره مهر همه چون شام سینه	
این چفته است که زور و دیرم ترنگ	
ناله آقا و نگار شمس بستان و سحر چند	نه بحر چند که از حسن مه انور چند
ناله پند که ز نور خور خاور چند	نه بحر چند که از طاقت حق مظهر چند
ناله آمد سری از جرات سرانش سطر	
که زار و زاری بود و دست از زار شتر	
ناله از ناله شمس تابی مکریت	خفتن حش آثار الهی مکریت
بل بخت حشی لایق تابی مکریت	قدسمان راز جانش کواهی مکریت
نور بر عرش روان از لب خون بسته او	
حق دشت و ز پشانی بشکسته او	
روی بر سوی عمر کرد که اسی پشت سینه	این سرایت که رنشد بر نیزه چو ماه
مانده هشتی زرم از مال میراث بگراوه	ز بر سر مرده انکار ملن خنجر مجاوه
مکر از پر تو این سحر شب خود روز کنم	
چاره ساز به دفع غم جان سوز کنم	

عمرش از پی زرد دل بنوازیه سپهر
را به بان سر گرفت و بخت سودا

زانکه این سر نبرد از دین جز پست زر
دیر را از رخ او کرد و پیر از شمس و شمر

اگر خون شست ز خط و خش از مشک و گل
ساخت ابروی و را بهر عبات محراب

باقی ناشر از غیب شت خان کردید
وجه یزدان چو ز احسان بتو مهران کردید

هستی دل افشرد همه شکست آسان کردید
دیر تو آتش شد و کفر تو ایمان کردید

بان که با کیسوی او یاد پلیمه بختی
ز دل عاشق سخن از روح سیاهی خنی

گفت یارب بحق عیسی و جاده و نسل
که سخن گوید از این لب جان پرور

هم تهمت زد و مریم که بود مادر او
تا دانم که چه آورده جهان بر سر او

لب تشنه و آنسرو فرمود تا بکشد مجیب
که چه خواهی زمین شسته مظلوم و غریب

گفت دانم که غریبی تو و مظلوم و قلیل
گفت از نسل محمد کلستان خلیل

لیکن آه فکرت کیستی ای شاه جلیل
پدرم حیدر و عم جعفر و عباس و عقیل

مادرم فاطمه کوزهره زهرا باشد
خود حسینم که سرم بر فیاعا باشد

چونکه راهب روی این کشته بانوسر شنید
ای برخساره او چهره ز حسرت مالید

ز دست رفت ز دست اشک فشان جامه دید
گفت ای کز تو نشستم را محبت و نید

بر نیارم بعثت روی ز رویت بخدا
تا نکونی که شفاعت کننت روز حشر

سرب گفت که ای مرد و ف رافع تو
دین به من بگزین تا که شه من شافع تو
گفت را هر یک که بفرمان تو و دان تو
رستم از بدعت شیشا شد من تابع تو

ز آنچه کردم همه عسر و شین
باشم که از صدق مسلمان شوم

صبحگاهان که عسر گرفت از آن و بی
دگر این نامه سیرامفرایه بنی
گفت بانا که ای من نه دلا و نه بی
که بسی منزلت شریک است بر داور بی

شنید و پس از وی ز به فی کرد و
تو حسن شاه و ی محسن ز محسن پس کرد و

در حوادث خرابه شام و مصیبت حکم
کوشه امام علیها السلام

بود از مفرق دختر کی در اسیر
قامت از بار قیامی شد و یکبار او تا
مکنان و پیه کنان جامه در آن نوحه را
وز غم در بدری کرد و بس خار بی

بروای استی و در خون جلری بار نه
صبح حیرت ز صفا شمع شمع تار نه

سرت از بجزید تا بسحر ناله نمود
کاه از آه و غیبت شمع خوراله نمود
روز تا شام بکبر کن روان تراله نمود
لش از غصه لب شق شد و تناله نمود

عکس از رخ بجز از زینب و سجاد نمود
لیکن از خبر به در مال معیت و نبود

هر م از هر چه در روی بدیوار گریست
در دیوار هم از آنمه خوبار گریست

ام گفتو بر پی سببش زاکر است زینب از دیوان این هر دو یکبار گریست

دایم از گریه اش از اسرار لاله بود

ابد تر از این همه بر گردان و سبب بود

خفت شب بعد از دلویرانه شام خواب بر پوشش از آن بی سروشنه شام

آسمان گفت ز بی منت مروانه شام که مشابین دختران است به شاه شاه

خفا از آنکه بدانید در سخن است

ساعتی دیگر از او تاز و غایب است

دید در خواب که جا کرد و در آغوشش که پیش می تو قرار دل پر پوشش بود

چند نالی که نه هیچ فراموشش بود نیست خالی از تو گیت خطه بر پوشش بود

انته رجاءات از وقت من جان مرگ

التش اندر دم از دید و منت ک مرگ

گفت ای کر غم بجز تو نرندان بودم همه گرم حایه پیای پیا بان بودم

آمدی و ده که چه شتاق پریشان بودم تا برفتی ز برم صورت سحران بودم

حکرم از حشمت خسته و لغت سیده مکر

کردم زار ز رسیں رنج و سانسید مکر

صورتی که از سیاهی انداخت بنور اثر لعب نیم ظاهر از اغص است بنور

زین غبار و بزنجیر غم افزاست بنور اعم لیلی بی خنده دل راست بنور

بچو فراد بود کوب سکنی شده ما

سنگت سینه مانا خن مات شده ما

ولی از بخت فروخته فراخت ز خواب دید برخشت سر خوش نه بردام برب

گفت کو آنکه زود زود و نمیب تاب
 زچه نمود و در نکات زچه فرمود و شتاب

زچه از مرده در اشک سسی ختم من
 ایست خرد دل خویش نمی گفتم من

خجارت پدر ز بر غمین دل من
 نگار ز دور صحبت ناقابل من
 او که آگاه شد از حال من منزل من
 یا که افسرد شد از تیره کی محفل من

بین همه خواری مایی گل رخسارش بود
 اوله میرفت بها از چه سرو کارش بود

ایل متی که بد از خواب نفست غمشان
 تازه گردید از آن قصه کهن ماتشان
 باز آهوی حرم داد ز رانش ریشان
 چرخ لرزنده شد از ناله زیر دیشان

سبک از خواب کران حبت سر شوم زید
 گفت باز این اسرار چه ستم گشته مزید

خادمی داد جوبش گیتی ز حسین
 گفت برخیز بخت زرد سر پوش بکین
 دید در خواب پدر و زار آمده دوعین
 سر سردار سرانرا نبش من بدین

گرش گشته ندانسته نمود چندان
 من بخوانم خوش و او باب بخواند من

خادم افسان چو نهادش سرو سر پوش پیش
 زینش گفت که ای راحت مجموع و پریش
 گفت کی خواست غذا آنکه ندارد سر خوش
 فی غذا بلكه ترا هست دوائی دلش

او چو سر پوش نمود از زبر طشت بلند
 سر چون پرده و سفت و نرنگ

گفت آوج که امید همه ره یافت بهیم
 ای پدر خود که بدین کود کیم کرد ویتیم

این چه حالت که بکار رود کم گشت دوم
بچه رو بر سر دور است و کمرش عظیم

کاشکی پیر از دیدن تو کور شدم
کاشکی زنده ز احوال تو دور شدم

که برید دست بشیرک کردن تو
که بخون کرده تر آن خطبه از سوسین تو

که بخاکستر از آسمان تو رنگ زده
که به پیشانی نورانی تو سبک زده

بودم گرم سر شاه که شد سردش
نمره ال علی شد چون از حرشش

شدم تاج الشعراء غم او چون شد
زان غریبی که با غسل و کفن و دفن شد

در شهادت ولی داد علی اکبر علیه السلام

چو شد در روزها شورای پر شور
علی اکبر آن پیرایه عشق
همین شهادت که حسن رویش
ز لعلش نوشته کسیر یاب حیوان
فروغ طور از رویش در خشی
ز قامت در قبا بالنند هر وی
صبحاح عیش از رخ غم نهادی
جهان از کرد و کین چون شام و کور
کز وکیل شد سر بایه عشق
بجان خورشید و ماه خفاش کور
ز چهرش خوشه چینی باغ رضوان
بدینا بسته شد جز به بخشش
چه سروی کانی بی مفتون اندر
شب قدرش ز لایو خانه زادی

سروش
نور
شورش
نور



